





به نام خدا

رمان در حصار گذشته

نویسنده: صدیقه سادات محمدی (نگار)

داستان روایتگر اتفاقات و کشمکش های دو خانواده ی بزرگ است ، خانواده ی زند و خانواده ی نعیمی.

امیر، محسن ، مری م و مینا فرزندان خانواده ی زند ؛ عارف ، علی و عفت فرزندان خانواده ی نعیمی هستند.

کجا پناه گرفته ای؟ کجا آشیان ساخته ای؟ پرنده ی کوچک خوشبختی... وق تی از هر سو و هر مکان تی ری از گذشته به تو پرتاب می شود. گذشته ای که در آن نبود. سهمی نداشتی اما تاوان میدهی... بی دلیل... بی گناه...

فصل اول

صد ای فرگل در فض ای خانه پیچیده بود. مدام خواهر دوقل ویش نازگل را صدا می زد. این دو خواهر انگار فقط زمان تولدشان مشترک بود، نه ظاهرشان شباهتی بهم داشت نه رفتارشان. فرگل چشم عسلی و سفید پوست بود، با موهای بور و فرفری. نازگل اما چشمها یش به س یاهی شب و گندم گون با موه ای لخت و پرکلاغی. هرچقدر فرگل متین و باوقار بود، نازگل تخس و پی پروا بود.

– نازگل... من ده دقیقه دیگه راه میوفتم، تو هنوز بیدار نشدی. د پاشو دیگه دختر.

نازگل کلافه بالش رو روی سرش گذاشت تا صد ای فرگل کمتر اذیتش کند، با غرولند گفت:

– عه چقدر گ یر می دی فرگل سر صبح، باشه بابا الان م یام دیگه.

لبه ی تخت نشست... پاچه های شلووار راحتی گلدارش تا به تا بود و موها یش آشفته. چشمها یش را می مالید که نیما جل وی در اتاق ایستاد و بالش را سمتش پرت کرد.

– خدا خفت کنه نازگل که به خاطر تو سر صبح منم از خواب ناز بیدار می شم. د زودتر پاشو که اینقدر سر و صدا نشه به خاطر جنابعالی.

صورتش را جمع کرد و تشر زد:

– تو دیگه چی می گی جوجه... برو بینم.

نیما با حرص لب گ زید:

– باز گفت جوجه...

سمتش رفت که نازگل از تخت پائین پ رید و گفت:

_ جوجه ای دیگه... جوجه خروس تازه به بلوغ رسید ه

بلند خندید و فرار کرد و نیما هم به دنبالش. راهروی اتاق ها را دوان دوان طی کردند و وارد آشپزخانه شدند و دور میز دور می زدند. صدای خنده های نازگل و فریاد نیما خانه را برداشته بود. فرگل مثل همیشه حاضر و مرتب مشغول خوردن صبحانه بود.

مینا خانوم مادرشان همان طور که از سماور چای می ریخت توی فنجان ها گفت:

- ای خدا باز صبح شد شما دوتا شروع کردین؟ نیما معترضانه جواب داد:

- می دونه بدم یادها باز می گه.

نازگل کنار خواهرش پناه گرفته بود که نیما خودش را رساند؛ انگشتش را توی مریها زد و نوک دماغ نازگل ک شید. صدای جیغش بلند شد و با حالتی چندش گفت:

_ اه کثیف... ببین چکارم کرد!

فرگل رو ترش کرد و با اعتراض گفت:

- ایش خاک بر سرت نیما... داشتم صبحونه کوفت می کردم. مامان نیما انگشتش رو زد تو مریها.

نیما با غیظ لب باز کرد:

- حقشه... دیگه بهم نگی!

آقا عارف در حالی که با حوله ی دستی کوچک صورتش را خشک می کرد وارد آشپزخانه شد:

- چه خبره سر صبح خونه رو گذاشتین رو سرتون بچه ها؟

نازگل با دیدن پدرش ترجیح داد مجادله را تمام کند، با نگاهش بر ای نیما که پیروزمندانه لبخند می زد خط و نشان کشی د و به پدر صبح بخیر گفت و سمت توالی رفت.

در حصار گذشت هـ

هر دو خواهر با هم در دانشگاه همکلاس بودند و با دیر بیدار شدن و شیطنت هـ ای نازگل حسابی دیر شده بود. با عجله لباس عوض کرد و کوله اش را برداشت. در آشپزخانه سرپ ای ل یوانی شیر را یک نفس سرک شید و در حالی که نفس کم آورده بود گفت:

— خدا حافظ.

هنوز از در بیرون نرفته بود که مینا خانوم صدا زد:

— نازگل، نازگل و ایس ا... بیا برات لقمه گرفتم بیه تو راه بخور ضعف می کنی.

برگشت و بوسه ای روی گونه ی مادر نشانید. لقمه ی پنیر گردویی که مادر با نان لواش تازه آماده کرده بود را گرفت.

نازگل پشت فرمان بود و فرگل کنارش. دیر راه افتاده بودند و حسابی عجله داشت. با سرعت رانندگی می کرد و فرگل دائم می گفت:

— آجی تو رو خدا احتیاط کن. یواش... وقتی می گم زودتر از خواب پاشو واسه همین، بیا الان ما رو به کشتن می دی! بی توجه به اعتراض هـ ای خواهرش رانندگی می کرد و نزد یک دانشگاه شدند.

دنبال ج ای پارک بود که بین ماشین هـ ای پارک شده یک جای خالی دید؛ با سرعت پیچید که اصلا نفه مید ماشینی سمند نقره ای رنگ از کجا پیدایش شد و پیچ ی د جلو.

فرگل جیغ کوتاهی کشید:

— مواظب باش.

چیزی نمانده بود تصادف کنند که ترمز گرفت و ماشینی دیگر هم همزمان نگه داشت.

سریش را از ماشین بیرون برد و گفت:

— هـ وی چه وضع رانندگیه؟! نایس زبان

فرگل دستش را جلوی دهانش گرفت:

— هیع زشته نازگل، درست حرف بزن.

در حصار گذشت هـ

راننده که مرد جوانی بود گفت:

– چه طرز حرف زدنه خانوم، شما سرعتت زیاد بود بعدم من قبل از شما می خواستم پارک کنم که شما اومدی. هنوز یه چی زی هم من بدهکار شدم؟!

– بکش کنار ببینم.

فرگل با استرس و حرص لب جوید:

– نازگل الان دعوا می شه، ولش کن خب یه جاد یگه پارک می کنیم.

– نه بابا، عمرا جلو این پسره کم بیارم.

راننده که به شدت عصبی شده بود گفت:

– من هرچی احترام می ذارم تو انگار حالیت نیست. نمی کشم کنار ببینم می خوای چکار کنی؟! بچه پررو...

دخترک لجوج از ماشین پیاده شد که مرد جوان هم پیاده شد. تا چشمش به مرد افتاد و آن قد بلند و چهارشانه اش را دید با خودش گفت:

– یا خدا چه غول تشنیه... غلط کردم.

ولی به رو نیاورد و جلورفت که خواهرش هم پیاده شد و قبل از اینکه حرفی بزنند فرگل گفت:

– بیا بریم آبجی وقت ندا ریم، آقا من از شما معذرت می خوام ببخشید. با حرص دستش راکشید:

– بهت م یگم بیا بریم

– خواهش می کنم، کاش این خانومم اندازه شما آداب معاشرت بلد بود.

دخترک چشم غره ای رفت:

– عه فرگل یعنی چی؟! تقصیر اون بود پیچید جلومون، چرا نمی ذاری از حقم دفاع کنم؟ خواهرش را دنبال خودش

کشید:

– کوفت، اول این که کلاسمون دی ر شده، دوم توح ریف این غول تشن نمی شی، سوم مراعات قلب منو بکن.

فرگل بیماری قلبی مادرزادی داشت و شرایط جسمی خوبی نداشت و خواهرش با یاد آوری این مسئله، ناچار لبه ای ش را از روی حرص فشرده و جواب داد:

– فقط و فقط به خاطر تویی خیال می شم نه اون چیزای دیگه که گفتی.

ب
لاخره ماشین را ج ای مناسبی پارک کردند و همراه هم وارد دانشگاه شدند. با ورودشان به محوطه نازگل چشمش به مهرسا دختر خاله مریم افتاد. روی یکی از نیمکت ها نشسته بود، دستش را زیر چانه گذاشته و کمی به جلو خم بود. به برگ های خشک زرد و نارنجی زیر پایش نگاه می کرد و پای راستش را روی برگها آهسته می کشی د. نازگل رو به خواهرش گفت:

– مهرسا رو ببین. باز معلوم نیست چی شده، کشت یا ش غرق شده.

فرگل ابرو بالا انداخت و گفت:

– نمی خواد که الان بری پیشش؟ دی ر شده بذار واسه بعد کلاس.

– تو برو، من میام حالا.

سری جنباند و با قدم های بلند از نازگل جدا شد، نازگل سمت مهرسا رفت و روی شانهاش زد:

– سلام بر دخترخاله ی گرمی... احوال شما؟ چته باز لب و لوجه ت آویزونه؟ گنگ و غمزده نگاهش کرد، بی حوصله

جواب داد:

– سلام، هیچی بازم به خاطر قضیه ی فرزام ناراحتم.

نازگل صدایش را کش آورد:

– اوه... من گفتم چی شده حالا! سرصبح حوصله داری؟ من الان کلاسم دیر شده توام پاشو برو سر کلاست. بعدش با هم درست و حسابی حرف می زنیم. بلند شد، کوله اش را روی دوشش انداخت و همراه نازگل سمت کلاسها رفتند. نازگل

وارد کلاس شد و روی صندلی کنار خواهرش نشست، دیر آمده بود و اکثر بچه ها حاضر بودند اما خوشبختانه استاد هنوز نیامده بود. منتظر استاد بودند که در باز شد، همه ی نگاه ها سمت در کشیده شد. هر دو خواهر با دیدن مردی که در چهارچوب در ایستاده بود ضریان قلبشان بالا رفت و با چشم های گرد شده نگاه می کردند، همان کسی بود که چند لحظه پیش

نازگل با او جر و بحث داشت. نکند استاد عوض شده و این استاد ج دید باشد! اصلا به سن و سالش نم یخورد دانشجو باشد. آن هم کارشناسی! نفس هردو حبس شده و کلاس بر ای چند ثانیه سکوت محض بود که مرد سلام آهسته ای گفت و سمت یکی از صندلی های دانشجو ها رفت و نشست.

همه با تعجب نگاه می کردند که امی ر رو به همان پسر پرسید :

– ببخشید، شما دانشج وی؟!

– بله. دانشج وی مشهد بودم و انتقال ی گرفتم واسه تهران.

– آهان خوشبختم، من امیر هاشمی هستم.

دستش را فشرد و جواب داد:

– منم شهنام کیاراد هستم. خوشبختم.

فرگل کنار گوش خواهرش گفت:

– نازگل خاک بر سرت، بیا طرف همکلاسیمون شد. حالا با خودش چی فکر می کنه در مورد ما؟ با اون لحن حرف زدن تو!

نازگل بی تفاوت شانه بالا انداخت:

– بی خیال، من داشتم سکت می کردم فکر کردم استادمونه.

ارسلان یکی دیگر از بچه ها که تا آن لحظه داشت به حرفهایشان گوش می داد گفت:

– داداش خوشبختم. منم ارسلان فتح ی هستم. فقط ببخشیدا به شما نمی خوره دانشج وی کارشناسی باشی!

شهنام لب باز کرد تا جواب بدهد که با ورود استاد همه ساکت شدند.

* * *

بعد از تمام شدن کلاس، نازگل سوپیچ را به خواهرش داد و گفت:

– آبی تو خودت برو، من با مهرسا کار دارم یکی دو ساعت دیگه م یام خونه.

فرگل باشه ای گفت و سوپیچ را گرفت و رفت.

لحظه ای بعد کلاس مهرسا هم تمام شد و همراه هم از ساختمان آموزشی خارج شدند .

داخل محوطه ی دانشگاه زیر سایه ی درخت بید مجنون، روی یکی از نیمکت ها نشستند و نازگل پرسید:

– خب ، بگو ببینم چی شده ؟

مهرسا سرش را پ این انداخت و با انگشت ه ای دستش ور رفت. برای او نازگل مثل خواهر نداشته اش بود و

تمام دلتنگی ها و غم ه ایش را همیشه با او در میان میگذاشت. دله ایشان صندوقچه ی اسرار یگد بود.

– امروز ماشین داداش مهرداد تعمیرگا ه بود ، گفت فرزام م یاد دنبالم ب ریم شرکت. تو رو هم می رسونیم دانشگاه

... کلی ذوق کردم که قراره فرزام رو ببینم ، آخرش جناب اومده به مهرداد م یگه مهرسا هم مثل خواهر خودم!

با گفتن این حرف صد ای خنده ی نازگل بلند شد. مهرسا متعجب نگاهش کرد و ناراحت از اینکه حرفش را به سخره

گرفته گفت:

– درد... چرا می خندی ؟ خیر سرم دارم درددل می کنم باهات.

با ته مایه ای از خنده که هنوز در صد ایش بود لب گشود:

– آخه یه جوری تو خودت بودی گفتم فرزام ازدواج کرده، دختر خوب نمی تونسته جلو داداش بگه عشق می که!

مهرسا تکیه اش را به نیمکت چوبی زد، با ابروهای در هم گره خورده گفت:

– ولی من از این رفتاراش می ترسم، اینکه عشقم یه طرفه باشه. اینکه بهش نرسم

...اصلا طاقت ندارم.

– کاش یه جوری بهش بفهمونی ، این همه سال دوشش داری و یه بارم بهش ابراز علاقه نکردی ، ای ن جوری حداقل از ای ن شک و اگر و اما راحت میشی، حتی اگه بفهمی دوست نداره باز تک لیفت که روشنه.

صبحتشان طولانی شد و گذر دقیقه ها را حس نمی کردند، نسیم م لایم شاخه های بید را می رقصاند و دخترخاله ها فارغ از گذر زمان یک ساعت تمام با هم صحبت کردند.

مهرسا از فرزام و رفتارهایش گفت. فرزام و سامیار دوست های صمیمی و چندین و چند ساله ی برادرش مهرداد هستند.

نازگل به ساعت مچی چرمی دستش نگاهی انداخت و گفت:

– و ای مهرسا حسابی دیر شده، ساعت نزدیک ۳... من برم که مامان باز ناراحت می شه.

– آره منم دیرم شد. امشب خانواده ی دایی محسن میان خونمون... مامان کی کار داره. باید کمکش کنم.

نازگل یک ت ای ابرویش را بالا انداخت و کنجکاوانه پرسید:

– چی شده که اونارو دعوت کردین ؟

– دایی می خواست تنها بیاد خونمون با مهرداد کار داشت، مامان گفت خانوم بچه ها رو هم بیار، دور هم باشیم.

– آها... باشه ، فعلا خداحافظ.

با هم خداحافظی کردند و از هم جدا شدند. مهرسا سمت مترو رفت و بعد از مترو فاصله ی دوخ یابان را تا خانه قدم زنان طی کرد. از هوای خنک پاییز و خش خش برگ ها زیر قدم هایش لذت می برد. در تمام مسیر به حرف ه ای نازگل و پیشنهادش برای ابراز علاقه به فرزام فکر می کرد.

وارد خانه که شد بوی عطر فسنجون مامان مریم در فضای خانه پیچیده بود. سلام بلند بالایی گفت و مریم خانوم که در آشپزخانه مشغول تدارک شام و وسایل پذیرایی برای مهمان ها بود با لبخند جواب سلامش را داد. وارد آشپزخانه شد و دستهایش را دور کمر مادر حلقه کرد و گونه اش را بوسید:

– قریونت برم مامان جونم ، خسته نباشی؛ به به مامان مریم چه کرده! عجب بو برنگی راه انداختی مامان.

م مریم حینی که ظرف سالاد را برمی داشت جواب داد:

– سلامت باشی مادر، برو لباس عوض کن بیا که کلی کار داریم.

– ای به چشم.

مهرسا ده ساله بود که پدرش را در حادثه ی تصادف از دست داد. برادر بزرگش مهرداد که آن موقع جوانی هجده ساله بود مرد خانه شد و بار مسئولیت رو به دوش کشید.

چیزی تا آمدن مهمان ها نمانده بود، مهرسا جلوی آینه شال یاسی رنگ که با سارافونش هم رنگ بود را روی سرش مرتب می کرد که صدای زنگ آیفون بلند شد. مادر با صدای بلند صدا زد:

– مهرداد... در رو باز کن مادر.

مهرداد در را باز کرد و لحظه ای بعد دایی محسن و خانواده اش وارد خانه شدند. مریم خانوم و مهرسا هم به استقبالشان رفتند.

ابتدا دایی محسن وارد شد، مردی م یانسال با موها و محاسن جوگندی، قوی هیکل بود و چهره ای اخمو داشت. از آن مردهایی بود که در خانواده حرف، حرف خودش هست و همه باید در مقابلش بگ ویند چشم.

بعد از او همسر اولش طلعت و کنارش سیمین همسر دوم دایی وارد خانه شدند.

همیشه برای مهرسا این دو همسری دایی سوال بود و در دل می گفت:

– چرا طلعت با وجود هوو طلاق نگرفته و چطور با هم زندگی می کنند؟

سوالی که همیشه ذهنش را درگیر می کرد اما بزرگترها هم یشه از جواب دادن طفره می رفتند.

بیتا دختر طلعت بود و فرزند ارشد، شایما و شهاب هم فرزندان سیمی ن بودند.

لحظه ای بعد میهمانی گرم شد. دایی محسن و مهرداد و شهاب با هم هم صحبت شدند و مریم خانوم و زن برادره ایش با هم. دخترها در اتاق مهرسا جمع شدند و گپ و گفت داشتند. میان صحبت ه ایشان بود که برای شایما پ یامک آمد، نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت و لب برچید. مهرسا پرسید:

– چی شده ش یما؟ چرا لب و لوجه ات آویزون شد؟

شیما نگاهش بین بیتا و مهرسا چرخید... با انگشتش روی گوشه خطوط فرضی نامفهوم می کشید، آهی کشید و گفت:

– چی بگم آخه؟! پ ویا بود.

بیتا با شنیدن نام پویا از جا بلند شد و گفت:

– م یرم آب بخورم، میام الان.

مهرسا که می دانست رفتن بیتا بهانه است حرفی نزد، بعد از رفتنش، شیم اکه هاله ای از اشک در چشمه ایش دیده می شد گفت:

– یکی نبود به مادر من بگه چرا؟ چرا آخه باید بره هووی یه زن بشه؟ مردت وی این دنیا کم بود آخه؟! اینکه هوو

شده به کنار... چرا شده هووی جا ری خواهر خودش؟! به خدا خاله نسری ن حق داره با مامان قهر باشه. حالا منم از همه عالم شدم عاشق پسر خاله نسری، عاشق پ ویا... بابا و عموام یر حرفی ندارن اما این دو تا خواهر محاله کینه هاشون رو بذارن کنار!

نسری و سیمی ن دو خواهر بودند که نسری همسر دایی امیر برادر بزرگتر دایی محسن بود.

ازدواج سیمین با محسن آن هم در شرایطی که محسن متاهل بود باعث شده بود نسری از خواهرش کینه به دل بگیرد زیرا خیلی ها از جمله طلعت، این اتفاق را از چشم نسری دیدند و سرزنش می کردند و زندگی نسری با این نیش و کنایه ها تلخ شده بود. گاه تهمت هایی می شنید مبنی بر این که برای ثروت خانواده ی زند نقشه دارند. با وجود گذشت سال ها از این قضیه هنوز دو خواهر با هم قهر بودند.

مهرسا لبخند زد و گفت:

– درست می شه شیما جون، غصه نخور... مهم تو و پویا هست ین که همو دوست دارین. بلاخره راضی میشن، چرا

کسی رو واسطه نمی کنید باهاشون حرف بزنه؟ مثلاً مامان من یا خاله مینا!

در حصار گذشت هـ

– نمی دونی بابا چقدر با مامان حرف زده، اما دریغ... نرودم یخ آهنی در سنگ همان موقع بیتا به اتاق برگشت و رو به هردو گفت:

– بیا این شام آماده اس.

بحث را خاتمه دادند و از اتاق بیرون رفتند. تا آخر مهمانی فکر مهسا درگیرش میماند، دلش میخواست قدمی بردارد شاید مشککش حل شود.

آخر شب بود و مهسا در اتاقش مشغول درس خواندن؛ تشنه اش شد و عینک مطالعه را از چشم ه ای قهوه ای و کشیده اش برداشت. از اتاق بیرون رفت و سمت آشپزخانه می رفت که پیچ پیچ ه ای مادر و مهرداد به گوشش رسید. قدم آهسته کرد تا متوجه اش نشوند و فالگوش ب ایستد. چهار دست و پا از زیر این آشپزخانه تا نزدیک در رفت تا صدا را بهتر بشنود.

مادر گ لایه مند پرس ید:

– آخه پسر، چرا قبول نمی کنی؟ دای محسن که بد تو رو نمی خواد، خب برو کارخونه حسابدار اونجا شو.

مهرداد دست می میان موه ای مشککی و مجعدش کشید:

– مامان جان قربونت برم، دای محسن و دای امیر خلی لطف دارن ولی من کارم خوبه از حقوقم راضی هستم. نمی خوام برم تو اون کارخونه که دو روز دیگه برم خواستگاری بیتا بگن خودمون بهش کار دادیم، حقوق می دیم... یه جوری هـ.

– وا ... چه ربطی داره؟ پول مفت که ن میدن کار میکنی حقوق میدن، بعدم اگه واقعا بیت ا رو دوست داری چرا نمیگی زودتر برم خواستگاری؟ نفسش را سنگین ب بیرون داد:

– دلم می خواد اول مهسا رو سر و سامون بدم، خیالم راحت بشه یه دونه خواهرم خوشبخت شد بعد ازدواج می کنم.

مادر مصرانه گفت:

– مهسا داره درس می خونه، معلوم نیست کی بخواد ازدواج کنه واسه تو دیر می شه

... می خواد با دای حرف بزنی؟

در حصار گذشت هـ

مهرسا همان طور که غرق گوش دادن به حرف ه ای مادر و مهرداد بود، یکدفعه گوشش کشیده شد و مهرداد را بالای سرش دید. با صورتی جمع شده از درد نالید:

– آخ آخ داداش... ول کن تو رو خدا... آی گوشم.

مهرداد همان طور که گوش خواهرش را می پیچاند با اخم شیرینی پرسید:

– فال گوش وامیس تی جفجغه؟!

م ریم خانوم سری تکان داد و گفت:

– نه مثل اینکه حق با مهراده... تو هنوز نیا ز به مراقبت داری! فقط قد دراز کردی واسه من. آخه دختر نب ای د منو داداشت چهار کلام خصوصی حرف بزیم؟

مهرسا گوشش را از دست برادرش خلاص کرد و حینی که ماساژ می داد گفت:

– حالا مگه چی می گفتین؟ کل حرف هایی که فهمیدم این بود که دایی از مهرداد می خواد بره کارخونه حسابدار اونجا بشه، مهرداد نمیره. اوم بعدم مهرداد خان ب یتا رو دوست داره.

مهرداد با تاک ید گفت:

– باز فردا نری اینار و صاف بذاری کف دست نازگل، اونم کل فام یل رو خبردار کنه!

با شیطنت چشمک ی به برادرش زد و جواب داد:

– نه بابا... فردا چرا؟ الان بهش پ یامک می دم.

بلند خندید و مهرداد سر تکان داد و گفت:

– درد... جفجغه ی فضول.

مینا خانوم میز شام را آماده می کرد. دیس پلو را روی میز گذاشت و صدا زد:

در حصار گذشت هـ

– بچه ها ب یای ن شام ... آقا عارف شام آماده اس.

لحظه ای بعد هم گی دور میز شام جمع شدند. در سکوت شام می خوردند که آقا عارف همانطور که برای خودش
سالاد می ک شید گفت:

– جمعه سالگرد داداشم علی و خانومشه. صبح زودتر بیدار بشین بریم مراسم.

با گفتن این حرف بچه ها همزمان با صدای کشیده گفتند:

– وای نه...

نیما با اعتراض گفت:

– از اول هفته زود بیدار می شیم که درس و کلاس داریم، یه روز جمعه رو هم نمی تونیم بخوابیم؟!

نازگل هم به طرفداری از برادرش گفت:

– راست میگه بابا. همیشه ما نیایم؟! او لین سالگرد که ن یست؛ بیست سال گذشته.

اخمهای آقا عارف در هم رفت و جواب داد:

– نه همیشه، منم دو روز دیگه مردم فراموشم می کنید و دیگه نمیاین؟ نازگل بلافاصله لب باز کرد:

– چرا میایم، ولی نه صبح روز جمعه!

مینا خانوم لب گزی د و پشت دستش زد:

– نازگل ... یه خدای نکرده، دور از جونی چیزی. حی انداری تو دختر؟ نازگل شرمگین لب گزید و زیر چشمی

نگاهی به پدر انداخت:

– خب ببخشید، دور از جون. ولی خدای آخه این چه رسمشه؟ عمه عفت زنده اس سالی یه بار به زور سرخاک عمو یا

خونه آقابزرگ و خانوم جون می بینمشون. اونوقت یه عمو علی داشتیم من تو قنداق بودم رفته به رحمت خدا. حالا

هی هر سال واسش مراسم بگی رید ب رید سرخاک. آدما تا زنده ان ب اید هوای همو داشته باشن.

– دختر جون رابطه ی بابات و عمه عفت به خودشون مربوطه ، یه کلام بهتون گفتیم جمعه صبح حاضر باشید م یریم بهشت زهرا بگید چشم. بحث نکنید غذاتونو بخورید.

نازگل که قانع نشده بود پشت چشمی نازک کرد و مشغول غذا خوردن شد.

عمه عفت خواهر بزرگتر آقا عارف بود، زنی جدی و اخمو. کمتر پیش می آمد بخندد یا با کسی حرف بزند. سه پسر داشت آرمان ، آرتان و آرم ین.

نازگل شیفته و دلبسته ی آرتان بود. پسر دوم عمه خانوم که مامور ن یروی انتظامی و سروان بود. برخلاف چهره ی اخمو و ج دی و آن ه یکل ورزیده که مختص شغلش بود در جمع های خانوادگ ی پسری شوخ و خنده رو بود و دل مهربانی داشت و همین خصلت ها یش بود که نازگل را عاشق کرده بود.

صبح روز سه شنبه؛ چیزی تا آمدن استاد نمانده بود. نازگل چشم چرخاند و دور تا دور کلاس را نگاهی انداخت. همه ی بچه ها آمده بودند اما خبری از شهنام نبود. مطمئن بود تا چند لحظه ی دیگر سرم یرسد .

شیطنتش گل کرد و با فکری که به سرش زد زیر لب زمزمه کرد:

– بیا آقا شهنام که واست برنامه دارم.

صندلی ه ای تک نفره طوری چیده شده بود که یک راه از وسط کلاس بود تا از آنجا به آخر کلاس بروند و دو طرف صندلی ها نزد یک هم چیده ه شده بودند. نازگل که ردیف اول بود صندل یش را دق یقا جل وی راه گذاشت و نشست. همانطور که حدس میزد لحظه ای بعد شهنام وارد شد . پیراهن اسپرت قهوه ای و شلوار کتان مشکی به تن داشت. نگاهی به دخترک انداخت که سد راهش بود. چند قدم جلو آمد و مؤدبانه گفت:

– ببخشید خانوم ، سرراه نشستید. م یشه صندلی رو بکش ید کنار ؟

خودش را سرگرم مطالعه نشان داد و توجهی نکرد ، دوباره صد ای بم و مردانه اش بلند شد و این بار با اعتراض گفت:

– خانوم محترم ، م یشه بلند شین ؟

لبخندی محوزد و باز هم توجهی نکرد. شهنام زیر لب گفت:

در حصار گذشت ه
- باشه ، خودت خواستی.

نازگل زیر چشمی نگاهش می کرد ، منتظر عکس العملش بود که دید شهنام ک یف دوشی مشکی اش را روی صندلی کناری گذاشت. ناگافل با ی ک حرکت صندلی و دختر را با هم مثل پرکاه بلند کرد و کنار گذاشت. کلاس همهمه شد و همه می خندیدند. نازگل با دهن باز از تعجب نگاه می کرد. اصلا به فکرش نمی رسی د شهنام چنین کاری بکند. کیفش را برداشت؛ با لبخند پ یروزمندانه ای نگاهش کرد و به انته ای کلاس رفت و نشست. فرگل با نگاه سرزنش کننده ای برای خواهرش سر تکان داد و زیر لب غرولند کرد:

- دختری سبک س ر

با این کار نازگل بیشتر از قبل با شهنام دشمن شد و خواست هرطور شده کارش را تلافی کند. با آمدن استاد همه ساکت شدند و همهمه خاتمه یافت.

بعد از تمام شدن کلاس مهرسا که انگار از قبل پشت در منتظر بود با رفتن استاد بلافاصله وارد شد و با ذوق و ه یجان به طرف دختر خاله ه ایش رفت.

- سلام ، سلام ، سلام... نازگل نمی دون ی چی شده... و ای از خوشحالی می خوام چیغ بزنم.

بی تفاوتی و سردی دو خواهر که جواب سلام ه ای بی حوصله دادند ، ذوقش را پراند:

- چی شده؟ چرا دوتا تون پنچرین ؟

فرگل با حرص لب گزید و همان طور که جزوه اش را داخل کوله می گذاشت گفت:

- هیچی بابا... این نازگل با کاراش آبرو نداشته واسه من به خدا.

نازگل اعتراض کرد:

- عه فرگل... من چکار به تو دارم چرا آبروی تو بره ؟ دستش را در هوا تکان داد:

- خیر سرم خواهر می خب ، هر کار کن ی تربیت خانوادگی منم زیر سوال میره.

مهرسا که از حرفها یشان چیزی نمی فهمید گفت:

در حصار گذشت هـ

– میشه به منم بگ ید چی شده ؟ فرگل نفسش را صدا دار بیرون داد:

– خانوم صندلیش رو کشیده آورده درست جل وی راه بچه مردم گذاشته، هر چ ی هم میگه پاشو اعتنا نمی کنه! طرفم یک کاره نازگل رو با صندلی برداشت گذاشت کنار...

با این حرف شل یک خنده ی دخترها توجه تمام کسانی که هنوز در کلاس بودند را جلب کرد. فرگل سر تکان داد و گفت:

– من جای تو بودم الان از خجالت مرده بودم.

کوله را برداشت:

– می دونم شما دو تا باز کلی با هم حرف می زنید، من میرم سلف شما هم بی این.

با قدم ه ای بلند از خواهر و دختر خاله اش جدا شد، مهسا که هنوز ته مایه ی صدایش خنده داشت

سوال کرد:

– حالا چرا نشستی سرراهش؟ چکارت کرده بود؟ نازگل شانه بالا انداخت و جواب داد:

– هیچی بابا، خوشم نمیاد ازش. مغرور و قلدره.

– چه بدبختیه اون که تو باهاش چپ افتادی.

– حالا بی خیال... تو چی م ی خواستی بگی اینقدر ذوق داشتی؟!

مهسا دوباره سر ذوق آمد و دست هایش را بر هم زد:

– آها... مهرداد فردا می خواد با فرزام و سامیار بره شمال جمعه عصر برمی گردن. منم می خوام برم. تو و فرگل نمی این ؟

نازگل ابرو بالا انداخت و متعجب گفت:

– سه تا پسر دارن مجردی م یرن شمال ، تو کجا دنبالشون راه افتادی ؟ مهسا با سرانگشتانش آهسته به پیشانی

دخترخاله اش زد:

در حصار گذشت هـ

– دیوونه ای؟ فرزمام ، خواهرش فرانک روم یاره. گفتم بیتا و شیما و شهاب هم میان.

– وای خوش به حالتون، مطمئنم بهتون خوش میگذره کاش م یشد بیام ولی جمعه سالگرد عمو علی و خانومشه بابا

ناراحت میشه نریم لب کج کرد:

– ای وای چقدر بد شد.

– حالا بیتا و شیما که هستن برو خوش باش. راستی ازای ن موقعیت هم استفاده کن واسه قضیه ی فرزمام.

مهرسا بر ای این سفر لحظه شماری می کرد و دلش نبود. شب از ذوق زیاد خوابش نمی برد. بلاخره صبح چهارشنبه رسید. با وسواس تمام لباس ه ایش را انتخاب کرده بود.

چمدان کوچکی از لباس ه ای خودش و مهرداد را آماده جل وی در گذاشته بود. شلوار جین سفید با پالتو و کتانی های کرم رنگ پوشیده بود. با صد ای بلند گفت:

– مهرداد من آماده ام. نمیروم؟ مهرداد از اتاقش به بیرون سرک کشید:

– شهاب اینا ب یان راه م یوفتیم .

لحظه ای بعد شهاب ، شیما و بیتا هم آمدند. از مریم خانوم خداحافظی کردند و هر دو ماشین حرکت کردند. در رستورانی بین راهی برای صرف ناهار قرار گذاشته بودند تا فرزمام ، فرانک و سامیار هم به جمعشان اضافه شوند.

طبق قرار در طول مسیر با هم همسفر شدند. مهرسا با دیدن فرزمام دلش بی قرار شد و زیر لب زمزمه کرد:

– دوستان عیب کننم که چرا دل به تو دادم. باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی؟

آبان ماه بود و هوا خنک و دلپذیر. درختهای تنومند و سر به فلک کشیده با برگهای زرد و نارنجی و قرمز. عطر دلنشین بهارنارنج که در فضا پیچیده بود. کمتر پیش آمده بود که مهرسا پای سفر برود و این سفر برای ش تجربه ی جدی دی بود.

ساعاتی بعد به وی لای فرزمام رسیدند و تک تک ماشین ها وارد حیاط ویلا شدند. شیما که کنار مهرسا صندلی عقب نشسته بود از دیدن ویلا به وجد آمد و گفت:

– واو... چه وی لای قشنگی! عجب جای ه دختر.

وی لای بزرگ و زیبایی بود. پر از درخت های پرتقال و نارنج.

بید مجنونی که زیر سایه اش آلاچیق بود. دو آبنمای بزرگ در دو طرف حیاط بودند .

چمدان ها را از ماشین ها بیرون آوردند و وارد ساختمان و یلا شدند. طبقه ی همکف دو اتاق داشت و دکور پذیرایی

سروی س مبلمان سفید و مش کی داشت.

گوشه ی سمت راست سالن پله داشت و طبقه ی بالا چهار اتاق دیگر بود. فرزام رو به خواهرش گفت:

— فرانک جان ، خانوما رو راهنم ای کن.

فرانک، مهرسا، بیتا و شیما را به طرف اتاق های بالا راهنم ای کرد. شیما و مهرسا با هم یک اتاق بودند و فرانک و

بیتا هم یک اتاق.

ساعتی از آمدنشان به ویلا می گذشت. مهرسا توی اتاق تنها بود، حسابی حوصله اش سر رفته بود. کنار پنجره رفت و

نگاهی به حیاط انداخت. کسی نبود، پنجره را باز کرد و نفس عمیقی کشید. عطر دل انگیز عصر پای زی را به ریه های

ش فرستاد. زیر لب گفت:

— خدا یا شکر که به خاطر این همه زیبایی. جای نازگل چقدر خالیه!

صدای صحبت کردن آهسته ای به گوشش رسید. سرک کشید و پای پنجره را نگاه کرد.

مهرداد و بیتا با فاصله ی کمی از هم روی پله نشسته بودند و صحبت می کردند... مهرسا از دل بیتا خبر نداشت اما

خوب می دانست مهرداد چقدر عاشق بیتاست و حتما الان که با این فاصله ی کم با عشقش هم کلام شده در دلش

غوغایی به پا است. لب گزید و باز دلش شیطنت خواست نگاهی به اطراف اتاق انداخت و پارچ آب که روی میز

کنار تخت بود به چشمش خورد. پارچ را برداشت و لب پنجره رفت. تمام آب داخل پارچ را روی سر مهرداد و بیتا خالی

کرد و بلند گفت:

— یوهو... .

بیتا شروع به جیغ زدن کرد و مهرداد سر ریه از جا بلند شد و بالا را نگاه کرد، مهرسا با شیطنت خندید و سر ریه پنجره را

بست. مطمئن بود که الان مهرداد به حسابش میرسد؛ دوید تا در را قفل کند اما خبری از کلید پشت در نبود. مضطرب

نگاهی به اطراف انداخت و از اتاق بیرون دید. بی هدف در یکی از اتاق ها را باز کرد تا پنهان شود ولی به محض باز

کردن در چشمش به شهاب افتاد. بالاتنه اش بدون لباس بود و دست بر کمر بند شلوارش داشت؛ از دیدن شهاب با آن وضع یت جیغ بلندی کشید:

– خدا مرگم بده!

برگشت تا فرار کند که محکم به کسی برخورد کرد. برای لحظه ای همه جا جلوی چشمها یش تیره و تار شد.

چشم که باز کرد خودش را در آغوش سامیار دید. از خجالت زیاد زبانش بند آمده بود، فکرش را هم نمی کرد با یک شوخی ساده این همه هیاهو شود. به خودش آمد و سریع از سامیار فاصله گرفت. شرمگین و زیر لب گفت:

– ببخشید.

با این سر و صداها همه از اتاق ها بیرون آمدند. نگاه سامیار و بقیه به داخل اتاق افتاد که شهاب با عجله لباس تنش می کرد. مهرداد و بیتا که سر تا پا خیس بودند هم رسیدند، همه هاج و واج به هم نگاه می کردند و هیچکس نمی دانست چه اتفاقی افتاده.

مهرسا خجالت زده از نگاه های فرزام و سامیار و بقیه به سمت اتاقش دید. لبه ی تخت نشست و صورتش را بین دسته ایش گرفت. زیر لب گفت:

– گند زدی دختر

قلبش تند میزد و به افتضاحی که بار آورده بود فکر می کرد، لحظه ای نگذشت که مهرداد و فرانک و شیما هم وارد اتاق شدند. فرانک با تعجب پرسید:

– مهرسا چه خبر بود؟ شهاب چکار می کرد؟ تو چرا از اتاق شهاب با اون عجله و ترس فرار کردی؟

مهرسا لب گزید و گفت:

– هیچی، شهاب بنده خدا کاری نکرده. من می خواستم مهرداد و بیتا رو اذیت کنم از پنجره ی اتاقم آب ریختم بعد واسه فرار از دست مهرداد خواستم تو یکی از اتاقا قایم بشم که شانسم شهاب داشت لباس عوض می کرد. خجالت کشیدم و جیغ زدم فرار کردم بقیه اش رو هم که دیدی!

در حصار گذشت ه
فرانک و ش یما پقی خندیدند و فرانک گفت:

- بله دیدیم، ولی چیزی که ما دی دیم شهاب بود که تند تند لباس می پوشید و تو که فرار کردی. همه دهندشون باز
مونده بود اینجا چه خبره؟!

مهرداد سر تکان داد و گفت:

- بهت م یگم جغغه واسه همینه. تمام و یلا تو آس ایش و استراحت بود، بی ن چه بلبشوی راه انداخ تی!
با خجالت سر به زی ر انداخت و ملافه ی سفید تخت را در دستش مچاله کرد:

- ببخشید، فقط م ی خواستم شوخی کنم

- عیب نداره، ولی فکر نکن تموم شده به وقتش منو بیتا تلافی می کنیم.

شیما دست به کمر ایستاد:

- من برم به بقیه بگم سوء تفاهم رفع بشه.

با رفتن شیما و فرانک لحظه ای بعد صدای خنده ی فرزام و سام یار هم بلند شد.

شب همگی زیر آلا چیق جمع شدند. بساط منقل و کباب و جوجه به پا بود. پسرها مشغول آماده کردن کباب
بودند و دخترها دور آتش جمع شده و بگو بخند داشتند.

فرانک کنار مهرسا نشسته بود، آرام کنار گوشش گفت:

- میگم داداشت بیتا رو دوس داره مگه نه؟!

مهرسا ابروه ایش رو درهم کشید:

- کی بهت اینو گفته؟!

یک ت ای ابرویش را بالا انداخت:

- لازم به گفتن ن یست، تابلوئه خودم فهمیدم. خیلی حواسش بهش هست و دور و برش میپلکه.

در حصار گذشت ه
لبخند روی لب مهرسا نشست:

– خب آره ، دوشش داره.

فرانک نگاهش غم گین شد و گفت:

– داداش منم یه روز همین جوری عاشق بود ، ولی قسمتش نشد. دختره ازدواج کرد. از اون موقع دیگه فرزام هیچ دختری به چشمش نیومد. مامان و بابا خیلی اصرار دارن ازدواج کنه اما فرزام موافق نیست... خداکنه داداش تو به عشقش برسه.

با شنیدن این حرفها نفس مهرسا حبس شد ، ضربان قلبش بالا رفت و تمام بدنش یخ شد... ناامیدی تمام وجودش را گرفت. بغض در گل ویش نشست و دستها یش مشت شد.

ناخن ه ایش را به کف دست فشار می داد ، سعی داشت ظاهرش را حفظ کند تا فرانک متوجه آشفتگی اش نشود. تلخندی زد و لب گشود:

– امیدوارم یه روز دوباره عاشق بشه و سر و سامون بگ یره.

بیتا صدا زد:

– فرانک ، مهرسا ...بیاین شام آماده اس

مهرسا که فضای به وجود آمده بر ایش خفقان آور بود، با صدای بیتا سریع از جا بلند شد و گفت:

– بریم، شام سرد م یشه

در بین راه نفس ه ای عمیق می کشید تا بغضش را مهار کند ، اما انگار حرف نبود. نم اشک گوشه ی چشمش را خیس کرده بود. وارد ساختمان وی لا شد و سمت دستشویی رفت.

در راه که بست اشکهایش ریخت ، شیرآب را باز کرد و به صورتش آب زد. توی آینه به خودش زل زد و آهسته زیر لب زمزمه کرد:

– درسته فرزام عاشق بوده ولی اون دختر که الان نیست ازدواج کرده. من فرزام رو به دست میارم. من ناامید نمی شم؛ دلش رو به دست میارم.

به جمع برگشت و سعی داشت با لبخندهایی تصنعی غم درونش را پنهان کند. زمان به کندی می گذشت و مهرا بی قرار بود زودتر به اتاقش پناه ببرد. ساعتی بعد از شام بود. مهرا هندزفری گذاشته و روی تختش زانو بغل گرفته بود. به حرفه ای فرانک فکر می کرد اصلا متوجه نشد کی مهرداد و ب ی تا وارد اتاق شدند. گوش ی هندزفری را از گوشش بیرون آورد و پرسید:

– کاری داشتین ؟
مهرداد و ب ی تا با لبخند به هم نگاه کردند و مهرداد در کثری از ثانیه مهرا را بغل گرفت و از روی تخت بلند کرد:
– حالا دیگه منو ب ی ت ا رو خیس می کنی آره؟ اینم تلافی...
مهرا شروع به دست و پا زدن کرد اما ح ریف دست ه ای قوی و هیکل درشت برادرش نبود.
– مهرداد... تو رو خدا ولم کن.

مهرداد بی توجه به دست و پا زدن ه ای خواهرش او را به سمت حمام برد و داخل وان گذاشت. بی تا بلند بلند می خندید و ش ی ر آب را باز کرد. سر تا پای مهرا حساب ی خیس شد.
این شوخی و آب بازی کمی حالش را به جا آورد و بر ای لحظاتی غم فرزام را فراموش کرد.

نیمه شب بود و سکوتی سنگین ویلا را فرا گرفته بود. همه خواب بودند اما مهرا هرچقدر از این پهلو به آن پهلو می شد نمی توانست لحظه ای بخوابد. فکر فرزام خواب را از چشمانش گرفته بود. دلش آرام و قرار نداشت. کلافه از جا برخاست، دس تی به صورتش کشید و نگاهی به ساعت کوچک رومیزی انداخت. ساعت از دو گذشته بود. پالت وی کلاه دار کرم رنگش را برداشت و تنش کرد. آهسته و پاورچین از اتاق بیرون رفت و وارد حیاط شد. هوا سرد بود و سرما در تنش رخنه می کرد. سرش را در یقه پالتو فرو برد. دستهایش را ت وی جیب جمع کرد، به طرف آلاچیق رفت و زیر چراغ روشنش نشست. نگاهش خیره به آسمان بود. در دل با پدری که سالها دلتنگش بود حرف زد: – باباجون، بابای خوبم واسم دعا کن. دعا کن به آرزوم برسم. فرزام تنها آرزوی منه.

لحظه ای بعد صد ای قدم ه ای کسی روی شن ریزه های کف ح یاط به گوش رسید.

برگشت پشت سرش را نگاه انداخت، فرزام با گرمکن طوسی رنگی که به تن داشت به سمتش می آمد. ضربان قلبش بالا رفت. اصلا انتظار آمدنش را نداشت. فرزام با لبخند پرسید:

در حصار گذشت هـ

- خلوتت رو که بهم نزدم ؟

هول شده بود و با دستپاچی جواب داد:

- اوم... نه... نه... اصلا. فقط خوابم نمی برد اومدم ب یرون.

روی نیمکت نشست. دسته ایش را دو طرفش حائل کرد و تکیه زد. نگاهش به ماه بود و گفت:

- میگن شبا که خوابت نمی بره یه نفر داره بهت فکر می کنه.

مردد بود در گفتن حرفش ، لب باز کرد:

- ولی من خودم دارم به یکی فکر می کنم.

لبخند روی لبهای فرزام نشست:

- من چرا نمی تونم بخوابم؟ نه به ک سی فکر می کنم نه کسی هست که بهم فکر کنه.

مهرسا نیم نگاهی انداخت و آهسته گفت:

- هست... شاید تو ازش خبر نداری یا اصلا متوجه نیستی.

- نه بابا... من تو هفت آسمون یه ستاره هم ندارم.

مهرسا بغضش رو به سختی نگه داشت و گفت:

-داری... ولی حواست بهش نیست. ش اید اینقدر کوچیکه که اصلا به چشمت نمی آد. ابروه ای فرزام به هم نزد یک شد و موشکافانه نگاهش کرد، پرسید:

- مثلاً کی می تونه باشه ؟

مردد بود حرفش را بزند یا نه! چند لحظه مکث کرد. نفسش حبس شده بود ، از جا بلند شد و با صد ای که به زحمت

شنیده می شد پاسخ داد:

- مثلاً ... مثلاً من!...

تا فرزام به خودش بیاید و حرف مهرسا را در ذهنش حلاجی کند، مهرسا با قدم هایی بلند از او دور شد.

مات زده دور شدنش را نظاره گر بود. زیر لب آهسته گفت:

– این... این دختر چی گفت؟! منظورش چی بود؟ یعنی بهم علاقه منده؟!

فرزام باور نمی کرد که مهرسا این قدر ساده به علاقه اش اعتراف کرده باشد. دخت ری که تا به حال حتی لحظه ای به او فکر نمی کرد. فقط خواهر رفیقش بود و تمام. مهرسا اصلا به دختر رویاهاش شباهتی نداشت. زیبایی اش معمولی بود، چشم های قهوه ای، لب های تقریباً کوچک و بینی باریک. خانواده ای در حد متوسط. اما فرزام بلند پرواز و زیاده خواه بود. عشق سابقش در زیبای بی نظیر بود و از خانواده ای مرفه و سرشناس.

وقتی از علاقه ای مهرسا به خودش با خبر شد تنها حسی که به او منتقل شد حس دلسوزی بود. دلش نمی خواست مهرسا ضربه ای روحی بخورد و حس شکست داشته باشد. فکرش درگیر شد تا چاره ای پیدا کند که مهرسا دل از او بردارد.

* * *

صبح روز جمعه بود و خانواده ای عارف نعیمی آماده ی رفتن به بهشت زهرا بودند برای بیست و دومین سالگرد فوت علی و همسرش.

نارنگ شب گذشته از شوق این که می تواند تا چند ساعت دیگر آرتان را ببیند خواب به چشمانش نیاورده بود و هر ساعت و هر لحظه که به این دیدار نزدیکتر می شد دلش بی قرارتر می شد.

به بهشت زهرا رسیده اند، خانواده ای عمه عفت و آقابزرگ و خانوم جون را از دور می دید.

نگاه مشتاقش بین جمعیت می گشت تا آرتان را ببیند. قلبش بی امان می تپید و بلاخره نگاهش به یک جفت چشم عسلی که تمام دنیا یاش بود گره خورد. آرتان و آرمان نزدیک خانوم جون ایستاده بودند. همه مشغول به سلام و احوالپرسی شدند و وقتی می خواست به آرتان سلام کند انگار قلبش می خواست سینه را بشکافد و بیرون بیاورد. گونه هایش رنگ گرفته بود.

– سلام

آرتان با خوشرویی جواب داد:

همین یک جمله کافی بود تا دلش زیر و رو شود. در دل گفت:

– مگه می شه تو رو ببینم و خوب نباشم حضرت عشق.

کنار فرگل روی یکی از صندلی ها نشست. همه مشغول فاتحه و قرآن خواندن بودند.

زیرچشمی همه را از نظر گذراند، به آرتان که رسید او هم همزمان سرش را بالا گرفت و نگاهشان به هم قفل شد، لبخند مح و ی روی لبه ای آرتان نقش بست. بی اختیار لبش به خنده کش آمد که لحظه ای باز وی نازگل درد گرفت. صورتش از درد جمع شد. فرگل که از بازویش نیشگون گرفته بود کنار گوشش آهسته گفت:

– ببند نیشتو نازگل، چشاتم در ویش کن عمه بدجور داره نگاتون می کنه.

نگاهش کشیده شد سمت عمه عفت که روی صندلی نشسته و پاروی پا انداخته بود. از پشت عینک طبی دور مشکی اش با اخمی که روی پیشانی داشت نگاه می کرد. بعد از خواندن فاتحه و خیرات دادن، نازگل کنار خانوم جون رفت. پیرزنی لاغر و نحی ف اما هنوز روی پای خودش بود و مثل یک زن جوان انرژی داشت. با چهره ای مهربان و خنده رو با لحن پر از محبتش رو به دو خواهر گفت:

– قبلا دوت ایی با هم زیاد م یومدین خونمون. بی وفاش دین.

فرگل با متانت لبخندی زد:

– ببخشید خانوم جون، گرفتار درس و دانشگاهیم. وگرنه دلمون تنگ می شه و به یادتون هستیم.

نازگل مثل همیشه با خنده و شیطننت گفت:

– غصه خور دی خانوم جون؟ همین هفته دوشنبه می ایم خونتون. فقط به شرطی که ناهار از اون آش رشته ه ای خوشمزه و معروف درست کن ی.

فرگل چشم درشت کرد و تشر زد:

– عه نازگل خجالت نمی کشی؟! یه روز هم که می خوای ب ری خانوم جون رو تو زحمت می ندازی؟

خانوم جون تک خنده ای کرد و گفت:

– عیبی نداره مادر... من اذیت نمی شم. باشه دخترم تو دوشنبه بیا منم قول می دم آش رشته درست کنم.

آرتان که فقط چند قدم فاصله داشت و صحبت به ایشان را گوش می کرد گفت:

– پس خانوم جون بیشترش کن من و آرتان هم می ایم.

– چشم مادر... حتما بیا این خیلی خوشحال میشم.

با این حرف آرتان، ذوق و خوشحالی نازگل بیشتر شد و از همین حالا لحظه شماری می کرد برای رسیدن دوشنبه و آن دورهمی که حتما برایش خاطره انگیز می شد.

در مسی ر برگشت از مراسم ختم بودند، نازگل کنار خواهر و برادرش صندلی عقب ماشین نشسته بود و غرق در افکار خودش و مرور لحظات شی و نابی که تا چند لحظه پیش داشت. برایش پیامک آمد، گوشی را از داخل کیف برداشت و به صفحه ی گوشی نگاهی انداخت. مهرسا بود. پیامک را باز کرد:

– سلام، خوبی؟ کجایی؟

– سلام، مراسم تموم شد داریم میریم خونه، تو چی؟

– ما هم تو مسی ر تهرانیم... تا عصر می رسیم.

– به سلامتی... سفر چطور بود خوش گذشت با فرزام خان؟

– نه بابا... خیلی ضد حال خوردم، حالا فردا می بینمت می گم.

– ای بابا... چرا آخه؟

– الان خوب نیستم نازگل، باشه فردا دانشگاه می بینیم همو.

– باشه، غصه نخور درست می شه.

جوابی نیامد، نفسش را سنگین بیرون فرستاد. فرگل کنارش نشسته بود. زیرچشمی نگاهی انداخت و آهسته نجوا

کرد:

– تو و آرتان همو دوس دارین؟

نازگل تک سرفه ای کرد، با چشم به بابا و مامان که جلو نشسته بودند اشاره کرد که مبادا متوجه بشوند. سرش را نزدیکت ر برد و آهسته گفت:

– من آره ، از دل آرتان اما خبر ندارم.

خواست ادامه بدهد که چشمش به مامان افتاد که از آینه عقب را نگاه می کرد ، سقلمه ای به خواهرش زد و ساکت شدند.

به خانه که رسیدند به محض ورودشان به اتاق ، فرگل همان طور که شال مشکی اش را از سرش برمی داشت گفت:

– امروز از نگاه های آرتان حدس زدم اونم تو رو دوست داره ولی به هم ین هوا باش که عمه عفت قبول کنه بیان خواستگاری!

نازگل لب برچید:

– چرا نب اید بیاد مگه من چمه؟! خیل ی هم دلش بخواد.

– تو چ یزیت نیست ت ، عمه واسه پسرش دور و بر فام یل نمی آد. مخصوصا ما چون اصلا رابطه ی عمه و مامان خوب نیست.

این حرف فرگل که می گفت از نگاه ه ای آرتان حدس زدم که او هم عاشق است میتوانست برایش خبری خوش باشد و شور و شوقش را ب یشر کند اما با یادآوری رفتارها و تکبر عمه عفت م آیوس و غم گین شد.

فردای آن روز بعد از کلاس دو خواهر هم پای هم از کلاس خارج می شدند که با صدای شهنام هر دو ایستادند و برگشتند.

– خانوم نعیمی...

نگاهش به فرگل بود و با قدم هایی بلند نزدیکشان شد.

– بله، بفرما ید.

در حصار گذشت هـ

– ببخشید همون طور که می دونید آخر هفته امتحان داریم، منم که تازه اومدم و جزوه ی کاملی ندارم، از بچه ه ای کلاس پرس و جو کردم ظاهرا کامل ت رین جزوه رو شما دارین. می شه لطفا یکی دو روز امانت بدین ؟ فرگل مردد نگاهش کرد، بعد از مکثی کوتاه گفت:

– آخه امتحان دا ریم، اما... باشه اشکال ی نداره فردا واستون میارم اما س ریعتر برگردونید که خودمم بخونم.

لبخند روی لبش نشست:

– خیلی لطف می ک نید. بله حتما.

– فعلا با اجازه.

– به سلامت...

نازگل با شنیدن ای ن مکالمه باز فکری به سرش زد، از هر فرصتی برای اذی ت کردن شهنام استفاده می کرد.

مهرسا با قدم ه ای تند سمتشان می آمد. با نزدیک شدنش نازگل لب گشود:

– به به... خانوم عاشق پیشه... چه خبرا ؟

– سلام. هیچ خبر... شما چه خبر؟ خوبید ؟ فرگل شانه بالا انداخت و جواب داد:

– هیچی، درس و امتحان ه ای میان ترم.

نازگل با حرص غرولند کرد:

– ای خدا ، تمام ذهن این دختر درس و امتحان و دانشگاه. بیخیال بابا.

رو به مهرسا پرسید:

– خودت بگو. شمال چی شد ؟

مهرسا لب کج کرد و با ناراحتی جواب داد:

در حصار گذشت هـ

– همه چی به ظاهر خوب بود اما واسه من افتضاح بود چون فرانک بهم گفت فرزام قبلا عاشق یه دختری بوده که ازدواج کرده ، واسه همین دیگه نمی تونه با کس دیگه ای ازدواج کنه.

نازگل با تعجب پرسید :

– واقعا؟!]

همان طور که با قدم ه ای آهسته به در خروجی نزدیک می شدند ، مهسا با نگاهی مغموم گفت:

– آره ، این جور ی گفت. ولی... ولی من به فرزام فهموندم دوشش دارم ، بهش گفتم که بهت فکر می کنم.

فرگل که تا آن لحظه سکوت اخت یار کرده بود و تنها شنونده بود، لب باز کرد:

– مطمئن کار درس تی کردی؟ برات مهم نیست عشق اول فرزام یه دختر دیگه اس؟

– نه برام مهم نیست ، من اعتقاد دارم پسری خوشبخته که عشق اول یه دختر باشه و دختری خوشبخته که عشق آخر

یه پسر باشه. واسه همین میگم مهم نیست. کاش بتونم یه جایی تو دل فرزام واسه خودم پیدا کنم.

– ولی من این جور ی دوس ندارم ، عشق اول هیچ وقت از ذهن کسی پاک ن می شه.

ساعت از دوازده شب گذشته بود، ریت م نفس ه ای منظم فرگل نشان می داد که به خواب عمیقی فرو رفته. نازگل تمام مدت را ب ی دار مانده بود تا بعد از خوابیدن خواهرش سراغ جزوه برود.

آهسته و پاورچین پاورچین سمت میز مطالعه رفت. در آن سکوت مطلق حتی صدای خش خش آهسته ی برگه ها بلند به نظر می رسید. جزوه روی میز بود. شیراز ه ی کنار جزوه را بیرون کشی د و برگه ه ای میانی جزوه را برداشت و جای آن چندین برگه ی سفید گذاشت، با ماژیک روی تمام صفحات سفید شکلکی کشی د که زبان درازی می کرد، لبخندی شیطنت آم ی ززد و زیر لب گفت:

– بفرما شهنام خان اینم جزوه.

دوباره ش یرازه را وصل کرد. باز آهسته برگشت روی تخت و خوابید.

صبح روز بعد تمام حواسش پی فرگل بود و دعا می کرد نقشه اش لو نرود. بلاخره موفق شد و بعد از اتمام کلاس جزوه را به شهنام تحویل داد و خداحافظی کردند.

در مسی ر برگشت از دانشگاه بودند که فرگل نگاهی موشکافانه به خواهرش انداخت و گفت:

– ببینم نازگل، تو امروز عجیب مظلوم شده بودی! ج ای تعجب داشت یه امروز رو شیطنت نکردی. چقدر هم با این سپره شهنام مؤدبانه رفتار کردی، می گم نکنه باز یه نقشه ه ای داری هان ؟

نازگل لبخندی زد و همان طور که رانندگی می کرد شانه هایش را بالا انداخت. سر کج کرد و گفت:

– نه بابا... چه نقشه ای! امروز اصلا حوصله ی هیچی نداشتم، فقط همین.

– خداکنه این جور ی باشه، من که از این مظلوم شدنای تو می ترسم. همیشه این مظلومیت تو آرامش قبل از طوفان بوده.

ساعتی از برگشتشان به خانه می گذشت، نازگل دمر روی تختش دراز کشیده بود و لواشک می خورد. لب تاپش روی تخت روبه روی ش باز بود و فیلم تماشا می کرد که در اتاق به شدت باز شد. فرگل با چهره ای برافروخته در چهارچوب در ظاهر شد... تا چشمش به خواهرش افتاد چشم ریز کرد و با حرص گفت:

– د آخه تو کی می خوای بزرگ بشی دختر؟! تا کی می خوای این کاراتو بکنی ؟

نازگل که به خاطر ترشی زیاد لواشک لبهایش جمع شده بود و چشمهایش را باز و بسته می کرد گفت:

– وا... اشکالش چ یه؟ خو لواشک دوست دارم.

با حرص دست به کمرش زد و طلبکارانه گفت:

– لواشک خوردنت رو نمی گم مغز فندقی... اون کاری که با جزوه ی من کردی رو می گم.

دیدنی گفتم مظلوم شدنت آرامش قبل از طوفانه! چکاری بود آخه؟!

صد ای خنده ی نازگل در اتاق پیچید و با شیطنت گفت:

– عه... پس حسابی ضد حال خورد ای ن آقا شهنام. و ای خدا چقدر کی ف کردم، حالا تو از کجا فهمیدی؟!

فرگل با دیدن بی خیالی و سبک سری خواهرش بیشتر کف ری شد و با غیظ لب باز کرد:

– نیش تو ببند، کجاش خنده داره؟ آبروی منو بردی می خندی؟ زنگ زد بهم خیلی هم دلخور بود.

خنده اش را جمع کرد و چشمکی زد:

– زنگ زد؟ کلک اون شماره ی تو رو از کجا آورده؟ دیدی خودتو لو دادی؟ بگوب بینم خبریه؟

دندان سایید و گفت:

– خفه شو نازگل... شمارمو از بچه های کلاس گرفته به هزار زحمت و به این و اون زنگ زدن. حالا هم به جی ای این

لودگی ها پاشو بگو جزوه رو کجا گذاشتی؟ داره میاد بیره.

نازگل که داشت لواشک را در دهانش مزمزه می کرد، به سرفه افتاد و میان سرفه ها پیش با چشم های گرد شده از

تعجب پرسید:

– چی گفتی؟ داره میاد اینجا؟

– بهش گفتم شک ندارم کار تو بوده، آدرس دادم ب یاد جزوه رو بیره. وگرنه با ای ن افتضاحی که تو به بار آوردی فردا

دیگه روی نگاه کردن تو چشماشو نداشتم.

نازگل خواست اعتراض کند که مهلت حرف زدن به خواهرش را نداد. از اتاق بیرون رفت و به مینا خانوم گفت که

مهمان دارند.

پذیرایی کمی نامرتب بود. سوشرت نیما که روی دسته ی مبل افتاده بود و فنجان قهوه ی نازگل را از روی عسلی

برداشت. کنترل و روزنامه را هم از روی کاناپه برداشت و نگاهی به دور تا دور خانه انداخت تا همه جا مرتب باشد.

به اتاقش برگشت. بلوز شلوار راحتی اش را با یک ساپورت مشکی و سارافون زرشکی عوض کرد. شال مشکی رنگش را که

گله ای ریز زرشکی داشت را روی سرش مرتب می کرد که زنگ آیفون را زدند.

نگاهش به نازگل افتاد که با عجله شال برداشت و می خواست از اتاق بیرون برود، فوراً خیز برداشت سمتش و

دستش را جلوی در اتاق گرفت و با تهدید گفت:

– خوب گوش کن نازگل... به خدا باز آتیش بسوزونی، اذیت کنی با من طرفی!

در حصار گذشت هـ

– عه وا... فقط می خواستم درو باز کنم تشر زد:

– لازم نکرده.

بعد صد ایش را بالا برد:

– مامان... می شه لطفا درو باز کنی؟ همکلاس یمه.

لحظه ای بعد صد ای بم و خش دار شهنام از سالن به گوش رسید که با مینا خانوم احوالپرسی می کرد. هر دو خواهر با هم از اتاق بیرون رفتند. نگاهش که به شهنام افتاد پیروزمندانه لبخند زد و ای ن از نگاه شهنام دور نماند. سمت آشپزخانه می رفت که مینا خانوم گفت:

– نازگل، دخترم یه قهوه بیار.

– چشم مامان...

فرگل و شهنام مشغول گفتگو بودند. نازگل قهوه ساز را روشن کرد و سه فنجان کوچک و گلدار داخل سینی گذاشت، قهوه ی آماده شده را داخل فنجان ها ریخت و لحظه ی آخر باز فکر شیطنت به سرش زد. کمی نمک داخل یکی از فنجان ها ریخت و سینی را برداشت و سمت پ ذیرایی رفت. زیرکانه فنجان نمک دار را مقابل شهنام گذاشت و دو فنجان دیگر هم بر ای فرگل و مادرش. لحظه ای بعد شهنام بدون اینکه قهوه بخورد گفت:

– خب خانوم نعی می مزاحم نباشم، من دیگه رفع زحمت می کنم.

مینا خانوم با لبخند جواب داد:

– کجا آقا شهنام؟ قهوه م یل نکردین. تشریف داشت ین حالا... قهوه که نمک نداره بترس ین نمک گ یر بشید.

شهنام نگاهی به نازگل که لبخند به لب نگاهشان می کرد انداخت و گفت:

– والا چی بگم؟ قهوه ای که نازگل خانوم بیاره بعید نیست نمک هم داشته باشه.

مینا خانوم فنجان مقابل خودش را با فنجان شهنام جا به جا کرد و در همان ح ین گفت:

– نه دیگه هرچی هم که باشه نازگل احترام مهمون رو نگه می داره. بفرما ید واسه اینکه خاطر جمع باشید فنجون رو هم عوض کردم.

لبخند روی لب نازگل خشکید و با چشم هـ ای درشت شده به مادرش نگاه می کرد.

دستپاچه شده بود، قبل از اینکه به ذهنش برسد چطور مادرش را از خوردن قهوه منصرف کند مینا خانوم اول ین جرعه از قهوه را نوشید. در کثری از ثانیه رنگش مثل لبو قرمز شد و به سرفه افتاد.

فرگل هول شده بود و تند تند به پشت مینا خانوم ضربه می زد. نازگل که خودش خوب می دانست چه دسته گلی به آب داده فوراً به آشپزخانه رفت و بال یوانی آب برگشت .

نگاهش به شهنام افتاد که صورتش از خنده ای که به سختی نگه داشته بود سرخ شده و لبها یش را به هم می فشرد.

با بهتر شدن حال مینا خانوم، شهنام که اوضاع را نامناسب می دید از جا بلند شد و قصد رفتن کرد.

این بار با اوضاع پ یش آمده دیگر کسی تعارف نکرد. بعد از رفتنش مینا خانوم با حرص شروع به داد و ف ریاد کرد:

– ورپ رید هـ تو چرا این جور می کنی؟ آبرو واسمون نداشتی. خجالت بکش دختر...

فرگل دلخور و عصبانی نگاه می کرد. نازگل زیر نگاه های عصبی و دلخورشان به اتاق رفت و تا شب به دستور مادر در

آنجا ماند و اجازه ی بیرون آمدن نداشت و شب با وساطت آقا عارف بلاخره بیرون آمد و سر میز شام نشست.

ظهر روز دوشنبه بود. نازگل و فرگل در مسیر رفتن به خانه ی خانوم جون.

مثل همیشه نازگل پشت فرمان بود و تند و بی پروا رانندگی می کرد. در دلش غوغایی بود و هر لحظه قلبش بی تاب

تر می شد از تصور دیدن چشمه ای عسلی محبوبش.

با نزدیک شدنش به خانه ی خانوم جون و دیدن ماشین پارک شده ی آرتان کوبش قلبش بیشتر شد. ماشین را پارک

کردند و به سمت در بزرگ و قهوه ای رنگ رفتند ، زنگ را فشردند و لحظه ای بعد صدای گرم و مهربان آقابزرگ از

آیفون بلند شد:

– سلام دختر ای گلم، خوش اوم دین.

در با صدای تیکی باز شد و وارد حیاط شدند. خانه باغی بزرگ و قدیمی ساز... کفح یاط پوشیده از برگ های رنگارنگ پیزی بود و عطر سیب های نیمه سرخ پیزی به مشام می رسید.

فرگل با لحنی پر از احساس لب گشود:

- چقدر اینجا قشنگ و آرامش بخشه ، همیشه عاشق این حیاط بودم.

دور تا دور شمشاد بود و وسط حیاط درخت بزرگ سیب. حوض مستطیل شکل کوچکی که گوشه ای از حیاط بود و چند درخت از میوه های تابستانی... آلبالو ، انجیر و توت که حتی در این فصل از سال با وجود برگ های خشکیده هم زیبای خودشان را داشتند .

تاب دو نفره ای که درست کنار درخت سیب بود.

به ساختمان خانه که نزدیک می شدند بوی آش رشته و پیازداغ فضا را پر کرده بود و اشتهایشان را تحریک می کرد. نازگل زبان بر لب کشید:

- اوم... به به چه بوی خوبی می آد.

- درد که فقط فکر شکمی!

آقا بزرگ که جلیقه ای قهوه ای رنگ به تن داشت و زنجیر طلاپی رنگ ساعت جیبی اش روی جل یقه خودنمایی می کرد با لبخند به استقبال نوه هایش آمد و نازگل به آغوشش رفت. پیشانی اش را بوسید و بعد فرگل را به آغوش کشید و به هردو خوش آمد گفت.

آرتان ، آرین و خانوم جان هم در پذیرایی بودند. سلام و احوالپرسی کردند و نشستند دور کرسی. ساعتی را به گپ و گفت و خوردن چای و میوه گذراندند که نازگل گفت:

- خانوم جون روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد، قورت داد... بابا مردم از گشنگی. به عشق آش رشته اومدم آ.

همه خندیدند، فرگل اما با شرم لب به دندان گرفت و نهیب زد:

- خجالت بکش نازگل، به عشق آش رشته اومدی یا آقا بزرگ و خانوم جون؟!

نازگل لبخند دندان نمایی زد و با شیطنت جواب داد:

خانوم جون لبخند بر لب گفت:

- به عشق هرکس و هرچیزی اوم دین، خوش اوم دین. بری د سفره آماده کنید.

دو خواهر به آشپزخانه رفتند تا سفره ی ناهار را آماده کنند. با سل یقه ی تمام سفره را چیدند و همه دور سفره جمع شدند. ناهار را در فض ای گرم و دوستانه خوردند.

بعد از ناهار نازگل هندزفری و گوشه برداشت و سمت حیاط رفت. روی تاب نشست و هندزفری داخل گوشه گذاشت و آهنگ عاشقانه ای گوش می داد. سرش را بالا گرفته بود و به شاخه های پر بار درخت سیب نگاه می کرد و آهسته تاب می خورد. نفس عمیقی کشید و عطر سیب پراکنده در فضا را به ریه هایش فرستاد. همصدا با آهنگ آهسته زمزمه کرد:

- دوستت دارم، دوستت دارم. به چه زبونی بهت بگم. بگم که خیلی عاشقت شدم، نکنی جوابم.

همان لحظه تاب تکان خورد و شدت تاب خوردنش بیشتر شد. بلافاصله پشت سرش را نگاه انداخت تا ببیند چه کسی تاب را به جلو هل داده! با دیدن آرتان که لبخند به لب داشت و پشت سرش ایستاده بود جا خورد و باز قلبش به تپش افتاد. پ ای راستش را روی زمین کشید تا تاب از حرکت بایستد، هندزفری را از گوشه برداشت که آرتان گفت:

- به یاد بچگی... یادته نوبتی تاب می خوردیم!؟

دستپاچه گفت:

- اوم... آره... آره

چند قدم جلوتر آمد و کنار نازگل با فاصله نشست و ادامه داد:

- زود گذشت... زود بزرگ شدیم. کاش هنوزم مثل قدیم رفت و آمد داشتیم. الان ب اید تو این خونه مهمه ای بود. حی ف که اینقدر سوت و کوره.

- آره واقعا... منم همینو به مامان بابا می گم، هر سال واسه سالگرد عموعلی م یرن بهشت زهرا اما بقیه ی خانواده که زنده هستن از حال هم خبر ندارن. به قول تو الان همه با ید اینجا دور هم بودن. راستی هنوزم حافظ می خونی؟

آره... خیلی بیشتر راز قبل.

اینقدر که توی دوره‌می‌ها با وجود سن کم، قشنگ حافظ می‌خوندی منم علاقه مند شدم. یه مدتی م‌یشه که می‌خونم.

آرتان لبخند زد و با شیپنت گفت:

من قشنگ می‌خوندم یا شعرای حافظ قشنگ بود که علاقه مند شدی؟ شرمگ این لبخند زد و جواب داد:
هر دو...

آرتان نفس عمیقی کشید. به تاب تکیه زد و انگار که مردد بود. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

راستش... راستش من خیلی وقته می‌خوام باهات صحبت کنم، اما خب به خاطر همین مسائل و رفت و آمد کم خانواده‌ها فرصت نشده.

نازگل گ‌بیج و گنگ نگاهش می‌کرد و ذهنش پر از سوال بود. خیره به دهان آرتان، منتظر شنیدن حرف‌هایش بود.

آرتان نگاهش را به زمین دوخت و به خودش جرأت داد تا حرفش را بزند، ادامه داد و گفت:

می‌دونم این رسمش نیست که اینجا وای ن‌طوری حرفام رو بگم، اما... اما من... من بهت علاقه مندم.

نفس نازگل حبس شده بود و در سکوت با ناباوری به آرتان چشم دوخته بود.

می‌دونی که رابطه‌ی خانواده‌ها مون تعریفی نداره، اما من اگر بدونم نظرت مثبت‌ه هرطور شده بقیه رو راضی می‌کنم.

واسه همین خواستم اول نظر تو رو بدونم. آنقدر شوکه شده بود که حتی خجالت هم یادش رفته بود. توان هیچ عکس‌العملی نداشت، وقتی آرتان را منتظر دید خواست حرفی بزند اما فقط دهانش مثل دهان ماهی باز و بسته شد و حرفی نزد. آرتان که متوجه تعجب نازگل شده بود گفت:

می‌دونم انتظارش رو نداشتی و جا خوردی. اما مجبور بودم، باید ازت مطمئن بشم بعد حرفمو به خانوادم بگم، الانم

ازت جواب نمی‌خوام. فکر کن به همه چی... به سختی‌های مطرح کردن این ازدواج، به سختی‌های زندگی با ی

ک نظامی... به همه چی!

– یه نفر هست که می گه دوسم داره. می دونی دلم واسش می سوزه. وقت ی می بینم خودم نرسیدم و چه حالی دارم نمی خوام اونم همین طوری سرخورده بشه.

فرانک با شیطنت خندید:

– خب برو بگیرش.
– چرند نگو فرانک، اون واسم مثل توئه. مثل خواهرم، ح سی بهش ندارم.
– حالا کی هست این عاشق بی نوا؟!

فرزام مردد بود که بگ وید یا نه! نگاهی گذرا به چهره ی منتظر و کنجکاو فرانک انداخت:

– مهرس ا

فرانک جیغ خفه ای کشید و با هیجان گفت:

– و ای راست میگی فرزام؟ خواهر مهداد؟ کی بهت گفت دوستت داره!

فرزام بی تفاوت نسبت به هیجان خواهرش با خونسردی گفت:

در حصار گذشت ه

اون موقع که شمال بودیم. مستقیم نگفت اما حرف از فکر کردن به عشق بود اونم گفت من به تو فکر می کنم!

فرانک از هیجان ک می جلوتر نشست و سمت فرزام چرخید:

— وای فرزام اصلا باورم نمی شه! خب چرا میگی نه دیوونه؟! مهسا که خیلی دختر خوبیه.

با داداشش هم که رفیق فابریکی، خوشگل و نازم که هست... دوستم که داره دیگه چه مرگته میگی نه؟! کلافه سر تکان داد:

— من میگم مثل خواهرمه تو میگی خوبه واسه ازدواج؟!

— داداش من... عزی ز من... منم که میگی مامان و بابا بی خیال تو نمی شن، حداقل این جور می دونی طرف عاشقته. خوبه دو روز دیگه با یکی ازدواج کنی که واسه پولت زنت شده؟ این جوری از گیر دادن ه ای مامان و بابا هم راحت میشی، مهسا دختر خوبیه.

علاقه ام بعد ازدواج به وجود م یاد، مهرش به دلت می شینه. من ج ای تو بودم معطل نمی کردم می رفتم خواستگاری.

فرانک پر بیرا ه هم نمی گفت، پدر و مادر فرزام اصرار زیادی به ازدواجش داشتند، فرزام خیلی خوب خانواده ی مهسا را می شناخت و بهت رین گزینه بود.

ساعتی بعد خانه رسیدند. خریده ا را روی میز غذاخوری گذاشتند. فرانک سمت اتاقش رفت و فرزام صدا زد:

— مامان... مامان کجای ی؟ ما اومدیم.

در اتاق باز شد و م لیحه خانوم از اتاق بیرون آمد. اشاره کرد:

— هیس! باباتون مسکن خورده تازه خوابش برده. باز معدش درد گرفته بود.

تن صدایش را پاپین آورد:

ببخشید... یه نگاه به خریدها بندها زی ن ببینید هر چی می خواستین گرفتیم ؟ ملیحه خانوم سمت آشپزخانه

رفت و همان طور که خریده ا را واری می کرد گفت:

– آره مادر خوبه، دستت درد نکنه.

– قربونت... بابا حالش چطوره ؟

ملیحه خانوم ابرو در هم کشید و با نگرانی سر تکان داد:

– چی بگم! خوب ن یست... اصلا غذا خوب نمی خوره!

فرزام همان طور که کتش را از تنش در میاورد گفت:

– دکترش رو عوض می کنم، آخر هفته یه دکتر بهتر می برم.

ملیحه خانوم پاکت ی از میوه ها را برداشت و کنار سینک گذاشت:

– فایده نداره، چند بار بر دیم دکتر؟! همه نظرشون یکیه... سرطان معده اس. تو به جای این کارا از خر شیطان پیاده

شو بیا برو ازدواج کن. دل باباتو شاد کن نذار تو حسرت دیدنت تو رخت دامادی بمونه.

برخلاف هم یشه که فرزام هر بار جوابی می داد، این بار سکوت کرد. حرف ه ای فرانک به فکر وادارش کرده بود. شاید

حق با فرانک باشد.

سمت اتاق پدر رفت و آهسته در را باز کرد. از لای در نگاه ی به چهره ی رنگ پ ریده و رنجور پدرش انداخت. صدای

مادرش در گوشش پژواک شد: " نذار تو حسرت دیدنت تو رخت دامادی بمونه"

در را آهسته بست و سمت اتاقش رفت. روی تختش دراز کشید و به فکر فرو رفت. ب اید تصمیمش را می گرفت.

** * * * *

ساعت نزدیک هشت صبح بود، فرزام آماده ی رفتن به شرکت می شد. شب را تا دیروقت به مهرسا و حرف ه ای فرانک فکر کرده بود، به موقعیتش ، بیماری پدر و خواسته ی مادرش.

ملیحه خانوم میز صبحانه را جمع می کرد که فرزام کنارش رفت، تک سرفه ای کرد و کتتش را روی شانه مرتب کرد. با تردید لب باز کرد:

– مامان... می خواستم... می خواستم بگم ...

مادر منتظر چشم به دهان پسرش دوخته بود که ادامه داد:

– بگم قبوله ازدواج می کنم.

انگار که با گفتن ای ن حرف کل دنیا را به مادرش ه دیه داده باشد، از هیجان زیاد دست هایش به لرزه افتاد و فنجان هایی که در دست های لرزانش تی ریک تی ریک صدا می داد را روی م یز گذاشت و با خوشحالی و ذوق گفت:

– الهی مادر فدات بشه. جدی م یگی؟! تو فقط لب تر کن خودم واست کلی دختر خوشگل و خانوم و اصیل در نظر دارم.

از دیدن این همه ذوق مادرش لبخند روی لبش آمد:

– خدانکنه مامان، اگه... اگه موافق باش ید من مهرسا رو در نظر دارم، خواهر مهرباد.

ملیحه با ذوقی دو چندان گفت:

– خیلی هم عالی! کی بهتر از مهرسا که هم خودش و هم خانوادشو چند سال هست که می شناسیم. همی ن امروز زنگ می زنی به م ریم خانوم.

فرزام متعجب ابرو بالا انداخت و گفت:

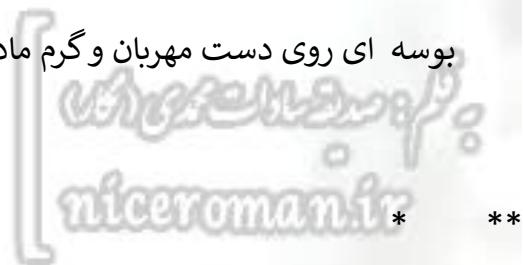
– امروز؟ مان

آره مادر، همی ن امروز. به خدا می ترسم باز فردا نظرت عوض بشه بگی نمی خوام ازدواج کنم.

مردانه خندید و گفت:

– نه قربونت برم، خیالت راحت باشه، فکرامو کردم تصم یم م عوض نمیشه. برم که کارم دیر شد.

بوسه ای روی دست مهربان و گرم مادر نشانند و خداحافظی کرد. ملیحه هزاران بار خدا رو شکر کرد که بلاخره پسرش رضایت داد و آرزویش برآورده شد.



مهرداد خسته از ی ک روز کاری دیگر به خانه برگشت. مهرسا مثل همیشه با ش یطنت و پرسر و صدا به استقبالش آمد. موهای قهوه ای و بلندش را از دو طرف بافته بود و سارافون سرخابی تنش بود. سمت برادرش آمد و همان طور که کیف سامسونتش را می گرفت گفت:

– به به. سلام آقا مهرداد، خوش اوم دی... چه عجب بابا به خدا مردم از گشنگ ی. خوزودتر بیا خونه. ای ن مامان خانوم ما که یه لقمه غذا نمیده به آدم میگه صبر کن داداشت بیاد بعد. توام که د یرم یای. دیگه به جهنم که مهرسا گرسنه هست؛ نیست. ه یچی دیگه...

مهرداد لبخند روی لبش نشست و با لحن پراز مهر برادرانه اش گفت:

– می ذاری منم سلام کنم، حرف بزمن ی امی خوای تا صبح منو جلوی در نگه داری و پرچونگی کنی جفجغه! خوبه گرسنه ای! هنوز انرژی داری تو؟!

مهرسا دستش را دراز کرد و به حالت تعظیم خم شد و با شیطنت گفت:

– بله جناب... بفرم اید. خیلی خوش اومدین.

کیف را داخل اتاق برد و لحظاتی بعد همگی دور میز شام نشستند، بعد از خوردن شام م ریم خانوم رو به مهرسا گفت:

– دخترم لطفا ظرف ها رو بشور من با مهرداد حرف دارم.

خواهر و برادر نگاهی به هم انداختند و مهرداد با بی خبری سر تکان داد، مهرسا گفت:

– بله دیگه، من برم دنبال نخود س یاه، همیشه همین جوری هـ.

م ریم خانوم لبخند زنان اخم ش یرینی کرد:

– زیون نریز دختر، کاری که گفتم رو بکن.

با اشاره ی مادر، مهرداد از جا بلند و پشت سر مادر وارد پ ذ یر ای شد و زیر لب زمزمه کرد خیر باشه مامان. روی کاناپه نشستند و مهرداد با لبخند محوی که روی صورتش بود کمی سمت مادر چرخید و پا رو پا انداخت. دست های قلاب شده اش را روی زانو گذاشت و گفت:

– جان دلم مامان، گوشم با شماست.

م ریم خانوم با چشم هایی که از خوشحالی برق م یزد رو به پسرش گفت:

– امروز خانوم سپاهان، مادر فرزام دوستت زنگ زد خونمون!

ابروه ای مهرداد در هم گره خورد و گنگ به مادرش نگاه کرد:

– خب! چی می گفت ؟

با همان لبخند و رضایت جواب داد:

– واسه امر خیر زنگ زده بود، می گفت اگه بشه ای ن شب جمعه بیان خواستگاری مهرسا.

در حصار گذشت هـ

مهرداد فقط چند لحظه خیره به چهره ی مادر بود و حرفش را در ذهن تکرار کرد و بعد اخم غلیظی بین ابروه اش نشست و با عصبانیتی که سع ی در کنترل آن داشت گفت:

– واسه فرزام ؟

– آره دیگه مادر، پس واسه کی؟! [

سرش را به طرفین تکان داد و لب زد:

– نه... نه مامان... غیر ممکنه قبول کنم.

مادر انگار اصلا توقع این واکنش را نداشت، ذوقش پ رید و با تعجب پرسید:

– چرا مادر؟ فرزام دوستی نزدیکی باهات داره، فکر نمی کردم قبول نکنی! آخه چرا ؟ جلوتر آمد و با جدیت گفت:

– دوستی من با فرزام دل یل برای ن نمی شه که تا یدش کنم واسه ازدواج با مهرسا ...

فرزام تا چند سال پ یش عاشق و دلباخته ی یه دختر دیگه بود حالا چطور اومده خواستگاری مهرسا ؟

م ریم خانوم چشم گرداند و سپس گفت:

– من گفتم حالا پسر مردم چه عیب و نقصی داره! آخه عاشقی هم شد عیب ؟ این همه جوون عاشق میش ن

نمی رسن به عشقشون، دیگه ب اید تمام عمر تنها باشن؟ بعدم خوبه خودت میگی چند سال پیش بوده الان که

نیست مادر.

مهرداد کلافه سر تکان داد و با درماندگی گفت:

– اصلا مادر من عاشقی هیچی... این پسر خودخواه و مغرور و بلند پروازه من می شناسمش، به درد زندگی مشترک

نمی خوره. مهرسای منو خوشبخت نمی کنه. باز اگه سامیار بود من از خدا می خواستم ول ی فرزام نه!

م ریم خانوم اما با حرف های پسرش قانع نشد و هیچ کدام از دلیل ه اش را مانعی برای خواستگاری ن می دید،

اخم کرد و با قاطعی ت لب گشود:

– بین مهرداد تا امروز همیشه به نظرت اهم یت دادم و هر خواستگاری اومده در این خونه روزده به صلاح تورد کردم. اما این بار نه! این خانواده فرق دارن، می شناسمشون .

این ابی که میگی قانعم نمی کنه، من ای ن شانس رو از مهرسا نمی گیرم اون با فرزام خوشبخت می شه.

مهرداد که از نگاه و حرف مادرش خوب فهمید تصمیمش تا چه اندازه ج دی است سکوت کرد و امیدش فقط به این بود که خود مهرسا جواب منفی بدهد.

در مقابل نگاه نگران و توأم با دلخوری پسرش از جا برخاست:

– پسرم هم یشه نظرت واسم مهم بوده و هست، اما این بار واقعا فرصت خوب یه برای مهرسا و نمی خوام از دست بره مگر این که خودش نخواد اون وقت من حرفی ندارم. به سمت اتاق مهرسا رفت.

دخترش شستن ظرف ها را تمام کرده بود و در اتاقش درس می خواند، چند تقه به در زد و وارد شد. مهرسا به احترام مادر از جا برخاست و با لبخند گفت:

– جانم مامان کاری داشتین ؟

لبخند روی لب ه ای مادر نقش بست و چشمها یش را آهسته باز و بسته کرد و گفت:

– بشین باهات حرف دارم دخترم.

لبه ی تخت نشست و مهرسا هم کنارش آمد. منتظر به چهره ی مهربان مادرش نگاه می کرد، دست ه ای دخترش را به گرمی گرفت و با اشتیاق گفت:

– دختر که بزرگ م یشه نگرانی ها ی مادرش زیاد میشه، هرروز ممکنه کسی بیا د و خواهان دختر باشه، سخته تصمیم گرفتن. آدم می ترسه ثمره ی یه عمر زندگی یشو بده دست کسی که قدرش رو ندونه و نتونه خوشبختش کنه. از یه سن به بعد خواستگارها هم بیشتر میشن و آدم می مونه که اصلا به کدوم جواب مثبت بده که بعدها پشیمونی نیاره. مادر خدا بیامرزم همیشه می گفت عروس پشت پرده، قسمت به کی می گرده؟ دستی به گونه ی رنگ گرفته ی مهرسا کشید و ادامه داد:

- بین دخترم تا الان هر خواستگاری داشتی بنا به دلایلی رد کردیم و به خیلی ها حتی اجازه ی اومدن به خونه و خواستگاری رسمی ندادی م چون یا تو نخواستی یا منو مهرداد صلاح ن دیدیم، اما این بار فرق داره. ک سی اومده که همیشه ساده ازش رد شد چون خوب می شناس یمش، خانواده اش رو، خودش رو.

مهرسا که تا آن لحظه در سکوت با شرم و ح یای دخترانه اش به حرف های مادر گوش می کرد، با صد ای لرزان از خجالت آهسته پرسید:

- کی مامان؟

لبخند مادر عمیق تر شد و گفت:

- فرزام، پسر آق ای سپاهان..

مهرسا بهت زده به مادر نگاه می کرد، اصلا انتظار شنیدنش را نداشت! ناباورانه تکرار کرد:

- کی مامان؟

گمان می کرد اشتباه شنیده اینقدر که تمام فکر شب و روزش فرزام بوده اما باز هم مادر گفت:

- فرزام، دوست مهرداد

زیانش بند آمده و نفسش حبس شده بود. تعجب و خوشحالی در هم آمیخت ه و توان هر عکس العملی را از مهرسا گرفته بود. باورش نمی شد این قدر ساده و راحت به عشق چند ساله اش برسد! چطور ممکن بود؟

م ریم خانوم که دید مهرسا فقط نگاهش می کند و حرفی ن می زند تکرار کرد:

-چی میگی مادر، موافقی اجازه بدم بیان؟ ب یان حرفاتو با فرزام بزنی سنگاتونو وا بکنین؟!

دخترک با تته پته لب باز کرد:

- م... من... من... چی بگم! مهرداد... نظر اون...

م ریم خانوم میان حرفش آمد:

- نظر خودت رو بگو مادر، بقیه اش با من. بدونم راضی هستی بقیه رو خودم راضی می کنم .

- خب... خب چی بگم؟ راستش...

شرم می کرد حرف دلش را بزند، به چشم ه ای مادر نگاه کرد و لبخند کمرنگی زد. همین لبخند و گونه های گل انداخته کافی بود تا مادرش برق رض ایت را در چشم ها یش ببیند، پیشانی دخترش را بوسید و گفت:

- به خیر و خوشی باشه دخترم، میگم آخر هفته بیان. هر چی خدا بخواد.

از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. مهرا انگشت ه ای ن حیف و لرزانش را روی گونه های رنگ گرفته اش گذاشت و نفسش را سنگین بیرون فرستاد. چشمش به گوشی موبایل روی تخت افتاد. در دلش شور و ذوقی به پا شد که این خبر خوش را زودتر به نازگل برساند. بی معطلی شماره ی نازگل را گرفت و بعد از چند بوق وصل شد. صد ای خش دار و خواب آلودش از گوشی بلند شد:

- الو... تو روز و شب حالی ت نیست دختر؟

- مگه مرغی که ای ن وقت شب خوابی دی؟ پاشو دختر قول میدم خبری که بهت میدم خواب رو از سرت بیرونه.

- بنال ببینم چی می خوای بگی؟ نفسی کشید و با شوق گفت: - فرزام می خواد بیاد خواستگاری...

لحظه ای سکوت شد و هر دو حرفی نزن، نازگل با تردید پرسید:

- چی گفتی مهرا؟ درست شنیدم؟ فرزام می خواد بیاد خواستگاری؟! ببینم سر به سرم که نمی ذاری هان؟!!

مهرا با شور و ه یجان در حالی که سعی داشت تن صد ایش بالا نرود جواب داد:

- نه بابا چرا ب اید سربه سرت بذارم دختر؟ مامانش امروز زنگ زده اجازه ی خواستگاری گرفته.

– اصلا باورم نمیش ه دختر! آخه چه جوری ممکنه ؟ یعنی ی ه حرف ساده ی تو اینقدر مؤثر بود؟ یا ش ایدم دوستت داشته و منتظر یه عکس العمل از تو بوده که ازت خاطر جمع بشه آره ؟

– منم نمی دونم نازگل اما چیزی که الان مهمه اینه که داره میاد خواستگاری.

در همان حین که با ذوق و هیجان با نازگل حرف میزد نگاهش به در اتاق افتاد که بعد از رفتن مادرش ن یمه باز مانده بود و از فرط خوشحالی زیاد حواسش به در نبوده. مهرداد پشت در ایستاده بود و هاج و واج به خواهرش نگاه می کرد که با چه اشتیاقی از خواستگاری فرزام حرف می زند! تمام خوشی اش زایل شد و دیگر صدای نازگل را نمی شنید. با گونه ه ای سرخ از شرم و قلب ی که به شدت می کوبید، نفسش حبس شده و چشم دوخته بود به برادرش. شستش روی صفحه ی گوش ی لغزی د و بدون حرفی قطع کرد. مات زده و شرمنده به مهرداد نگاه کرد. لب گ زید و نگاهش را به زمین دوخت. مهرداد وارد اتاق شد و لبه ی تخت نشست. مهرسا نگاه ی به چهره ی ناراحتش انداخت که گفت:

– اومده بودم باهات حرف بزنم، ببینم نظرت چیه ولی خب جوابم رو گرفتم!

مهرسا شرمگین پرسید:

– تو مخالفی داداش ؟

– من فقط خوشبختی تو رو می خوام، می خوام با مردی ازدواج کنی که قدر تو رو بدونه، دوست داشته باشه، برای خوشبخت شدنت تلاش کنه.

با ناخنش پوسته ی کنار انگشتش را به بازی گرفته بود:

– چرا فکر می کنی فرزام ای ن جوری نیست ؟

– چون اون قبلا کس دیگه ای رو دوس داشت، چون اون غرور زیادی داره، سطح توقعاتشم بالاست.

مهرسا هیچ وقت دلش نمی خواست حرف روی حرف برادرش بیاورد یا جواب بدهد اما این بار برای ش فرق داشت.

به هیچ قیمتی نمی خواست این فرصت را از دست بدهد.

نفسش را آهسته ب بیرون فرستاد و سع ی کرد به خودش مسلط باشد و گفت:

– ولی... ولی آگه دوسم نداشت ، یا در سطح توقعاتش نبودم که خواستگاری نمی کرد.
غرور هم که خب اکثر مردها دارن.

مهرداد با نام یدی به خواهرش نگاه کرد و لب گشود:

– پس این جور که معلومه موافقی و تصمیمت رو هم گرفتی، باشه مهسا آگه فکر می کنی با فرزام خوشبختی من مانع نمی شم اما وظیفه داشتم به عنوان برادر بزرگتر راهنماییت کنم. م ی تونم مانع بشم اما نمی خوام دو روز دیگه بگی
مهرداد نداشت خوشبخت بشم.

مهسا با دلخوری نگاه کرد و گفت:

– داداش چرا ته دلم رو خالی می کنی ؟ به جای این که برام آرزوی خوشبختی کنی.

– تمام آرزوی من خوشبختی توئه... ام یدوارم همون طوری که تو فکر می کنی بشه. از جا بلند شد و سمت در رفت،
دستش روی دستگیره ثابت ماند و باز برگشت به مهسا نگاه کرد، انگار هنوز ته م ایه ای از امید در دلش بود:

– به حرفام فکر کن مهسا ، من صلاحیت رو می خوام. تو هنوز سنی نداری و فرصت ای زیادی واست هست.

مهسا در جواب فقط سکوت کرد، نه دلش راضی م میشد به خواستگاری فرزام نه بگوید نه می توانست دل تنها برادرش
را بشکند.

مستاصل و درمانده روی تختش چمباتمه زد و به فکر فرو رفت .

** **

کلاس تعطیل شده بود و نازگل کوله ی طوسی رنگش را روی دوشش گذاشت. لبخند محوی روی لب داشت و
کمی خودش را لوس کرد و به فرگل گفت:

– آبی جونم، فرگل جونم، من امروز می خوام...

فرگل لبهايش را ی ک طرف جمع کرد و با غیظ گفت:

– بله می دونم نازگل خانوم، امروز می خوای با آرتان جونت بری بیرون، من برم خونه و به مامان بگم حال راه رفتن تو بازار رو نداشتم و نازگل رفته خرید.

خندید و روی شانه ی فرگل زد و گفت:

– ایول آبی باهوش خودم، دمت گرم.

– زهرمار... زود بیا ی نازگل تو رو خدا مواظب خودت باش. اتفاقی بیوفته و مامان بفهمه باهات همکاری می کردم...

نازگل میان حرفش آمد:

– نگران هیچی نباش، هیچ اتفاقی نیوفته.

فرگل سر جنباند و زیر لب غرولند کرد:

– از دست تو دخت ر

کیف دوشی اش را برداشت و همراه هم از کلاس بیرون رفتند. مهسا در راهرو رو به روی تابلوی اعلانات ایستاده بود و نمرات را چک می کرد. دخترخاله هایش را دید که به سمتش می آیند.

نازگل با دیدنش گفت:

– به به عروس خانوم، چه خبرا؟

مهسا لبخند ملیحی زد و با ته مایه ای از خجالت گفت:

– هنوز که خبری نیست، تازه امشب میان خواستگاری.

– ای درد اصلا فکرشم نمی کردم تو اینقدر زود کارات ردیف بشه. خبری از فرزام نبود آرتان به من ابراز علاقه کرد؛ حالا ما هنوز به هیچ کس نگفتیم اون می خواد بیاد خواستگاری حتما هم به زودی عقد و عروسی می گی رین.

مشغول صحبت بودند که صدای شهنام توجهشان را جلب کرد...

- سلام ببخشید مزاحم شدم.

رو به فرگل در ادامه ی صحبتش گفت:

- ببخشید خانوم نعیمی، می شه جزوتون رو امانت ب دین البته فردا حتما میارم.

اخم ه ای فرگل در هم نشست و خیل ی جدی رو به شهنام گفت:

- نه، عذر می خوام نمی شه. می تونم بپرسم چرا شما هر چی می خوای سراغ من می ای ؟ این همه همکلاسی.

نازگل و مهرسا با تعجب به فرگل نگاه می کردند و شهنام که اصلا انتظار چنین برخوردی را نداشت متعجب و با دلخوری گفت:

- ببخشید، فکر نم ی کردم ناراحت بشی د آخه شما خیلی دق یق و با جزیات می نویسی.
معذرت می خوام. با اجازه.

فورا از آنها فاصله گرفت و رفت. برای نازگل این رفتار خواهرش که هم یشه منادی آداب بود خیلی عجیب و بعید به نظر می رسید و پرسید:

- چرا این طوری کردی فرگل! من با این که از شهنام دل خوشی ندارم ولی دلم سوخت واسش! بیچاره حرفی نزد که اینقدر ضایعش کردی.

فرگل با اخم نهیب زد:

- تو نمی خواد به من درس اخلاق بدی. بیا برو مگه نمی خواستی با آرتان بری بیرون؟ من دارم م یرم خونه. خیلی دیر بی ای جواب مامان رو خودت باید بدی. خداحافظ.

با قدم ه ای تند و س ریع رفت. مهرسا و نازگل متعجب به هم نگاهی انداختند و مهرسا شانه بالا انداخت و گفت:

- خیرباشه... فرگل هم یه چی زیش م یشه آ، من فعلا برم عزیزم کلی کار دارم.

- برو گلم به سلامت.

چشمکی زد و با ش یطنت ادامه داد:

- خبر ای خواستگاری رو هم داغ به داغ بهم برسونی.

از هم خداحافظی کردند و هرکدام به سمتی رفتند. آرتان رو به روی دانشگاه پارک کرده و منتظر ایستاده بود. با شلواری مشکی و پیراهن چارخانه ای سرمه ای دست به سینه به کاپوت ماشین تکیه زده و چشم به در دانشگاه دوخته بود که نازگل بلاخره آمد و به محض دیدنش با لبخند دست تکان داد.

سمتش آمد و با لبخند دندان نم ایی گفت:

- سلام ع زیزم، ببخشید اگه معطل ش دی.

- سلام گلم، نه خیلی نمیشه که اومدم. خسته نباشی.

- شمام هم ین طور جناب سروان!

آرتان اخم کمزنگی کرد:

- هیس، یکی می فهمه دختر خوب ن یست. بشین.

نازگل سرخوش خنده ای ریزی کرد و در ماشین را باز کرد. نگاهش به دو شاخه ای گل رز قرمز روی صندلی افتاد، گل ها را برداشت و بوید. شیفته ای این احساسات و رمانت یک بودن آرتان بود. با ذوق گفت:

- و ای مرسی آرتان، عاشقتم.

آرتان همان طور که ماشین را روشن م ای کرد با لبخند گفت:

- قابل شما رو نداره نازگلم. اینا که فقط دو شاخه گل بود. داشبورده رو باز کن سوپرایز اصلی اونجاست.

نازگل از شوق لب گ زید و داشبورده را باز کرد. جعبه ای سفی د رنگ پر از قلب ه ای ریز صورتی و قرمز. جعبه را برداشت و باز کرد. داخل جعبه پر از پوشال ه ای قرمز و شکلات های قلبی. زنجیر و پلاک زیب ایی که روی آن اول

اسم خودش و آرتان کنار هم به لاتین حک شده بود. ریت م قلبش از ه یجان تند شده بود و لبخند روی لبش بود. با ذوق و هیجان گفت:

– و ای ممنونم آرتان. چقدر خوشگله! ولی...

– ولی چی؟

– اول این که به چه مناسبت؟ دوم اینکه من اینوکجا بدارم مامانم نبینه؟

آرتان از سوال دوم نازگل خنده اش گرفت:

– مناسبتش واسه اینکه تولدت آبان بود و ما اون موقع هنوز با هم رابطه ای نداشتیم و نشد بهت هدیه بدم، تا سال دیگه هم طاقت نداشتیم. ای ن شد که الان واست خریدم؛ دوم این که مشکل خودته خانومی یه جا نگهش دارد یگه!

نازگل پلاک رات وی دستش گرفته بود و لمس می کرد. یاد فرگل افتاد و خنده اش محو شد. آرتان درحین رانندگی نیم نگاهی انداخت و با دیدن چهره ی غمگینش گفت:

– چیزی شده؟ چرا تو خودت رفتی؟ پوفی کشید:

– یاد فرگل افتادم، تازگی عوض شده. خیلی تو خودشه، غمگینه و عصبی. فرگل که همیشه با همه مؤدبانه و محترمانه حرف میزد امروز چنان یکی از بچه های کلاس رو تشرزد که من دلم واسه اون بنده خدا سوخت.

– آخه چرا؟ باهاش حرف نزدی؟ شما که خیلی با هم صمی می هستین.

– چرا پرسیدم ازش، اما نگفته.

آرتان چند لحظه فکر کرد و پرسید:

– ببینم این همکلاسیتون که گفتی تشرزدش، دختر بودی ا پسر؟ چی گفت مگه؟

– پسر، همون شهنام که گفتم ازش خوشم نیامد. بنده خدا فقط یه جزوه خواست، فرگل بهش گفت چرا همش م یای سراغ من؟ جزوه هم نداد بهش.

آرتان چند لحظه ای فکر کرد و لبخند محوی روی لبش نقش بست:

– دوش دار هـ

نازگل که متوجه منظورش نشده بود گ ی ج و گنگ پرسید:

– چی؟ ک یو دوس داره؟

آرتان دستی بین موها یش کشید و گفت:

– فرگل، شهنام رو دوس داره. اما به دل یلی که نمی دونم می خواد مانع این علاقه ی خودش بشه. می خواد حسش رو سرکوب کنه. شاید یه مشکلی هست.

نازگل سمت آرتان چرخید و ابروی بالا انداخت:

اون وقت چه جور ی اینقدر مطمئن حرف میزن ی؟ بادی به غبغب

انداخت و با لبخن دی دندان نما گفت:

– ناسلامتی پلیسم آ... رفتار آدما و عکس العملشون رو خوب می شناسم. باهاش حرف بزن ببین مشککش چیه! بذارش تو عمل انجام شده و بگو می دونی که دوشش داره.

اینجوری حرف می زنه .

**** *

سبد ی از گله ای رز سفید و قرمز و لیلیوم روی این آشپزخانه بود، م ریم خانوم به آشپزخانه آمد و رو به مهسا گفت:

– پاشو دخترم، پاشو چ ای رو ببر.

مهسا اضطرابش بیشتر شد و دسته ای عرق کرده اش را به هم مالید. با نفسی عمیق و دستی به لبه ی شال سفیدش

کشید و سینی چ ای را از مادر گرفت. وارد پ ذیر ای شد .

دای ای رو د ای محسن هم آمده بودند. چای را تعارف کرد و ملیحه خانوم لبخند بر لب می گفت:

– ماشالله ، هزار ماشالله. قریون قد و بالات.

آخرین نفر مهرداد بود که سینی را از دست مهردا گرفت و اشاره کرد کنارش بشیند.

نگاهی گذرا به فرزام انداخت که کت و شلوار ذغالی رنگش چقدر جذابیت چهره‌ی سبزه و چشم‌های خاکستری‌اش را بیشتر کرده بود.

چهره‌ی همه خوشحال و راضی بود مخصوصاً دای‌ام‌یر و دای‌محسن که اوضاع مالی خوب برایشان شرط اول بود و فرزام این امتیاز را داشت. تنها کسی که اخم به چهره داشت و ناراضی، مهرداد بود.

آقای سپاهان رو به م‌ریم خانوم و دای‌ام‌یر گفت:

– خدا رو شکر ما دو تا خانواده به خاطر رفاقت پسران چند سال هست که همومی شناسیم. نیازی نیست من از فرزام زیاد بگم. از نظر مالی هم فرزام کمبودی نداره و مطمئن باشید زندگی خوبی واسه دختر خانومتون می‌سازه. حالا بازم سوالی هست حرفی هست ما در خدمتیم.

دای‌ام‌یر با خوشرویی لب‌گشود:

– والا ما که حرفی نداریم، همشیره‌ی ما از خوبی‌ها و کمالات آقازاده زیاد گفتن برامون، مهم رضایت و تفاهم دختر و پسر هست. تا ببینیم مهردا جان چه تصمیمی میگیره.

آقای سپاهان دست‌ی به محاسنش کشی د:

– اگر شما و آقا مهرداد اجازه بدین این دو تا جوون برن حرفاشون رو بزنین و به قول ما قدیم یا سنگاشون رو وا بکنن.

دای‌ام‌یر نگاهی به مهرداد انداخت که سرش را به‌ی‌ک طرف کج کرد و با بی‌میلی رضایت داد.

با رضایت بزرگترها، م‌ریم خانوم گفت:

– دخترم آقا فرزام رو به اتاق راهنم‌ایی کن.

مهرسا از جا برخاست و فرزام به دنبال قدم های آهسته ی او رفت. وارد اتاق شدند، در اتاق نیمه باز بود و مهرسا لبه ی تخت نشست و فرزام هم روی صندلی مقابلش.

چند ثانیه ای سکوت بود و فرزام که متوجه شرم و اضطراب دخترک شده بود تصمیم گرفت خودش این سکوت را بشکند و سر صحبت را باز کند. تک سرفه ای کرد و گفت:

– خب مهرسا خانوم... شرطی، صحبتی، سوالی اگر هست در خدمتم.

مهرسا نگاهی کوتاه به فرزام انداخت و با صدایی که از استرس و خجالت کمی می لرزید گفت:

– راستش به موضوعی اذیتم می کنه، من مهرداد رو خیلی دوست دارم و واسش احترام قائلم، نظرش واسم مهمه... نمی خوام ازم رنجیده خاطر بشه.

فرزام گره ای بین ابرو هایش افتاد و پرسید:

– خب بله مهرداد برادر بزرگتره و حتما نظرش مهمه اما مگه مخالفتی داره؟

– نه اینکه مخالف باشه، نگرانه... خاطرش جمع نیست. چطور بگم؟! میگه با شناختی که از شما داره من با دختر ایده آل شما خیلی فرق دارم.

فرزام علت نگرانی مهرداد را خوب می فهمید و حتی با نظر مهرداد موافق بود اما در کمال آرامش لبخن دی زد:

– نگرانی مهرداد طب یعیه، این که نگران آینده ی تنها خواهرش باشه، اما این که میگه شما با دختر ایده آل من فاصله دارین اشتباهه چون اگه این طوری بود که من خواستگاری نمی کردم از شما. من به میل و رضایت خودم از مادرم خواستم شما رو خواستگاری کنه، و اگر شما موافقت کنید و قسمت هم با شیم بهتون قول میدم زندگی واس تون بسازم که دیگه مهرداد نگران هیچی نباشه.

لبخند روی لبها ی مهرسا نشست و قلبش آرام گرفت از پاسخ فرزام. حالا تنها نگرانی اش از بین رفته بود و با شور و

شوقی دو چندان منتظر این وصال بود. فرزام از خانه ی شخصی که داشت و اوضاع کاری و برنامه هایش برای آیند ه

میگفت و بعد از صحبت هایشان هردو را ضی و خوشحال از اتاق بیرون رفتند.

آقای سپاهان با دیدنشان با تبسم گفت:

- خب، بگیم مبارکه یا نه ؟

گونه ه ای مهرسا رنگ گرفت و نگاهش را به زمین دوخت، دای امیر گفت:

- این سکوت نشونه ی رض ایت ؟

لبخند کمرنگ مهرسا و برق رض ایت در چشمانش سکوت جمع را شکست و صدای کف زدن و تب ریک گفتن ها بلند شد. تنها مهرداد بود که در نگاهش نگرانی و غم موج میزد.

دای امیر، دای محسن و آق ای سپاهان قول و قرار عقد و عروسی را می گذاشتند و مهرسا در دلش غوغ ای بود از این روی ای شی رین که در چند قدمی پ یوستن به حق یقت بود.

* **

فرگل کنار پنجره ی بخار گرفته ی اتاقش ایستاده و با سرانگشتش روی شیشه تصویری یک چشم را کشید و با جمع شدن قطرات بخار، قطره ای درست مثل ی ک اشک از چشم نقاشی شده چکید و همزمان اشک فرگل هم روی گونه اش چکید. دلش گرفته بود و غم روی دلش سنگینی می کرد. در اتاق باز شد و نازگل وارد شد. س ریع دست کشید روی گونه و اشکش را پاک کرد اما از چشم خواهرش دور نماند. کنارش آمد و شانه ها یش را در آغوش گرفت و گفت:

- نازی همیشه باهم حرف بزنیم ؟

- نه... الان می خوام درس بخونم.

- تو همیشه درس میخونی، من الان باهات کار دارم.

پوفی کشید و گفت:

- هان... چه کار داری؟!

_ نازی منو تو هم یشه باهم رفیق بودیم. هیچی از هم پنهون نداریم. تو وقتی از حسم نسبت به آرتان پرسیدی بدون هی چ تر دیدی بهت گفتم. خب دلم می خواد اگر موضوعی هست بهم بگی.

بغض کرده نگاهش کرد و نازگل ادامه داد:

_ فرگل تو عاشق شهنام ش دی... آره؟!

با این حرفش بغض فرگل شکست و گ ریه کرد. خواهرش را در آغوش کشید.

_ فرگل... عزیزم... خب عاشق شدن که گناه نیست. چرا این جور می کنی با خودت؟ فکر قلبت نیستی؟ فکر من نیستی که جونم به تو بنده! چ ی شده خب؟! نریز تو خودت بگو بهم.

هق هق م یکرد. پارچ و لیوان ک ریستال روی پاتختی بود، برایش کمی آب آورد و چند جرعه نوشید. کمی که آرام تر شد لب باز کرد:

_ آره نازگل، من لعن تی عاشق شهنام شدم. اصلاً نفهمیدم کی، چه جوری؟! وقتی به خودم اومدم دیدم تمام فکرم شده شهنام. دیدم قلبم می لرزه از دیدنش، از شنیدن صداش. اما نازگل من نمی دونم خوب م یشم یا نه؟! زنده م یمونم یا نه؟! با این وضعم چطور دل ببندم به شهنام؟! چطور اونو دلبسته ی خودم کنم؟! چه جوری باهاش عهد ببندم وقتی نمی دونم چند وقته دیگه زنده ام؟!

نازگل کلافه صدای ش را کشید:

_ وای فرگل... دیوونه ای به خدا. یعنی تمام مشکلات همینه؟! خیلی لوسی. منو باش چه فکرمی کردم. اول این که تو خوب م یشی... بعدم مگه منو آرتان خبر داریم تا کی زنده ایم؟! دیوونه مگه فقط هرکس مریض باشه میمیره؟! بخوای به مرگ فکر کنی و زندگی نکنی منم باید با آرتان بهم بزوم چون شاید تصادف کنم بم یرم. اینا چیه میگی دیوونه؟ میان فین فین گری ه گفت:

_ ولی می ترسم به شهنام بگم ناراحتی قلبی دارم دیگه دوسم نداشته باشه. این جوری من خیلی تحقیرم یشم.

شادانه خندید و به شانیه خواهرش زد:

_ ناقلا مگه شهنام بهت گفته دوست داره؟!

از شرم رنگ به رنگ شد و لب به دندان گرفت، آهسته جواب داد:

_ آره... بهم پیام داده.

با خوشحالی و هیجان جیغ زد و گفت:

_ وای... خیلی خری فرگل، چرا بهم نگفتی تو؟

در آغوشش کشید و چند بوسه ی آبدار روی گونه های ش گذاشت.

_ به جای این فکر ای منفی و مزخرف به این فکر کن منو آرتان، تو و شهنام تو یه شب عروسی بگ یریم. وای چقدر باحال و روی ای.

فرگل باز اخمه ای ش را در هم کشید:

_ ولی اگه شهنام منصرف بشه چی؟!

_ اگه دوس داشتن شهنام اینقدر کشکی و آبکی باشه که بخواد سر این مسئله جا بزنه همون بهتر که بره. اگرم واقعا عاشقت باشه پای همه چی هست. پس بدون دلهره بهش بگو مشکلتو.

* **

برف زمستانی نرم نرمک می بارید و هوا سرد و سوزناک بود. نازگل که کنار پنجره نشسته بود بارش برف را تماشا می کرد. نگاهی به شهنام انداخت که متوجه شد هر از گاهی چشم از استاد می گیرد و نگاهی گذرا به فرگل می اندازد.

کلاس که تمام شد رو به فرگل گفت:

_ آبی تو برو تو ماشین من با دوستم کار دارم میام زود.

فرگل همان طور که وسایلش را جمع می کرد گفت:

- خب صبر می کنم با هم ب ریم.

- نه، تو برو ماشین رو روشن کن بیار جلو دانشگاه من میام.

باشه ای گفت و رفت. به محض رفتنش نازگل چشم چرخاند و نگاهش بی ن بچه ها می چرخید تا شهنام را پیدا کند. در جمعی پسرانه بین راهرو شهنام را دید. نزد یک تر شد و صدا زد:

- آق ای کیاراد...

شهنام سر برگرداند و با نگاهی کنجکاو به نازگل خیره شد. چند قدم فاصله را طی کرد و گفت:

- بله ؟

نازگل بند کیفش را در دست می فشرد و گفت:

- خواهرم جل وی دانشگاه تو ماشین منتظر شماست، می خواد باهاتون حرف بزنه .

گره ای بین ابروها یش نشست و پرس ید:

- با من؟ راجع به چی؟ چرا خودش بهم نگفت ؟

- آره با شما... راجع به خودتون. خودش نتونست یعنی خجالت می کشید.

شهنام با ارتیاب نگاهی انداخت و یک تای ابرویش را بالا انداخت:

- اگه باز واسم نقشه داشته باشی چی ؟ چه جوری بهت اعتماد کنم ؟ شانه ها یش را بالا انداخت:

- اگه می خو ای نرو اما حرف ای فرگل مهم بود. خدا حافظ.

نگاهش به نازگل بود که با قدم ه ای آهسته دور می شد و مردد بود بین رفتن و نرفتن .

بعد از مکث کوتاه تصمیمش را گرفت و سمت خیابان رو به روی دانشگاه رفت. فرگل را پشت فرمان منتظر دید، نگاهشان به هم گره خورد. نزد یک رفت و در را باز کرد و نشست. فرگل از همه جا بی خبر با تعجب نگاه می کرد که شهنام لب باز کرد:

– امری داشتین خانوم نعیم ی؟ خواهرتون گفتن منتظر من هست ین باهام حرف دارین.

هول شده بود و با دستپاچی جواب داد:

– من نه... یعنی آره، چیزه... می خواستم بگم بابت اون روز معذرت می خوام، هر موقع جزوه خواستی ن بگ ید.

لبخند کجی روی لبش نشست و با ش یطنی خاص گفت:

– مطمئنید اینو می خواستین بگ ین؟ نازگل خانوم گفت حرفاتون خیلی مهمه و راجع به خودمون هست.

فرگل نفسش را سن گین بیرون فرستاد و زیر لب به خواهرش بد و بیراه گفت که شهنام لبخندش کش آمد:

– فکر می کنم این بار واسه ی شما نقشه کشیده نه من. شما رو تو عمل انجام شده گذاشته. خب حالا که موقع یتش پیش اومده مشتاقم حرفاتون رو بشنوم و جوابتون رو بدونم .

دخترک که از شرم گونه ه ایش سرخ شده بود و نفسش سنگین، نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

– آقا شهنام... راستش یه مسئل ه ای هست که شما ب اید بدونی. من... من مشکل قلبی دارم. بای د عمل بشم اما متأسفانه تا حالا شر ایطی پیش نیومده که بتونم عمل کنم. شده تا حالا اینقدر سالم بد بوده که چند روز بیمارستان بستری شدم.

با سر ی پائین انداخته این حرف ها را میزد و شهامت نگاه کردن به شهنام را نداشت. زیر چشمی نگاهی انداخت تا عکس العملش را ببیند. تمام خوشحالی و شیطنتی که تا چند لحظه پیش در چهره اش بود از بین رفته و با نگاه سردی نگاهش می کرد.

دلش لرزید و بغض در گلویش نشست. در دل گفت:

- نكنه منصرف شده. نكنه الان با شنیدن اين حرفا جا بزنه.

برای اينكه از او نه نشنود و غرورش له نشود ادامه داد و گفت:

- اين دل يل نه گفتن من به شماست... من شرايط ازدواج ندارم. مريض م و نم ي دونم زنده مي مونم يا نه؟! نمي خوام زندگي كس ديگه اي رو به خودم وابسته كنم. بهتره كه همه چيو فراموش كنيد.

اخم ه اي شهنام در هم رفت و گفت:

- ممنون كه منو از مشكلتون با خبر كردين. اما شما نب ايد به جاي من تصميم بگيريد.

من... من با اين موضوع هيچ مشكلي ندارم. اول اينكه ام يدوارم حالتون خوب بشه .

بعدم اگر قراره حت ي يك روز هم زنده باشيد دلم مي خواد کنار هم باشيم. من هنوزم احساسم و تصميم م همونيه

كه گ فتم؛ و مي خوام شما بدون در نظر گرفتن اين مشكل فقط بهم بگيد دوسم دارين يا نه ؟

فرگ انتظار شنيدن اين حرف ها را نداشت، لب گزید و ادامه داد:

- مطمئنيد مي تون يد با من و قلب مريضم کنار بياين ؟

شهنام با نگاهی مطمئن، بدون تأمل گفت:

- آره.... مطمئنم. فقط بگو دلت با منه يا نه؟

نگاه شرمگينش را به زير انداخت و لبه ايش را فشرد. آهسته سر جنباند و جواب داد:

- آره

لبخند روی لبها ي شهنام نقش بست و گفت:

- ميشه شماره ي خونه رو لطف كنيد ب دين ؟

– چرا دیگه... نمیان که فوراً عقدمون کنن. می خوایم خانواده ها درج ریان باشن و با هم آشنا بشیم.

تکه ای لواشک داخل ظرف روی میز بود، برداشت و مززه کرد:

– آهان... خب پس. بعدم خب ما جرأت داریم بگیم آخه؟ ق یامت م یشه بفهمن!

– آخرش چی؟ آرتان کی با عمه درم یون میذاره؟ ملج ملوچی کرد و جواب داد:

– م یگه دو ماه دیگه هـ مأموریت داره تموم که شد م یگم واسه من بیان خواستگاری!

تکیه اش را به م یز مطالعه زد و گفت:

– خب چرا از الان بهشون نمی گه؟

نازگل انگشت لواش کی اش را به زبان کشید و جواب داد:

– میگه من مطمئنم اولش که بگم جار و جنجال میشه و فوراً قبول نمی کنن. می خوام کارم ر دیف باشه تا بهونه ی دیگه

ای دستشون ن یاد.

با نگاهی نگران پرسید:

– نازگل یه چی پپرسم ناراحت نمیش ی؟

– آخه من کی از دست تو ناراحت شدم به جز وقتی که لواشکامو می خوری؟ نه دیوونه پپرس.

– رابطه ی تو و آرتان در چه حده؟ می دونی که چی می گم؟ کمی مکث کرد و گفت:

– اوم... معمولی.

ابروه ایش را بالا انداخت و با تأکید لب باز کرد:

– دیوونه نشی بذاری بهت دست بزنه آ...! دو روز بعدم بگه مامانم راضی نشد ولت کنه بره. هرچند تا هم ین جاشم

زیاده روی کردی!

_ نه بابا... همچین حماقتی نمی کنم. ولی آرتان این جوری نیست. دوسم داره نامردی نمی کنه .

سر جنباند و متأسف گفت:

_ همه ی اون اپی که بهشون نامردی شده هم ین فکر رو در مورد طرف مقابلشون می کردن. از من گفتن بود .

این بار نازگل معترضانه صدایش را کش آورد:

_ عه فرگل... این جوری در مورد آرتان حرف نزن ناراحت میشم.

ابر و بالا انداخت و پشت چشمی نازک کرد:

_ باشه بابا. در ضمن توام از این به بعد شهنام رو اذیت کنی با من طرفی آ.

_ اوهوک؛ خوش شهنام باشی.

** *

مهرسا منتظر فرزام بود تا اولین خ رید مشترک برای مراسم عقد و عروسی را بروند.

جین و کتونی ه ای سفید پوشید و مانتوی آبی کاربنی و روسری هم رنگش. عاشق تیپ های اسپرت و دخترانه بود. زنگ

خانه به صدا درآمد و مهرسا بوسه ای روی گونه ی مادرش نشانده و با عجله سمت در قدم برداشت.

_ خداحافظ ماما ن

_ خدا به همراهت ، مواظب خودتون باشین.

در را که باز کرد، نگاهش به فرزام افتاد. پشت فرمان نشسته بود. دوباره از دیدنش بی قرار شد و ریتم قلبش تند شد.

سمت ماشین رفت و قبل از اینکه دستش به در برسد بر ای باز کردن، فرزام از داخل در را باز کرد. لبخند زد و در ح

ینی که می نشست گفت:

جواب آهسته ای داد و حرکت کردند. برخلاف همیشه که مهرسا با پرحرفی ها یش امان همه را می برد، حالا ساکت و سر به زی رنشسته بود و از استرس پوست لبش را می جوید. صد ای بم فرزام بلند شد که گفت:

– نکن اینجوری... هیچی نموند ازش.

مهرسا با تعجب پرسید:

– چی؟! niceroman.ir

لبخند کچی گوشه ی لبش نشست و گفت:

– لب ت رو میگم.

مهرسا دستپاچه جواب داد:

– آهان، باشه.

دنده عوض کرد و گفت:

– مهرداد که بهت م یگه جغغه... تو که خیلی ساکتی، حوصلم سررفت.

خیلی سریع و رک جواب داد:

– خب هنوز خجالت می کشم ازت...

صد ای قهقهه ی فرزام بلند شد و این سادگی و راحت ی دخترک به دلش نشست. همان طور که رانندگی می کرد دستش را گرفت و بالا برد. بوسه ی نرم و آهسته ای سرانگشتانش نشانده که مهرسا دلش ضعف رفت و صورتش از خجالت سرخ شد.

مقابل جواهر فروشی پارک کرد و شاننه به شاننه ی هم وارد مغازه شدند، مهرسا با ذوق و اشتیاق ویتزین را تماشا می

کرد. فرزام سرش را کنار گوشش برد و آهسته لب زد:

– کدوم روی پسندی خانوم ی ؟

نگاه دخترک روی حلقه ه ای ست چرخ ید و چشمش به حلقه ی مردانه ای افتاد که یک قلب تو خالی داشت و کنارش حلقه ای ظری ف بود با ی ک قلب تو پر و نگین کاری شده.

اشاره کرد:

– اون خیلی خاص و قشنگه بی ن فرزام. جای قلب خالی تو حلقه ی مردونه رو پر می کنه .

فرزام از فروشنده خواست همان ست را بیاورد. به نظرش جذاب و خاص آمد و موافقت کرد. بعد از خریدن حلقه ها راهی بازار شدند برای خرید آینه شمعدان و دیگروس ایل موردنیازشان.

غروب بود که خ ریدشان تمام شد. مهرسا تکیه زده بود به صندلی ماشین و چشم دوخته بود به ته مانده ی رنگ خورشید که آسمان را با ترکیبی از رنگهای قرمز و نارنجی پوشانده بود. تمام روز را مرور کرد ، تمام لحظاتی که با فرزام بود. از اولین بوسه ی فرزام به سرانگشتانش، خرید حلقه، آینه شمعدان، لباس عروس و همه ی چیزهایی که با سلیقه ی خودش انتخاب شد و فرزام فقط تأییدشان می کرد. در دل گفت:

– خدا یا شکر، شکر که منو به آرزوم رسون دی. جل وی در خانه رسیدند؛ فرزام پیاده شد و تک تک خ ریده ا را از ماشین بیرون آورد و جلوی در گذاشت. مهرسا کلید را چرخاند و در را باز کرد. مهرداد با شنیدن صد ای در از پنجره به حیاط نگاه کرد. هنوز دلگیر بود از این وصلت اما به خاطر تنها خواهرش لبخندی تصنعی روی لب آورد و سمت در رفت .

– سلام، خسته نباشید. خوش اوم دی فرزام .

فرزام جعبه ی بزرگ ی که لباس عروس داخلش بود را سمت خانه می آورد و گفت:

– سلام، ممنون داداش.

جعبه را جلوی در گذاشت و گفت:

– زحمت داخل بردنش با تو دیگه، من باید برم.

– کجا؟ شام بمون.

دستی روی شانه اش نشانده:

– نه قربونت، فردا ک لی کار دارم زودتر برم خونه استراحت.

مهرسا پاکتی از خ ریدها دستش بود و کنار فرزام ایستاد و گفت:

– کاش بمونی.

موبایل مهرداد شروع به زنگ خوردن کرد. مهرداد گوشی را از جیب شلوار گرمکن آبی رنگش بیرون آورد و برای جواب دادن داخل رفت. فرزام با لبخند گفت:

– نه عزیزم، یه شب دیگه باز م یام امشب خیلی خسته ام.

م ریم خانوم هم از خانه بیرون آمد و بعد از احوالپرسی فرزام را برای شام دعوت کرد اما باز هم محترمانه عذرخواهی کرد و رفت. مهرسا و مادرش وارد خانه شدند. پاکت ه ای خرید را روی مبل تک نفره گذاشت. مهرداد هنوز با گوشی صحبت می کرد.

– یعنی چی م ی خوامی بری؟ چرا استعفا بدی؟! –

.....

مهرسا ابروه اش را در هم تنید و کنجکاو مهرداد را نگاه م ی کرد که در سالن قدم می زد و صحبت می کرد.

– خب حداقل م ی موندی بعد از عقد و عروسی فرزام و خواهرم می رفتی. بی معرفت رفیقیم مثلاً.

- ای بابا من هرچ ی می گم تو مرغت یه پا داره باشه... هرچند دلخورم می دونم فرزام هم ناراحت میشه. اما هرطور صلاحه مواظب خودت باش.

.....

- قربونت، زنگ بزنی بیای باز پیشمون دلتنگ می شیم. مخلصم خیلی آقای خداحافظ. گوشه را قطع کرد، مهرا پرسید:

- کی بود داداش؟

- فضولی جغجغه؟!!

دکمه ه ای مانتو اش را باز می کرد:

- عه داداش اذیت نکن. خوکنجکاو شدم با این حرف ای که زدی. کی بود کجا می خواست بره؟

گوشی را روی اپن گذاشت:

- سامیار بود می خواد بره مشهد شرکت عموش کارکنه.

سمت حیا رفت تا بقیه ی خریدها را بیاورد.

م ریم خانوم همان طور که جعبه ی لباس عروس را باز می کرد گفت:

- خدا به همراهش، لابد اونجا واسش بهتره. موفق باشه. راستی مهرا خاله م یناات امروز زنگ زد بگو چی گفت؟

مهرا در حالی که شال را از سرش بر می داشت و بین موها یش دست می کشید پرسید:

- چی می گفت؟

- فرداشب واسه فرگل خواستگارم یاد، از همک لاسی هاشه. ببینم تو خبر داشتی چیزی به من نگفتی؟

مهرسا با ذوق گفت:

- جدی میگی مامان؟ نه به خدا خبر نداشتم به من چیزی نگفتن.

- به هر حال فرداشب میان، خاله مینا می گفت پسره رو یه بار دیده خیلی برازنده و آفاست... خوشحال بود.

- آره دیدمش، راست م یگه خاله... قد بلند و چهارشونه اس. چشم و ابرو مشکی.

- ای ورپ ریده پس خبر داشتی و الکی میگی خبر ندارم!

مهرسا ریز خندید و گفت:

- نه مامان من نم ی دونستم فرداشب میان خواستگاری. فقط می دونستم پسره گلوش پیش فرگل گ یر کرده.

* * * * *

فرگل باکت دامن کرم قهوه ای که تنش کرده و بود و شال کرمی اش جل وی آینه ای ایستاده و رژ کمرنگی روی لبهای قلوه ای و خوش فرمش می کش ید که نازگل وارد اتاق شد .

سارافون خردلی و شال سفید داشت، کل کشید و گفت:

- کیلی لی لی... چه عروس خوشملی داریم ما به به... نکش اون رژ لامصبو بابا پسر مردم رو دیوونه می کنی.

فرگل از آینه نگاهی انداخت و گفت:

- درد، صداتوب یار پ این زشته از بابا خجالت می کشم. بعدم تو چرا شال سف ید انداخت ی؟ عروس منم ناسلامتی.

چینی به دماغش انداخت:

- ایش... نترس بابا دوماد عت یقه ات رونمی دزدم. قول م یدم تا مامانش اومد بگم عروس تویی بعدم من واسه خودم یه آرتان دارم که یه تار موشو به دنیا نمید م.

صد ای زنگ آیفون رشته کلامشان را پاره کرد و فرگل با هول گفت:

– و ای اومدن، من برم تو آشپزخونه.

نازگل هم وارد سالن شد و منتظر ورودشان؛ آقا عارف در را باز کرد و بر ای استقبالشان سمت ورودی رفت.

ابتدا خانومی جوان وارد شد که اصلا به ظاهرش نمی خورد پسری مثل شهنام داشته باشد. خنده رو و ب سیار شیک پوش بود. بعد دختری که انگار در ظاهر سیب دو نیم مادرش باشد و پس ری نوجوان؛ به سن و سال نیما و در آخر شهنام با دسته گ لی بزرگ از گل ه ای رز وارد خانه شد. کت و شلوار قهوه ای تیره تنش بود و پیراهن کرم. بعد از احوالپرسی و خوش آمد گویی نازگل سمت آشپزخانه رفت و خواهرش که با استرس روی یکی از صندلی ها نشسته بود را آهسته نیشگون گرفت و گفت:

– چش سفید با هم هماهنگ کردین چی بپوشید؟

فرگل متعجب نگاهش کرد:

– نه... چیو هماهنگ کردیم؟

– حرف مفت نزن یعنی می خوای بگی اتفاق دوتاتون کرم قهوه ای پوشی دین؟ جیغ خفه ای کشید و گفت:

– هیع راست میگ ی؟ اونم کرم قهوه ای پوشیده؟ ابروی بالا انداخت و گفت:

– آره، خودمونیم آچقدر خوش تیپ شده یه عینک آفتابی بزنه عینهو باد یگارد ا میشه. ولی خب هر چقدرم خوشتیپ باشه به آرتان من نمیرسه.

مینا خانوم وارد آشپزخانه شد و گفت:

– چرا شما دو تا وایسادین حرف می زنین؟ فرگل چ ای رو ببر. نازگل ظرف میوه رو ببر.

نازگل با شیطنت خاص خودش گفت:

– عه مامان من ببرم یه و دی دی نظرشون عوض شد از من خوششون اومد ا مادرش چینی به دماغش انداخت:

– خوبه خوبه زیون نریز... چه تحفه ای هم هستی حالا.

فرگل ری ز خندید و نازگل با اعتراض گفت:

– عه مامان...

دو خواهر با هم سینی چای و ظرف م یوه را برداشتند.

آذر خانوم مادر شهنام شروع به تعریف و تمجید از فرگل کرد و همه ی نظرها جلب فرگل بود.

– به به... ماشالله هزار الله اکبر. آفرین به این سلیقه ی پسر.

نازگل همیشه به فکر فرصتی برای اذیت کردن شهنام بود، پشت سر خواهرش میوه تعارف می کرد. به شهنام که

رسید با صندل ه ای که به پا داشت پ ای شهنام را لگد کرد .

شهنام بر ای لحظه ای کوتاه چشم هایش را از درد بست، نازگل س ریع پایش را برداشت و آرام طوری که کسی متوجه

نشود گفت:

– آخ ببخشید حواسم نبود. ولی توام ی ه کم پاتو جمع کن .

شهنام آهسته گفت:

– من که می دونم عمدی بود. دارم واست...

بعد از تعارف چ ای و میوه، دو خواهر کنار هم روی مبل نشستند که فرگل سرش را نزدیکتر برد و نجوا کرد:

– خفه شی نازگل. دیدم چه کار کردی!

نازگل خنده اش را قورت داد:

– آخ دلم می خواد عقد کنید. شهنام تو این خونه رفت و آمد کنه، چه شود...

لحظه ای بعد بزرگترها شروع به صحبت کردند و به قول معروف رفتند سر اصل مطلب.

آذر خانوم با چهره ای متبسم گفت:

– راستش آق ای نعیمی، این آقا شهنام ما هفت هشت سا لی همیشه که بار خانواده رو به دوش می کشه، بیست سالش بود که پدرش سرطان گرفت و مجبور شد درس و دانشگاه رو بذاره کنار و کار کنه تا مخارج درمان پدرش رو بده اما خب عمر پدرش به دنیا نبود و یک سال بعد فوت شد.

آقا عارف سری جنباند و گفت:

– خدا رحمت کنه

– خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه، خلاصه این که شراره و شایان کوچ یک بودن و شهنام بود که به من تو مخارج کمک می کرد، واسه اینه که الان تو بیست و هشت سالگی تازه می خواد ل یسانس بگیره. تا شش ماه پیش مشهد زندگی می کر دیم اما عم وی شهنام اینجا حجره ی فرش داره از ما خ واست بی ایم تهران تا هم شهنام تا وقتی دانشجوست پیش خودش کار کنه هم هوای مارو داشته باشه. اما خب دیگه کم کم شهنام جان داره مستقل میشه. ماشالله شراره واسه خودش خانومی شده و کار می کنه.

بابا متفکرانه به حرفهای خانوم ک یاراد گوش م یداد و گفت:

– این که شهنام از اون سن تا الان کار کرده و زحمت کشیده خیال منو راحت می کنه که تم رین زندگی کرده و زحمت و تلاش واسه زندگی رو تجربه کرده. این جوری بلده دو روز دیگه زندگی خودش رو هم مدیریت کنه و راه ببره.

حینی که بقیه صحبت می کردند نازگل موبایلش را برداشت و پیامکی که آرتان فرستاده بود رو باز کرد.

– سلام عشقم... خوبی؟ کج ای ی؟

– سلام عزیزم. خونه ام، شهنام و خانوادش اینجان. این جوری که داره پیش م یره یه عروسی افتادیم.

– نوبت من و توام همیشه خانومی.

– خداکنه، فعلا که تا یکی دو ماه دیگه، هم مهرسا میره سر خونه و زندگیش هم فرگل .

عزیزم من دیگه ن می تونم پیام بدم بابا ناراحت نشه. فعلا.

با کنار گذاشتن موبایلش، شهنام و فرگل از جا برخاستند و سمت اتاق رفتند برای گفتگو.
آقا عارف بر ای ای ن که سکوت را بشکند از خانوم ک یاراد در مورد همسرش و گذشته پرسید و سر صحبت باز شد.
نازگل اما اصلا حواسش به صحبت ها نبود و فکرش درگیر بود.

آرتان هربار بهانه ی مأموریت و مشغله های کاری می آورد و از مطرح کردن موضوع با خانواده اش سر باز میزد.
دخترک وقتی می دید شهنام و فرزام هر دو بعد از ابراز علاقه، خیلی زود خواستگاری آمدند و به ای ن ارتباط رسمیت دادند ته دلش خالی می شد، در دل گفت:

– نکنه نیت آرتان خالصانه نباشه!

باز به خود نهیب می زد که چرا به عشقش شک دارد؟

آن شب قرار بر این شد که فرگل چند روزی فکر کند و بعد جوابش رو بگوید.

بعد از رفتن خانواده ی کیاراد، آقا عارف دخترش را صدا زد. فرگل کنار پدر نشست و منتظر شنیدن حرفه ایش شد.

– بین دخترگلم، تو خودت عاقل و بال غی. میتونی تصمیم بگیری. من و مادرت فقط راهنم ای می کنیم و هر تصمیمی تو بگیری بهش احترام می ذاریم. شهنام پسر خوبیه، سختی کشیده و خودساخته اس. خانواده ی خوبی هم داره اما یه مشکلی هست که وظیفمه بهت گوشزد کنم.

فرگل با حجب و ح یای ذاتی اش نیم نگاهی به پدر انداخت و طره ای از موه ای ط لایی اش را پشت گوش انداخت و پرسید:

– چه مشکلی بابا؟

– شهنام پسر بزرگ خانوادس و پدرش فوت شده. اون مثل یک پدر باید واسه خانوادش عمل کنه. درستیه از لحاظ مالی مادرش گفت از شهنام انتظاری نداره و حالا خودش و دخترش دارن کار می کنن. اما پدر بودن واسه خانواده که فقط پول درآوردن نیست.

شاید مادرش مریض بشه، خواهرش بخواد ازدواج کنه، تو زندگی به مشکل بخوره، برادرش مشکلی توی مدرسه داشته باشه. اون وقت این وظیفه ی شهنامه که رسیدگی کنه، می دونی چی میگم؟ خوب فکراتو بکن، ببین می تونی با شرایط کناری پی ای؟ نه این که ازدواج کنی و بعد به خاطر مشغله اش دائم ازش گله کنی.

فرگل با انگشتش روی کانپه خطوط فرضی می کشید و غرق در فکر حرف های پدر بود، مهر شهنام به دلش افتاده و توان نه گفتن نداشت. آقا عارف گفت:

– فکراتو بکن دخترم، من میرم استراحت کنم.

با این که جوابش مثبت بود و می دانست ممکن نیست از شهنام دل بکند باز گفت:

– چشم بابا، ممنون که بهم گفتید.

* * *

یک هفته بعد...

اولین روزی که کلاس داشتند بعد از بله گفتن فرگل. امیر روی و ایت برد نوشت (آقای کیاراد و خانوم نعی می نامزدیتون مبارک)

بچه ها تا جمله را خواندند سوت و کف زدند، فریبا گفت:

– این همه با هم کل کل کردن آخر عاشق شدن؟ مبارکتون باشه.

شهنام ابرو در هم تاند و گفت:

– چی؟ با کی کل کل کردم؟!

یکی دیگر از دخترها گفت:

– منظورش نازگل دیگه. مگه با هم نامزد نکر دین؟ شهنام چشم درشت کرد و متعجب جواب داد:

– من غلط بکنم با دختر حاضر جواب و زیون درازی مثل نازگل نامزد کنم!

با لبخند نگاه پر احساسی به فرگل انداخت و لب باز کرد:

– فرگل خانوم نامزد بنده اس.

نازگل پشت چشمی نازک کرد و صدايش را کش آورد:

– ایش خیلی دلتم بخواد. نامزد که هی چ من به عنوان همون شوهر خواهرم ن می تونم قبولت کنم!

فرگل نهیب زد:

– عه نازگل!

شهنام شانه بالا انداخت و گفت:

– چه بخوای چه نخوای فام یل شدیم باهم. حیف فرگل جان که خواهرش ت وی.

ارسلان با لودگی گفت:

– اوه... اوه... خدا به خیر بگذرونه. شهنام جان زودتر شی ری نی این نامزدی رو بده که فکر کنم به زودی حلوا ی یکیتو

ن روب اید بخوریم.

فرگل معترضانه صدايش را بالا برد:

– عه خدا نکنه .

با ورود استاد بحث خاتمه یاف ت و هم گی نشستند.

سه ماه بعد...

niceroman.ir

مراسم عروسی مهرسا و فرگل به فاصله ی یک هفته از هم برگزار شد. بر ای مهرسا دوری و دل کندن از تنها برادرش مهرداد سخت بود و بر ای فرگل جدایی از همزاد و هم پای تمام دوران زندگی یش نازگل.

آرتان طبق قول و قرارش با نازگل بعد از پایان رساندن مأموریت کار یش قصد مطرح کردن ازدواجش را داشت.

وقت شام بود و همه دور میز جمع بودند و شام م یخوردند.

عفت خانوم لقمه ی دهانش را قورت داد و رو به پسر بزرگش گفت:

– آرمان همه چی رو به راهه؟! تالار، آرایشگاه، همه رو هماهنگ کردی؟ آرمان کمی آب داخل ل یوان ریخت و جواب داد:

– آره مامان، نگران نباشید با کت ایون جان تمام کارا رو کردیم. چند تا کار جزئی مونده که تا آخر ماه انجام م یشه.

عفت خانوم سر جنباند:

– خوبه می دونم که تو همیشه برنامه ریزی دق یقی داری! یک هفته قبل از مجلس عروسی ما عروسی بیتا دختر محسن و مهرداد پسر مریم برگزار میشه.

آرتان که دید بحث عروسی و ازدواج داغ است از فرصت استفاده کرد و گفت:

– بله... انشاءالله بعد آرمان واسه من آس تین بالابزنید.

به آرتان نگاه کرد و چشمک زد. تنها کسی که می دانست برای ازدواج چه کسی را در نظر دارد!

احم د آقا با لبخند گفت:

— صدالبته پسر... انشا الله

عفت هم به دنباله ی حرف همسرش ادامه داد:

— خودم برات چند تا دختر خوب و نجیب و خانواده دار انتخاب کردم که دست رو هر کدام بذاری میشه عروس خودم!

قاشقش را داخل بشقاب گذاشت و به صندلی تکیه زد:

— قربون مامان گلم برم که این قدر به فکر منه ولی من با اجازتون انتخاب کردم قبلا.

احم د ابروی بالا انداخت و با کنجکاوی پرسید:

— جدی...؟! خب کی هست این دختر خوشبختی که تو انتخابش کردی؟

— غریبه نیست بابا، همه میشناسینش.

همه مشتاق نگاهش می کردند و منتظر بودند. بعد از کمی مکث، تک سرفه ای کرد و گفت:

— نازگل... دختر دایی عارف.

عصبانی شدن احمد و عفت و حتی آرمان را می شد به وضوح دید. عفت قاشق و چنگال را در دستش فشرد، رنگش به سرخی زد و با دندان های کلید شده از عصبانیت غرید:

— آرتان این شوخی مسخره رو هم بین الان تمومش کن و دیگه ادامه نده.

— ولی مامان شوخی نمی کنم من...

بقیه ی حرفش با فرباد احمد نیمه کاره ماند. رگ گردنش متورم و چهره اش برافروخته بود.

— آرتان... تمومش کن.

با عصبانیت از جا برخاست و گفت:

— من سر حرفم هستم و به جز نازگل با کس دیگه ای ازدواج نمیکنم.

این رفتار پدر و مادرش دور از انتظار نبود، سالها رفتار سرد و خشک مادرش را با زن دایی عارف دیده بود و خوب می دانست با مطرح کردن موضوع جنجال به پا می شود. کلافه و عصبی بود. صندلی چوبی را به عقب هل داد و صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی سرام یک ها پیچید. سمت در رفت سویچ ماشین را برداشت. کت چرمی اش را از جالباسی دیوار کوب چنگ زد و از خانه بیرون رفت. پدرش صدا زد:

— کجا میری؟

تا به حال بی احترامی نکرده بود و این رفتار را برای اولین بار با پدر و مادرش داشت. نتوانست جوابی ندهد. سعی داشت خشمش را کنترل کند، تند نفس می کشید:

— برمی گردم.

نازگل منتظر تماس یا پیامی از آرتان بود تا نتیجه ی صحبت با پدر و مادرش را بگ وید اما دی ر وقت بود و هنوز خبری نشده بود. تماس ها و پیام ها ایش بی جواب مانده و بلاخره مجبور شد به آرتان پیام بدهد.

— سلام خوبی آرتان؟ آرتان کجاست؟ جوابم رو نمیده. چی شد؟ چند دقیقه ای منتظر بود تا پیام آرتان رسید:

— سلام نازگل جان. راستش موقع شام حرفشو به مامان و بابا گفتم. همون طور که حدس می زدیم اوضاع بهم ریخت و بحثشون شد، آرتان رفت بیرون احتمالاً گوشیش رو خونه جا گذاشته، نگران نباش برمی گرده بهت زنگ می زنه.

اشک ه ای گرمش روی گونه غلتید. روی تخت دراز کشید و سرش را در بالش فرو برد تا صدای هق هق گریه اش بلند نشود. این تازه اول راه بود و هنوز مینا خانوم و آقا عارف خبر نداشتند و مطمئناً واکنش آنها هم دست کمی از رفتار عفت و شوهرش نداشت.

انقدر گریه کرد که بالاخره پلک ه ایش سنگین شد و خوابش برد. با صدای ویره ی گوشه ی چشم باز کرد. سردرد خفیفی داشت و چشم ه ایش می سوخت. با چشم ه ای نیمه باز دست برد روی پاتختی و گوشه ی را برداشت. با دیدن شماره ی آرتان خواب از سرش پ رید و نیم خیز شد.



—
الو آرتان...

— جان دلم ع زیزم... خوبی؟

بغضش را به سخ تی نگه داشت و با صد ای لرزان گفت:

— کج ای تو؟ چرا گوشیتو نبردی؟

— ببخش گم، دیشب خیلی به هم ریختم، یه جوری مامان و بابا داغ کرده بودن انگار...

حرفش را ادامه نداد و نفسش رو سنگ ین بیرون فرستاد، زیر لب زمزمه کرد:

استغفرالله...

و با صد ای بلندتر ادامه داد:

— من نمی دونم، ن می فهمم ای ن همه مخالفت واسه چیه؟ این کینه از کجا سرگرفته و چقدر مهمه که این جوری برخورد میکنن.

نازگل با دل نگرانی نالید:

— آرتان این هنوز اول ماجراست، هنوز مامان بابای من نم یدونن. آرتان سر قولت هست ی؟ متعجب گفت:

— چی م یگی دختر؟ معلومه که هستم... تمام سعیمو می کنم که راضی بشن. اگه نشد از طریق قانون میام جلو... هر راهی؛ هر راهی به جز نرسیدن. شاید طول بکشه اما آخرش رسیدن من و تو بهم هست، مطمئن باش.

عروسی بیتا و مهرداد بود نازگل اصلا حوصله ی حضور در جمع و مجلس را نداشت. نه آرایشگاهی رفت نه خرید! لباس مجل سی که بر ای عروسی فرگل خ ریده بود را تن کرد. لباس شبی به رنگ مرجانی و ماکسی... موها یش را ساده و بی آلایش روی شانه ها یش ریخت و آرایش م لایمی داشت.

روی صندلی تالار کنار خواهرش نشسته بود و چشم هـ ای غمزده اش خیره به نقطه ای نامعلوم بود. فرگل سرش را کنار گوشش آورد و گفت:

– چته نازگل؟

صد ای غم آلودش که به زحمت از گلو خارج می شد به گوش رسید:

– هیچی... بعد از این همه انتظار حالا که آرتان به خانوادش گفته یک کلام میگن نه... فقط نه. حتی نمی خوان حرف ای آرتان رو بشنون!

– خب گلم من که اینا رو قبلا بهت گفته بودم نگفتم؟ نگفتم محاله عمه قبول کنه. تازه فقط اونای نیستن. مامان باب ای خودمونم مخالفن، مامان بفهمه با آرتان ارتباط داشتنی پوستت رو میکنه.

نازگل سیب قرمزی که روی میز بود را برداشت و با شستش پوست سیب را لمس کرد، آهسته گفت:

– مهم نیست، پیه همه چیو به تنم ما لیدم.

فرگل نفسش را فوت کرد و سر تکان داد:

– چی بگم بهت دختر، چه کار کردی با خودت!

مجلس به پ ایان رسید و ماشین گل زده ی عروس و داماد جلوی آپارتمان متوقف شد.

مهرداد از ماشین پیاده شد، در ماشین را باز کرد و دست بیت ا را گرفت. دامن بلند و پراز تور بیتا را کمی بالا برد و کمک کرد تا از ماشین پیاده شود. مهمان ها تک تک به هر دو تبریک و شادباش گفتند و خداحافظی کردند. آخرین نفرات مهرداد و فرزام بودند.

مهرداد برادرش را در آغوش کشید، نم اشکی چشم هـ ایش را ترکرد و با بغض گفت: خیلی واست خوشحالم داداشی. امشب قشنگ ترین شب زندگیم بود. تو رخت دامادی دیدمت اونم کنار عشقت. برات آرزوی خوشبختی می کنم.

مهرداد کمی فاصله گرفت و با دست هـ ایش صورت مهرداد را قاب گرفت. با اخم شیرینی که توأم با لبخند بود گفت:

– بسه دیگه جغجغه. شب عروسیت کم اشکم رو درآور دی باز الانم داری فیلم هندی راه می ندازی!

مهرسا خنده اش گرفت و میان اشک لبخند زد:

ای درد، تو هم همیشه ضدحال بزنی. شب عروسیم گفتم دلم واسه تو و اون خونه تنگ می شه گفتی من از جیغ جیغات راحت میشم.

فرزام با لبخند گفت:

بسه دیگه... خیلی خدا حافظی رو طولانی نکنید عروس خانوم بنده خدا خسته اس. دو روز دیگه با هم می ریم مسافرت تا ده روز با همیم.

مهرسا اخمی بین ابروهاش افتاد و گنگ پرسید:

مسافرت؟

دست مهرداد روی شانه اش نشست و با لبخند رو به مهرسا گفت:

آره، منو فرزام بلیت هواپیما گرفتیم واسه کیش. به تو و بیتا نگفتیم که سورپرایز باشه. دو روز دیگه پرواز داریم.

مهرسا با خوشحالی بیتا را بغل گرفت و هیجان زده گفت:

وای چقدر عالی... بیتا چقدر بهمون خوش بگذره. یه سفر با عشقم، داداش گلم و بهترین دوستم بیتا.

بیتا لبخند زنان جواب داد:

در حصار گذشت هـ

آره ع زیزم، حتما همین طوره!

فروردین ماه بود و هوای کیش خنک و دلپذیر، نسیم ملایمی صورت را نوازش میداد.

ساعتی از رسیدنشان به هتل میگذشت. مهسا از داخل چمدان حوله‌ی تنی لیمویی‌اش را برداشت و سمت حمام رفت تا با یک دوش آب گرم رفع خستگی کند. فرزام روی کاناپه لم داده بود و استراحت می‌کرد. در اتاق را زدند، فرزام از جا بلند شد و دستی به موهاش مجعد و مشکی‌اش کشید و در را باز کرد.

بی‌تا لبخند به لب پشت در ایستاده بود.

سلام، مهرداد خسته بود خوابید. حوصله‌ام سر رفته بود گفتم بیام اینجا؛ مزاحم که نیستم؟

لبخند کمرنگی زد:

نه خواهش میکنم، مزاحمید.

از جلوی در کنار رفت و بی‌تا وارد شد. مانند وی بلند اما حریص و مشکی‌تنش بود که آسترکرمی کوتاهی داشت. ساپورت کرم‌رنگش، پاهای کشیده‌اش و خوش‌تراش‌بیت‌اراکاملاً نمایان می‌کرد، بوی عطرتلخی که زده بود فضایی را پر کرده بود.

روی کاناپه نشست و پایش را روی پای راست گرداند و گفت:

مهسا کجاست؟

رفته دوش بگیره الان می‌یاد.

شیطنت وارخن دید و گفت:

اوه ببخشید آگه بدموقع مزاحم شدم.

حرف‌ها و رفتار بیت‌او حتی نوع پوشش در نظر فرزام جلف بود، اخم ظریفی کرد و خیلی جدی جواب داد:

نه اصلاً... فقط برای رفع خستگی رفت.

فضا برایش سنگی ن بود و معذب بود، دلش نمی خواست راجع به همسر بهترین دوستش فکری خودی کند اما باز لبخندها و حرکات بیتا برایش غیرعادی بود انگار که می خواست لوندی کند. مهسا با حوله ی تنی از حمام بیرون آمد. موه ای خیس و زیتونی اش را که به تازگی رنگ کرده بود کنار صورتش ریخته و قطره قطره آب از موهایش می چکید. همان طور که با کلاه حوله خشکشان می کرد با لبخند گفت:

اینج ای بیتا! مهرباد کجاست؟

مهرباد خوابید، من حوصله ام سررفت اومدم اینجا. ببخشید مزاحم شدم.

نه بابا چه حرفیه! کار خوبی کردی. الان یه قهوه دور هم می چسبه.

بیتا از جا بلند شد و گفت:

نه دیگه ممن ون، باید برم. منم استراحت کنم که عصر می ریم بیرون سرحال باشم.

آسمان سرخگون بود و خورشید انگار کم کم در آب فروم ی رفت تا تن خسته ی خود را در آب بشوید. دریا نیلی رنگ و صدای امواج ریز و درشت گوش را نوازش میداد.

هر دو زوج جداگانه کنار ساحل دوچرخه سواری می کردند. فرزاد دوچرخه را نگه داشت و روبه مهسا گفت:

بسه دیگه دختر، خسته شدم.

مهسا با اعتراض سرکج کرد:

عه... نه فرزاد، یه دور دیگه ب ریم.

مهرباد و بیتا هم رسیدند، مهرباد با تبسم گفت:

چته جغجغه؟ چرا باز لب و لوجه ات آویزونه؟

دست به کمر زد:

هیچی، فرزاد خان میگه خسته شدم بسه.

بی‌تا هم به تأید از حرف فرزام گفت:

– آره، منم همین طور.

مهرداد ری ز خندید و گفت:

– قربون آبیج ی گلم برم اینقدر انرژ ی داره، بیا منو تو با هم ب ریم.

فرزام فوراً تأید کرد:

– آی خدا خیرت بده مهرداد، من که دیگه واقعا نمی کشم.

مهرسا دهن کج کرد:

– ایش... مثل پ یرزن و پیرمرده ای هفتاد هشتاد ساله دو تا دور زدن خسته شدن، منو داداشم می ریم شما اینجا بشینید.

همراه هم حرکت کردند. فرزام و بی‌تا با فاصله ای کم از یک دیگ ر روی نیمکت کنار ساحل نشستند، فرزام دست برسینه و پاها رو کمی به جلو دراز کرده بود. مچ پ ای راستش را روی پ ای چپ انداخته و تکیه بر نیمکت زده. دریا را تماشا می کرد که بی‌تا لب گشود:

– تو عاشق مهرسای ؟

جوابی نداد؛ متعجب از سوال بی مقدمه و بی ربط بی‌تا سوالش را در ذهن مرور کرد انگار به گوش ه ایش شک داشت که درست شنیده یا نه! گره ای بین ابروه ایش افتاد و آهسته جواب داد:

– خب معلومه، همسرمه دوسش دارم .

بی‌تا نگاهش به دری بود، دست‌هایش را دو طرفش به نیمکت تکیه داده بود، پاها را به داخل خم کرده و آهسته عقب جلو می‌برد گفت:

— پس عاشقش نیستی، فقط به عنوان همسرت دوشش داری و قبولش کردی.

چند ثانیه مکث کرد:

— نه، این طوری نیست. عاشقشم.

با تمسخر لبخندک جی زد:

— هه... پس چرا اول نگفتی؟ الانم که فکر کردی. باشه قبول تو عاشقی، اما من نیستم، من عاشق مهرداد نیستم.

فرزام سمت بی‌تا چرخید و با ابروهایی در هم تنیده گیج و گنگ نگاهش می‌کرد. بی‌تا با خونسردی ادامه داد:

— به اجبار بابام ازدواج کردم. اون همیشه می‌گفت مهرداد داماد خودمه. اما من یه روز از مهرداد جدا می‌شم.

تعجب فرزام هر لحظه بیشتر می‌شد، متحیر از رفتار و حرف‌های بی‌تا... عروسی که فقط چند شب از عروسی‌اش بیشتر نمی‌گذرد! عصبی و با تن‌دی پرسید:

— چرا این حرفارو می‌گی؟ چرا به من می‌گی؟ آگه عاشقش نیستی و می‌خوای یه روز جدا بشی چرا الکی داری واسش فیلم بازی میکنی؟ خیره یه چشم‌هایش پاسخ داد:

— دارم به تو میگم چون می‌دونم تو هم مثل منی، تو هم عاشق کس دیگه‌ای بودی و مهرسا رو فقط به عنوان همسر پذیرفتی. اینارو می‌گم چون دلم پره. چون تو همدردی باهام. من از گذشته‌ات باخبرم فرزام. الکی منو متهم نکن که چرا دارم ادای عاشقارو واسه مهرداد در میارم تو هم با مهرسا همین رفتار رو داری.

فرزام با غیظ گفت:

— ولی من قصد جدایی ندارم، من مهرسا رو خوشبخت می‌کنم.

— اینم از سر دلسوزیه نه دوس داشتن.

نزد یک شدن مهرداد و مهرسا باعث شد بحثشان خاتمه یاب د. بیتا خیلی زود لبخند روی لب آورد و از جا بلند شد. سمت مهرداد رفت. فرزام از دیدن این همه دورن گی حالش دگرگون شده بود. لبخندی تصنعی زد و به مهرسا چشم دوخت؛ دختری ساده و بی آرایش با دلی پر از عشق و عطوفت. هرچند اوایل مهری از دخترک در دلش نبود اما در این مدت کوتاه سه ماهه آنقدر از او محبت دیده بود که حالا او را با تمام وجود دوست داشت.

فکرش در گیر بود؛ حرف های بیتا، گذشته شان، دل یل حرفه ایش! ذهنش را مشوش کرده بود. دوشادوش مهرسا در بازار قدم میزد. بیتا و مهرداد هم کمی جلوتر بودند.

مهرسا تمام حواسش پی صنایع دس تی، لباس های محلی بود. برای دخترخاله های نازگل و فرگل جعبه های کوچک م زین شده با مروارید و صدف خرید و برای م ریم خانوم مادرش و خاله مینا پارچه های لطیف گلابتون دوزی شده.

از بازار که برگشتند هتل، موبایلش را برداشت و با نازگل تماس گرفت، بعد از چند بوق وصل شد.

– سلام نازگلی خوبی؟

– سلام عزیزم خوبم، تو خوبی؟ خوش میگذره؟

جعبه ای که برای نازگل در نظر گرفته بود را برداشت، لبخند به لب جواب داد:

– من عالیم، الان از بازار برگشتیم. واست سوغاتی خریدم دلم هواتو کردم زنگ بزنم.

– ممنون گلم، دارم میرم اداره ی آرتان.

اونجا چرا؟ بدن شه واسش؟ با عمه ات اینا حرف زده؟

– واسه همین دارم میرم، باهاشون حرف زده اونا هم به شدت مخالفن. دلم طاقت نیاورد تو خونه. اونم که مدام کار داره گفتم خودم برم در رو باهاش حرف بزنم.

– مواظب خودت باش دختر، شب عروسی غم از سر و روت می بارید. اینقدر به خودت سخت نگیر، درست میشه.

– تو دیگه چرا اینو میگی مهرسا؟ تو که خودت عاشق بودی. باید درکم کنی، حالم خیلی بده.

در حصار گذشت ه

– آره، حق داری، حس بدیه. امیدوارم ختم به خیر بشه، مزاحمت نباشم.

– مراحمی گلم، دارم می رسم، فعلا.

– خداحافظ.

نازگل موبایل را داخل کیفش گذاشت، موه ایش را زیر شال برد و کناره ه ای شال را مرتب کرد. سمت اداره ی آگاهی قدم برداشت. چند قدمی با در فاصله داشت که صدای آشنا به گوشش رس ید.

– سلام عرض شد.

سمت صدا برگشت پویا بود، پسر دایی ام یر. لبخند به لب نزدیکش میشد.

– سلام خوبید شما؟ وقت بخیر.

– ممنون، همچنین... این طرفا؟!

نازگل نگاهش را پ این انداخت و آهسته گفت:

– اومدم، اومدم پسر عمه ام آرتان رو ببینم.

پویا و آرتان هر دو نظامی و در یک اداره مشغول بودند، پویا سرگرد بود و آرتان ستوان. پویا لبخن دی زد و گفت:

– باشه، بیا با هم بریم. باهاس هماهنگ کردی؟

– نه نمی دونه، هم ین جوری اومدم.

از نگاه ه ای پویا خجالت می کشید. از اینکه حتما می فهمد رابطه ای بین او و آرتان هست. اما دیگر برایش مهم نبود. در دل گفت:

– بذار همه بفهمند، بفهمند که من و آرتان دلباخته ی هم هستیم. اشکالش چیه؟! خود پویا هم خاطرخواه دخترعموش ش یمما هست. پس چه دلی بر ای خجالت دارم.

هم گام با پویا وارد اداره شد و پویا او را به سمت اتاقی راهنمایی کرد. روی صندلی نشست و پویا گفت:

– الان م یگم بیاد، همین جا باش.

– ممنون پسردایی.

– خواهش می کنم، وظیفه اس.

از اتاق بیرون رفت و نازگل بی قرار با نوک پایش روی زمی ن ضرب گرفته بود. آرتان وارد اتاق شد. از جا بلند شد. آرتان در را آهسته بست. نگاهش پر از آرامش بود. چند قدم جلو آمد، نازگل بغضش رو قورت داد و آهسته لب زد:

– سلام

آرتان لبخند گرمی زد و گفت:

– سلام خانوم خانوما... چه بی خبر!

سریش را خجالت زده پا بین انداخت:

ببخشید سر زده اومدم محل کارت، آرام و قرار نداشتم. ب اید می دیدمت.

– اشکالی نداره، ولی من ب اید زود برم کار دارم؛ الانم چون پویا خواست تونستم پیام.

– اومدم بگم...

آرتان میان حرفش پرید:

– می دونم، اوم دی بگی با مامان و بابا چه کار کردم، به نت یجه رسیدم یا نه؟ می دونم عزیزم، می دونم بلاتکلیفی و دل نگران. باور کن منم بهتر از تو نیستم، امشب باهاشون حجت تموم می کنم اگر راضی نشدن، بی خیال رض ایتشون می شم و میام با پدرت حرف می زنم. اما بعدش ب اید سختی ه ای بیشتری تحمل ک نیم. مونده تا تموم بشه این ماجرا...

نازگل تلخن دی زد و زیرکانه با شعری از حافظ برای یارش دلبری کرد:

— هزار دشمنم ارم میکنند قصد هلاک. گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک.

لبخند روی لبهای آرتان کش آمد و جواب داد:

— مرا امید وصال تو زنده میدارد. وگرنه هر دم از هجر توست بیم هلاک. وقتی بهت قول دادم، ابراز علاقه کردم و تو

رو دل بسته کردم پس مطمئن باش سرم بره قولم نمیره.

نامرد نیستم و پای حرفم هستم تا آخرش.

ساعت حدود هشت شب بود، نیم ساعتی از آمدن آرتان به خانه می گذشت. عفت خانوم داخل آشپزخانه مشغول تهیه ی سالاد بود و آری ن روی کاناپه جلوی تل و یزیون نشسته و سریال می دید. احمد آقا هم روی مبل پا روی پا انداخته و عینک بر چشم روزنامه می خواند.

آرتان وارد آشپزخانه شد و صندلی چوبی ناهارخوری را عقب کشید و نشست. رو به مادرش گفت:

در حصار گذشت ه

مامان... می شه با هم حرف بزیم؟

عفت خانوم بدون اینکه نگاهی ب یاندازد، مخلفات سالاد را داخل ظرف می ریخت و پاسخ داد:

— اگر راجع به دختر دایی عارف هست نه. من حرفامو زدم و حرفی ندارم.

— باشه مامان، پس من مجبورم خودم با دایی عارف صحبت کنم. متأسفانه بدون رضایت شما و بابا... خودتون این طور خواستین.

احمد آقامی عینکش را پایین داد و از بالای قاب عینک نگاهی انداخت. باز حرف نازگل و آرتان بود. کفری شد و دندان ساید، روزنامه را کنار گذاشت و از جا برخاست. رو به آرتان گفت:

— باشه آرتان، قبل از این که هر کاری بکنی بیا بشین حرف ای منو گوش کن، بعد هرچی تو بگی قبوله. هرچی که تو بخوای!

عفت خانوم با تعجب و نگرانی لب گشود:

— احمد چی میگی؟! می خوای چه کار کنی؟

— کاری که خیلی وقت پیش با اید می کردیم. حرفی که ده سال پیش باید می گفتیم.

عفت نگران از آشپزخانه بیرون رفت. کنار گوش احمد پچ پچ کنان و با التماس حرف های زد. آرتان و آرین گیج و گنگ نگاه می کردند. آرتان طاقتش طاق شد و گفت:

— چیه که من نمی دونم؟ خب بگید.

احمد سمت اتاقش رفت و گفت:

— بیا تا بهت بگم...

آرتان از جا بلند شد و سمت اتاق رفت. آرین کنار مادرش رفت و پرسید:

چی شده مامان؟ خب به منم بگید.

عفت سرش را بین دست ها گرفته بود و چشم ها یش را بسته بود. کنارش نشست و گفت:

— مامان... خوبی؟ نمی خوای حرف بزنی؟ عفت با بی حوصلگی به آراین نگاه کرد و گفت:

— چیزی نیست، تو دخالت نکن. بین پدرت و آرتان هست.

مات زده به مادرش نگاه می کرد. هر لحظه منتظر بود باز صدای مشاجره ی آرتان و پدرش به گوش برسد ولی خبری نبود. کنجکاو و منتظر بود تا برادرش بی اید و بلکه بفهمد موضوع از چه قرار است؟ در باز شد و آرتان بیرون آمد. صورتش از اشک خیس بود و برافروخته. بدون اینکه حرفی بزنی حتی نگاهی به کسی بیاندازد به سمت اتاقش رفت. آراین از جا برخاست و سمت اتاق آرتان قدم برداشت. با نگرانی پرسید:

— داداش... داداش چی شده؟ آرتان!

از اتاق بیرون آمد و آراین را کنار زد، سمت در می رفت که آراین باز پرسید:

— چی شده آرتان؟ حرف بزنی پس بدون هیچ توضیحی از خانه بیرون رفت.

نازگل روی تختش نشسته و زانوانش را بغل گرفته بود. دیگر از آن دختر شاد و سرمست خبری نبود. منزوی و کم حرف شده بود.

مینا خانوم وارد اتاق شد. دستها یش را در هوا تکان داد و نهیب زد:

د دختر پاشو، چه مرگته تو؟! چند وقته مثل برج زهرمار شدی. پاشو یا بیرون یه دستی به احوال منه بدبخت بگیر. چه کار کنم از دست شماها؟ چپی دی تو اتاقت از هیچ جا خبر نداری!

بغضش شکست؛ هق هق به گریه افتاد. نازگل متعجب رو به روی مادرش ایستاد و دست ها یش را گرفت:

— مامان چی شده؟! چرا گریه می کنی؟ من از چی خبر ندارم؟ باگ ریه دستش را به سرش گرفت و گفت:

— خاک بر سرمون شد نازگل. خواهرت بدون مشورت با دکتر خودسرانه باردار شده. دکتر میگه نب اید باردار می شد
واسش خطرناکه. من بهش نگفته بودم تا روحیش رو از دست نده، نگفتم چقدر اوضاعش بده. از کجا می دونستم
میره باردار میشه! بهش سپرده بودم قبل از عمل قلب باردار نشه.

پاه ایش سست شد و دلش فرو ریخت، چه کاری بود که فرگل کرد... چرا؟! در آغوش کشیدش و سعی داشت
آرامش کند کنار گوشش گفت:

— مامان غصه نخور خدا بزرگه، می بریمش دکتر تحت مراقبت باشه انشالله که چیزی نمی شه.

مادر را تسلی می داد با این که حال خودش ش اید بدتر بود، از آرتان بی خبر بود و حالا غم فرگل هم اضافه شد.

دو روز گذشت و خبری از آرتان نشد، موبایلش خاموش بود، برای دهمین بار به آراین پیام داد.

— سلام خوبی آراین؟ خبری از آرتان نشد؟

سلام نه به خدا. نمی دونم بعد از اون روز که با بابا حرف زد کجا گذاشت رفت! فقط مطمئنم مامان و بابا می دونن
و نمی گن بهم آخه اصلا دنبالش نمی گردن. حتما چون می دونن با تو در ارتباطم.

— حالم خیلی بده، خیلی... تو رو خدا خبری شد بهم بگو.

— تو که می دونی نازگل، من طرف توأم. خبری بشه م یگم حتما.

آراین تنها کسی بود که از عشق بین ای ن دو نفر خبر داشت. از لحظه ای که برادرش به نازگل ابراز علاقه کرد تا تمام
دیدارها و عاشقانه ه ای دونف ریشان. مطمئن بود تصمیم آرتان ج دی هست و حالا ای ن رفتن، ای ن بی خبری، ای ن
تغ یر رفتار، هم بر ای آراین و هم نازگل عج یب بود و مثل معما پ یچیده. بلاخره آرتان بعد از یک هفته برگشت.
هیچ چیزی در چهره اش مشخص نبود، چشم ها یش سرد و ب ی روح بود. انگار نه عشقی بوده، نه خواستنی و نه هیچ
اتفاقی. آهسته سلام کرد و سمت اتاقش می رفت، آراین از جا بلند شد و جل و ی راهش ایستاد.

— صبر کن ببینم، کجا بودی این چند روز؟ چرا جواب نازگل رو نمی دادی؟

بی توجه به حرفش سمت اتاق رفت و در را باز کرد. دکمه های پیراهنش را باز می کرد.

آراین این بار تشر زد:

— با توأم...میگم چرا جواب نازگل رون می دادی ؟ میدونی حالش چقدر بده ؟ خیلی جدی و با اخم ه ای درهم گفت:

— برو ب یرون آرین، به خودم مربوطه دارم چه کار می کنم.

عصبی قدم برداشت و رو به رویش ایستاد، رگ ه ای گردنش متورم شده و رنگش به سرخی می زد، از ب بین دندان ه ای کلید شده اش غ رید:

— یعنی چی به خودت مربوطه ؟ باشه من هیچی. به نازگل که ربط داره. زنگ بزن از نگرانی درش ب یار. داره م یمیره، داره دق می کنه می فهم ی ؟



آرتان با خشم پیراهنش را درآورد و روی تخت پرت کرد، ف ریاد زد:

– خودت بهش زنگ بزن بگو آرتان مرد، فراموشش کن. بگو هرچی بود تموم شد. منم دو روز دیگه واسه هم یشه میرم ترکیه.

برادرش دسته ایش را محکم به بازویشکوبید و چند قدم به عقب هلش داد، ف ریاد زد:

– به همین راحتی؟ اینقدر نامردی؟ تو بهش قول دادی، وعده وعید دادی. چند ماه تمام زیر گوشش حرفای عاشقانه زد. حالا میگی تموم؟ به ه مین راحتی! چیه نکنه بابا وعده ی مال و منالش تو ترکیه رو بهت داده هان؟ همین قدر ارزش داشت نازگل؟ این بود عشقی که ازش دم می زد ی؟

آرتان هر لحظه با هر حرف های آراین برافروخته ترمی شد، دسته ایش مشت شده بود و می لرزید، مشت گره شده اش را بالا برد و با تمام خشمی که داشت روی صورت برادرش نشانده و ضربه ی بعدی را آراین زد. عفت سراسیمه سمت اتاق دوید و با ف ریاد و التماس سعی در جدا کردنشان داشت. آرمان سر رسید و آراین را محکم بغل گرفت و به سمت بیرون اتاق هل داد. آرتان نفس زنان و عصبی روی تخت نشست.

عفت هم از اتاق بیرون رفت و تنها یش گذاشت، آراین هنوز آرام نداشت و ف ریاد میزد:

– نامرد، عوضی، بی غیرت... دختره طفل کی رو وابسته کرده حالا می خواد ول کنه بره ترکیه. به جهنم که چی به سرش میاد.

آرمان نهیب زد:

– د ببند دهنتو آراین، اصلا به تو چه. تو چرا دخالت می کنی؟

– تو هم نامردی، همتون مثل همید. از سر کینه و دشمنی با وعده ی پول آرتان رو خام کردین. اون نامردم قبول کرد.

سمت اتاقش رفت. موبایلش را از روی تخت برداشت و شماره ی نازگل را گرفت. طولی نکشید که وصل شد. مطمئناً منتظر بود.

سلام خوبی آراین؟ چه خبر؟

– با صدای خسته و گرفته از شدت ف ریادهایش جواب داد:

– سلام نازگل، خبر ای خوبی ندارم.

نازگل مضطرب با صدای لرزان پرسید:

– یعنی چی؟ آرتان اومده؟ حالش خوبه؟ با صدای محزون جواب داد:

– آره، اومده حالشم خوبه ولی...

– ولی چی آرتان؟ جون به لبم کردی، حرف بزن پسر.

– زده به سرش، دیوونه شده! میگه... م یگه به نازگل بگو آرتان مرد. همه چی تموم... فراموشم کنه.

دلش فرو ریخت. نفس هایش سنگین شده بود و زانوهایش مایل به بوسیدن زمین داشت. دیگر صدای آرتان را نمی شنید. هیچ چیز را نمی شنید. فقط پژواک صدای آرتان در گوشش بود که می گفت:

– ما مال همیم نازگل. بهت قول دادم... نامر دی نمی کنم. فقط مرگ می تونه مانع رسیدن ما به هم بشه.

قطره اشک روی گونه اش چکید. صدای آرتان به گوشش رسید:

– نازگل. نازگل خوبی؟ الو... الو...

تنها به زحمت توانست به زبان بیاورد:

– م... من... من میام اونجا. همین الان.

گوشی را قاطع کرد. با سر انگشتانش اشکها را پاک کرد. مانتوی سرمه ای رنگش را برداشت و تن کرد. شال مشکی سرش انداخت و با عجله از اتاق بیرون رفت. صدای میناخانوم از آشپزخانه بلند شد:

– نازگل... نازگل کجا میری؟

بدون این که برگردد و نگاهی کند گفت:

– میام مامان.

سوار پڑوی آلبال وپی رنگ شد و راه افتاد. س ریع و بی دقت رانندگی می کرد، هر لحظه امکان تصادف داشت. گاهی صدای بوق ماشین ها بلند می شد به خاطر بی احتیاطی اش، اما توجهی ن می کرد. طولی نکشید به خانه ی عمه عفت رسید. پشت در ایستاد و زنگ زد. بدون اینکه کسی جواب آیفون را بدهد در باز شد و نازگل وارد حیاط خانه شد.

حیاط پر از گل و گیاه را طی کرد و وارد خانه شد. خودش را برای هر برخوردی از جانب عمه عفت و دیگر اعضای خانواده آماده کرده بود. آری ن کنار دیوار ایستاده و غمگین نگاهش می کرد. عمه عفت روی کاناپه نشسته بود و پاروی پا انداخته بود، اخم

همیشگی بین ابروهایش حالا غلیظ تر بود و عینکش را کمی بالا داد. نازگل آهسته سلام کرد و گفت:

– می خوام با آرتان حرف بزنم.

توقع داشت عمه عصبانی شود و جار و جنجال کند اما انگار خاطرش جمع بود که نظر آرتان عوض نمی شود. بدون اینکه جواب سلامی بدهد با دست به اتاق آرتان اشاره کرد و گفت:

– برو... برو باهاش حرف بزن.

بغضش را قورت داد و سمت اتاق رفت، تقه ای به در زد:

– آرتان... آرتان در رو باز کن. اومدم باهاش حرف بزنم.

در حصار گذشت ه

نمایش زمان

جوابی نشنید، در باز نشد. دوباره در را کوبید، این بار محکم تر و با گریه ادامه داد:

– آرتان تو رو خدا... چی شده آخه؟ چرا جا زدی؟ تو نبودی که گفتی تا آخرش هستی؟ جانمی زنی؟ تو نگفتی فقط مرگ مانع رسیدنمون می شه؟ تو رو خدا بگو چرا... این حق منه که بدونم.

جوابی نمیامد، باور نمی کرد آرتان اینقدر بی رحم و سنگدل شده باشد. چطور صدای هق هق گریه اش را می شنید و بی تفاوت بود. چطور التماس هایش را می شنید و بی تفاوت بود.

دوباره نالید:

– آرتان به خدا خودم رو می کشم، آرتان من بدون تو میمیرم. تو رو خدا درو باز کن.

این بار در باز شد، نگاهش به آرتان افتاد. آن چشم های عسلی و براق حالا نه عشقی داشت نه محبتی. سرد و بی روح بود. خشک و بی تفاوت. صدایش مهربان نبود، فریادش مثل پتک بر سر نازگل کوبیده می شد:

– تو غلط می کنی خودتو بکشی، یه شکری خوردم گفتم دوستت دارم حالا م یگم نه پشیمونم. فکر کن آرتان مرده، برو به زندگیت برس... برو بیرون.

روی زانوه ای ش نشست، دست آرتان را با التماس گرفت.

– تو رو خدا باهام این کارو نکن، تو رو خدا بگو دروغه، بگو شوخیه... به خدا میمیرم.

آرتان دستش را با خشونت بیرون کشید و دوباره داخل اتاق برگشت. عمه عفت کنار نازگل ایستاد و خم شد، دست روی شانیه های نازگل گذاشت و گفت:

– پاشو دخترجون، دیدی که چی گفت. پاشو برو خونتون. فراموش کن هر چی بوده، دیگه هم اینجا نیا.

بی فایده بود، اشکه ایش... التماس هایش... نه دل عمه را نرم کرد نه دل آرتان را. یعنی باید باور می کرد که تمام شد؟ به همی ن راحتی! با یک جمله ی فراموشم کن. مگر به همین سادگی بود دل کندن از عشق!

دلش کسی را می خواست بر ای درددل، شانه هایی بر ای گریه کردن، فرگل با وجود بیماری قلبی اش حالا باردار هم بود و کوچکترین استرس و ناراحتی برایش خطر مرگ را داشت. مستاصل و سرگردان رانندگی می کرد، سمت خانه ی مهرسا رفت. کسی که بعد از فرگل برای ش خواه ری می کرد.

پشت در خانه ی مهرسا رسید و زنگ را فشرد. لحظه ای بعد در باز شد و نازگل وارد شد. هنوز طول ح یاط را طی نکرده بود که مهرسا به استقبالش آمد، با دیدن چهره ی رنگ پریده و چشم ه ای سرخ و متورم نازگل نگرانی در نگاهش موج زد و پرسید:

– نازگل جان... چی شده؟ چرا گ ریه کر دی!

اورا در آغوش کش ید و با بغض گفت:

– آرتان زده زیر حرفاش، زیر قولش. میگه فراموشم کن. مهرسا من میمیرم، بدون آرتان میمیرم.

مهرسا لحظه ای مکث کرد و بعد با لحنی غم آلود گفت:

– یعنی چی آخه؟ چه دلیلی داره؟ بیا تو بشین با هم حرف می زنیم.

وارد خانه شدند. خانه ی نوعروسی که فقط چند ماه از عروسیش می گذشت و تازه از اولین سفر مشترکش برگشته بود. فرش سفید و طلایی وسط پذیرایی و مبلمان سلطنتی فیروزه ای، پرده ه ای ح ریر و ش یری با والان های ف یروزه ای. روی مبلمان نشستند و مهرسا دلج ویانه پرسید:

– خب، بگو ببینم کجا بودی؟ آرتان چی میگه؟ با فین فین گفت:

– الان خونه ی عمه عفت بودم، بعد از یه هفته بی خبری اومده میگه فراموشم کن غلط کردم گفتم دوستت دارم، می خواد بره ترکیه. آرتان میگه به خاطر ترکیه داره قیدمو میزنه ولی من باور نمی کنم.

– حالا می خوامی چه کار کنی؟

– من جا نمی زنم مهرسا. ب اید دلیشو بدونم.

- خاله مینا هم خیلی بهت شک کرده، امروز زنگ زد بهم م یگه نازگل چشمه؟ میگه مطمئنم شما از هم خبر دارین.

صد ای ماشین فرزام که وارد حیاط م ی شد به گوش رسی د، نازگل گفت:

- شوهرت اومد. ه میشه زود میاد خونه؟

- نه امشب قراره ب ریم خونه د ای محسن واسه هم ین زودتر اومده .

دستی به صورتش کشید و گفت:

- پس منم برم، مزاحم نمی شم.

مهرسا دستش را روی شانه ی نازگل گذاشت و با عطفوت لب گشود:

- چه مزاحمتی! بمون ازت پذیر ای هم که نکردم. ما که الان نمی ریم.

لبخندی تصنعی زد و پاسخ داد:

- نه ممنون، دوس ندارم فرزام منو ای ن جوری ببینه، یه وقت مناسب تر باز م یام، ببخش که حال تو رو هم خراب کردم.

- نه عزیزم، این چه حرفیه! خوشحال می شم بتونم کمکی کنم، انشالله درست میشه گم .

با صدای یالا یالا گفتن فرزام هردو از جا بلند شدند و مهرسا گفت:

در حصار گذشت

بیا تو فرزام جان.

نازگل گفت:

— من دیگه برم خداحافظ.

سمت در رفت که با فرزام رو به رو شد، سلام و احوالپرسی کردند و نازگل نگاهش را می دزدید تا چشم های قرمز و ورم کرده اش از دی د فرزام پنهان بماند. فرزام تعارف به ماندن می کرد و نازگل با بهانه های مختلف تعارفش را رد کرد و خداحافظی کرد.

سوار ماشین شد و حرکت کرد. حال رفتن به خانه را نداشت اما چاره ای نبود. دلش می خواست چند روزی را به بهانه ی مراقبت از فرگل خانه اش باشد تا کمتر از جانب مادرش سوال و جواب شود. غروب بود و هوای گرفته و آسمان کبود. غمش را بیشتر می کرد.

دست برد و ضبط را روشن کرد.

خستم از این زندگی که منوول کرده آرزوه ای منه

دیوونه روزه باطل کرده خستم بی تو از آدم ای

شهر

کاش تو بودی دستات منو آروم می کرد بسه جون هردومون

خسته شدم از این شباکم نشو از زندگیم، داغون شدم برگرد

بیا مگه میشه اون روزا رو تو الان یادت بره مگه آدم

عشقشو می تونه عذابش بده آدم شد کسی که تو پا گذاشتی

روگوش آخر مرد، پس زدی عشقشو نمون دی پهلوش ...

فرق داشت، تمومه روزایی که با تو گذشت ...

حرف داشت... این دلی که ندی دی آروم شکست ت بسه جون

هردومون، خسته شدم از ای ن شبا کم نشو از زندگیم داغون

شدم برگرد بی امگه میشه اون روزا رو تو الان یادت بره مگه

آدم عشقشو می تونه عذابش بده.

جلوی در خانه رس ی د. در را با ریموت باز کرد و وارد حیاط شد. به محض ورودش نیما سراسیمه وارد حیاط شد و سمت نازگل آمد. با اضطراب و هیجان گفت:

– کجا بودی نازگل؟ مامان تمام اتاقت رو ریخته به هم و سر و صدا راه انداخته. چی داشتی ت وی اتاقت مگه؟

چشم ه ای نازگل داشت از حدقه بیرون میزد. تپش قلبش را می شنید و دستهایش سرد شد. نازگل تمام عکسهای دونفره اش با آرتان و ه دیه هایش را داخل صندوقچه ای کوچک زیر تختش پنهان کرده بود. با عجله از ماشین پیاده شد و سمت خانه دوید. در اتاقش را باز کرد. تکه های عکس کف اتاق ریخته بود و همه جا به هم ریخته بود. مینا خانوم لبه ی تخت نشست و گ ریه می کرد. با دیدن نازگل از جا بلند شد و داد زد:

– پس بگو چه مرگت بوده! این همه ادابا زی و قهر و گریه واسه کی بود. دختر تو چه غلطی کردی لامصب. بابات بفهمه قیامت می کنه.

مستاصل و درمانده نگاه کرد و لب زد:

مگه چه کار کردم مامان؟ ما فقط همو دوس داریم. مگه فرگل و شهنام همو دوست نداشتن؟ مگه مهرسا فرزام رو نمی خواست؟ حالا به ما که رسید آسمون تپید؟ اختلاف شما با عمه عفت به ما چه مربوطه؟ مینا خانوم از کوره در رفت و با حرص گفت:

– یه بار دیگه بگو، بگو دوش دارم...

نازگل جسورانه چشم دوخت به مادرش و زمزمه کرد:

—
—
دوسش دارم.

به محض گفتن حرفش، مادر با پشت دست راستش محکم بر دهانش کوبید و نازگل شوری خون را در دهانش حس کرد.

انگشت اشاره اش را تهدیدوار جل وی صورتش تکان داد و گفت:

— خوب گوشاتو باز کن نازگل... حال خواهرت بده. خیلی بد. این وسط تو واسمون مصیبت درست نکن. همین الان و هم ین لحظه همه چ یو فراموش کن. من به درک، بابات به درک، به فرگل رحم کن که با اون وضع یت قلبش حمله هم هست. تو اوضاع رو با این خیره سری ها بدتر نکن. ش یرفهم شد؟

با خشونت از کنار نازگل رد شد و از اتاق بیرون رفت، باز هم دخترک ماند و بغض و اشک.

* **

با ازدواج ب یتا و مهرداد، رابطه و رفت و آمد بین د اپی محسن و م ریم خانوم ب یشتر شده بود. همه در خانه ی د اپی محسن و طلعت دور هم جمع بودند. س یمین و فرزندان ش شهاب و شیما هم که طبقه ی بالا زندگی می کردند آماده بودند .

مهرسا منت وی اسپرت به رنگ صورتی پاستیلی تنش بود و شلوار و شال سفید، کنار برادرش نشسته بود و با هم صحبت می کردند که بیتا پرسید:

در حصار گذشت هـ

نمایش زبان

مهرسا جان، درس و دانشگاهتم که داره تموم میشه، بعدش می خوام چه کار کنی، سرکارم پیری؟

مهرسا لبخند روی لبش نشست و جواب داد:

— نه بابا، می خوام یه کم استراحت کنم، البته تو فکرم برم باشگاه، اونم رزمی.

بیتا با تاید گفت:

— خوبه، خیلی خوبه که می خوام باشگاه بری. اما چرا رزمی؟ مهرباد تک خنده ای کرد و گفت:

— با روحیه ای که مهرسا داره همون رزمی واسش خوبه که انرژی ش تخلیه بشه، هنوزم روحیه اش مثل دختر بچه هاس. پر انرژی و شیطون.

این بار بیتا خن دید و ادامه داد:

— آره خب، حتی لباس پوشیدن. تا حالا ندیدم رنگ ه ای تیره استفاده کنی. همیشه شاد می پوشی. خوبه این جور خودتم شاد و سرح الی اما در مورد باشگاه به نظرم برو پرورش اندام؛ یه خورده لاغری. رزمی ب بیشتر لاغری می کنه.

مهرسا نگاهش دلخور شد، انتظار شنیدن این حرف را نداشت. شهاب که متوجه نگاه مهرسا شده بود رو به بیتا گفت:

— اتفاقا مهرسا وزن و قدش متعادله. لاغری هم این روزا مده، هر چه لاغرتر با کلاس تر. به نظر من شما اضافه وزن داری بیتا خانوم.

بحث داشت کم کم جنبه ی تیکه و کنایه به خود می گرفت که مهرباد گفت:

— ای بابا هر کس سلیقه ای داره، مهرسا جان می خواد بره رزمی. علاقه داره خب! تمومش کنید.

شیما برای اینکه جو را تنگی ر دهد رو به مهرسا گفت:

راستی از فرگل دختر عمه مینا چه خبر؟ باز تو بیشتر با خانوادشون و مخصوصا نازگل در ارتباطی.

— خوبه، خداروشکر... البته خاله خیلی نگرانه.

مشغول صحبت شدند اما فرزام ناخودآگاه با حرف های بیت ا به فکر فرو رفته بود. برای لحظه ای مهرسا و بیتا را با هم مقایسه کرد. مهرسا ساده پوش بود و رنگه ای شاد و دخترانه می پوشید. اما بیتا لباس های شیک و فاخر می پوشید. بیشتر از مهرسا به ظاهر، زیبای و اندامش اهمیت میداد. فرزام با خودش فکر کرد چقدر بیتا خصوصیاتش بیشتر شبیه کسی است که در دوران مجردی به دنبالش می گشت.

تا آخر میهمانی مهرسا دیگر با بیتا حرف نزد. اولین بار بود که از بیتا تا این حد دلخور می شد. شاید چون دوست نداشت جلوی همسرش ازت پ و اندامش ایراد گرفته شود.

هنگام برگشتن از منزل دای محسن، فرزام در حین رانندگی روی مهرسا گفت:

مهرسا جان، منم با نظر بیتا موافقم، نه اینکه ت پ و قیافه ات بد باشه ها نه تو عالی هستی ولی رزمی خوب نیست اصلا خطرناکه. منم میگم همون پرورش اندام برو.

مهرسا غباری از غم بر دلش نشست و بغض به گل ویش چنگ می زد اما آنقدر مهر و علاقه اش به فرزام زیاد بود که نخواست باعث دلخوری شود و با لبخندی گرم آهسته جواب داد:

باشه، قبول. هرچی تو بگی.

تا رسیدن به خانه بینشان سکوت بود، فرزام در فکر حرف ها و رفتارهای بیتا و مهرسا با سکوتش سعی بر آرام کردن حال مشوش خودش داشت.

با ورودشان به خانه، مهرسا سمت اتاق رفت و فرزام که احساس تشنگی می کرد وارد آشپزخانه شد. پارچ کریستال را از داخل یخچال برداشت و لیوان روی میز غذاخوری را پر از آب کرد، دست برد تا لیوان را بردارد که صدای پیامک گوشی بلند شد. گوشی را از جیب کتش بیرون آورد، بیتا بود!

سلام ببخشید اگه ناراحتون کردم، من مهرساجون رو دوست دارم. واسه خودش گفتم.

سلام، نه ناراحت نشدم مسئله ی مهمی نیست.

مهرداد که خیلی ازم ناراحته؛ گفتم شاید شما هم دلخور شدین.

نه، حق یقت رو گفتم، دلخور چرا؟

— خوش به حال مهرسا که همچین شوهری داره، کاش مهرداد هم همین قدر منطقی بود. شب بخیر.

فرزام چند لحظه به پیامک بیت اخیر ه ماند و بعد ل یوان آب را برداشت و لاجرعه نوشید.

تابستان بود و خورشید داغ و سوزان می تابید، باد گرمی می وزید و شاخ و برگ درخت ها را به رقص در می آورد. فرگل ماه پنجم بارداری خود را پشت سر می گذاشت و از نتیجه ی سونوگرافی تعیین جنسیت خوشحال بود. دستی روی شکمش کش ید و آهسته لب زد:

— بریم آماده بشیم دختر گلم، باب ایی داره م یاد.

میز نهار را با سل یقه و ظرافت چید. گل ه ای رزی که موقع برگشت از سونوگرافی خریده بود را داخل گلدان کوچکی روی میز گذاشت. پیراهن نخی نیمه آستی ن و نارنجی با گلهای شیری و زرد تنش کرد، که بلن دی آن تا زانوها بود. موهای فرفری و بورش را پشت سر جمع کرده و گل سری نارنجی روی موها یش نشانده. چشم ه ای عسلی و خمارش را آرایش کرده و رژی کمرنگ زد.

صد ای چرخیدن کل ید در قفل در خبر از آمدن شهنام می داد. با لبخند به استقبالش رفت.

شهنام وارد خانه شد و با دیدنش لبخند روی لبش نشست؛ فرگل را در آغوش کشید و با مهربانی گفت:

به به خانوم خوشگلم... خسته نباشی، عجب بوی غذا ایی میاد! کوچولوی بابا چگونه؟ فرگل دست روی

شکمش گذاشت و با لوندی گفت:

— مرسی بابا شهنام، حال هردومون خوبه. هم من هم دختر گلمون.

گره ای بین ابروها یش افتاد و با اخم شیرینی پرسید:

— دختر؟ دختره؟!

فرگل با ذوق صدایش را کش آورد:

— بله، یه فرشته ی ناز و کوچولو موجهو.

—
خندید و نگاهش به میز تزئین شده ناهار افتاد و گفت:

— پس علت این ناهار خوشمزه و اون گل های رز بر ای دختر دار شدنمونه! خداروشکر، دختر رحمت خداست.

— تا تو دستاتو بشوری و بی ای من غذا رو می کشم.

شهنام بوسه ای و سطر پیشانی فرگل نشانده و گفت:

— قریونت برم، ممنون... الان میام.

سمت اتاقش رفت، کتتش را روی تخت انداخت و همان جا دراز کشید، زانوه ایش خم بود و از لبه ی تخت آویزان.

دست ها را روی شق یقه ه ایش گذاشت و آرام با

سرانگشتانش ماساژ می داد. فکرش درگیر بود. مدتی میشد خواهش به سرطان مبتلا شده و حالا برای درمان قصد

رفتن به خارج را داشتند. با اوضاع بارداری فرگل و قلب م ریضش تحمل شرایط برای شهنام طاقت فرسا بود. از طر

فی غم و غصه ی تنها خواهش و از طرفی همسرش که نیاز به مراقبت و روحیه ی شاد داشت.

صدای زنگ موبایل بلند شد، کتتش را برداشت و موبایل را از جیب کتتش بیرون آورد.

نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت، مامان آذر...

سلام مامان جان، خوبی؟

— سلام ممنون پسر من تو خوبی؟ فرگل جان چگونه؟

— خوبه خداروشکر. ممنون، امروز سونوگرافی بوده. دختره.

صدای آذر خانوم از شور و ذوق لرزید و گفت:

— الهی شکر مادر انشالله به سلامتی، قدمش خیر باشه و پریبرکت.

— انشالله، ممنون.

— مادر زنگ زدم بگم دنبال ویزا و اینجور کارا نباش. فرگل خیلی بهت نیاز داره.

شهنام کلافه پنجه اش را از شقیقه بی ن موه ایش فرو برد و با نگرانی گفت:

- چه جوری بذارم تنها برید اون سر دن یا مامان؟ فرگل رو می دارم پیش خانوادش همراهتون م یام.
- تنها نیستی م عزیزم، دایت میاد باهامون. الان مراقبت از فرگل برای تو از هر کسی مهمتره و واجب تر. خیالت راحت باشه می ریم اونجا انشاالله س ری ع ترکاری درمان و عمل جراحی رو انجام می دیم و برمی گردیم. تو باهامون ب یای باز من دلم شور فرگل رو می زنه، تو کنارش باشی خیالم راحت تره.
- نفسش را سنگین ب پرون فرستاد و ناچار گفت:
- چشم مامان، حالا که دایی همراهتون هست خیالم راحت تره. کی می رید؟
- کارامون رو به راه بشه، هرچه زودتر بهتر.
- در اتاق باز شد و فرگل با دیدن شهنام که با گوشی حرف می یزد ابرو بالا انداخت و ملتسانه اشاره کرد نمیای؟
- شهنام پلک هایش را بست و سر تکان داد و گفت:
- امیدوارم کارا خوب پیش بره. خیلی دوس داشتم همراهتون باشم.
- می دونم عزیزم، همین قدر که به فکر ما هستی و هوادارمونی دنیاها ازت ممنونم. به عروس گلم سلام برسون.
- وظیفمه مامان جون. چشم، فرگل جان هم سلام می رسونه.
- خداحافظی کردند و گوشی را قطع کرد. فرگل هنوز در چهارچوب در منتظرش ایستاده بود.
- با لبخند گفت:
- ببخشید منتظرت گذاشتم، مامان آذر بود. سلام رسوند.
- سلامت باشه، بیا غذا سرد میشه از دهن م یوفته.
- مشغول خوردن ناهار بودند؛ شهنام همان طور که تکه ای نان برمی داشت گفت:
- با نازگل رفتی سونوگرافی؟ فرگل سر تکان داد و آهی کشید:

— نه بابا... با مامان رفتم. نازگل دیگه اصلا اون آدم سابق نیست. بی حوصله و گوشه گیر شده. خیلی نگرانشم .

— نمی خواد نگرانش باشی، تو به فکر خودت و قلبت باش. نازگل یه مدت تو حال خودش باشه کم کم آرتان رو فراموش می کنه. من این همه مراقب تو هستم و هرکاری می کنم تا تو حالت خوب باشه. بعد تو واسه نازگل غصه می خوری؟

دست از غذا خوردن کشید و گفت:

— خب خواهرمه، ن می تونم بی تفاوت باشم.

شهنام با جدیت جواب داد:

ببین فرگل خودت می دونی شراره خواهرم سرطان مغزاستخوان داره و مامان و دایمی خون بپرنش خارج واسه درمان و پیوند. پس من بای دخیلی بیشتر از تو نگران خواهرم باشم؛ اما به خاطر تو، به خاطر زندگیمن صبر می کنم و نمی ذارم تلخی مشکلات خانوادم روی زندگیمن تاثیر بذاره. پس تو هم ب بیشتر از هر چی یزی به فکر خودت و زندگیت باش.

دستش را آهسته روی دست فرگل گذاشت و کمی فشرد و بام لای مت ادامه داد:

— نمیگم به نازگل فکر نکن اما با غصه و فکر و خیال، بی ش از حد به خودت فشار نیار. تو تمام زندگی منی اگه تار مویی از سرت کم بشه من بدون تو چه کار کنم؟ باور کن حتی از اون بچه هم واسم مهم تری. قبل از هر چیزی اول سلامت ی تورو می خوام. پس خواهشاً به فکر خودت باش.

فرگل در دلش قند آب شد از این همه حساسیت و علاقه ی شهنام نسبت به خودش، لبخند روی لبش نشست و گفت:

— چشم، بیشتر مراقبم. راستی اسم دخترمون رو چی بذاریم؟

شهنام دست زیر چانه گذاشت و فکر کرد. لبخند روی لبش نشست و گفت:

— مگه نگفتی یه فرشته ی کوچولو داریم! خب همون فرشته باشه دیگه.

** *

غروب بود و گرم ای طاقت زد ای ظهر تابستان کمتر شده و نسیم خنکی می وزید. برگ های درختان آهسته با وزش نسیم می لرزیدند. صد ای جی غ و هیاه وی کودکان از شدت شوق و هیجان با زی با تاب و سرسره فضای پارک را پر کرده بود. مهرسا با هزار خواهش و التماس موفق شده نازگل را برای کم ی قدم زدن و پیاده روی از خانه بیرون بکشاند. اما حتی در این فضای پر از شادی و خنده باز نگاه نازگل یخ زده و بی روح بود. تلاش های مهرسا بر ای بهبود حال روحی نازگل بی فایده بود.



موبایلش را از کیفش بیرون آورد و شماره ی فرزام را گرفت. بعد از چند بوق صدای مردانه و گیرای فرزام در گوشش پیچید. هنوز هم دلش ضعف می رفت از شنیدن این صدا که برایش قشنگت رین آهنگ دنیا بود.

– جانم ع زیزم.

– سلام عشقم، خسته نباشی.

– قربونت، ممنون.

– فرزام جون م یشه امشب از شرکت تعطیل شدی با مهرداد بری خوششون ؟

– چه طور؟ چرا اونجا ؟

– دلم واسه مهرداد تنگ شده، الانم با نازگل بیرونم. تو با مهرداد برو منم خودم میام اونجا.

فرزام با بی میلی گفت:

– سرزده که نمی شه، شاید بیتا ناراحت بشه.

– سرزده نیست، اتفاقا پیشنهاد خود بیت ا بود. ظهر زنگ زد حالمو پرسید بعدم که گفتم عصر می خوام با نازگل ب

بیرون برم پیشنهاد داد شب بری م اونجا. منم دیدم چند روزی میشه مهرداد روندیدم بد فکری نیست. حالا

قبول می کنی ؟

فرزام مردد بود، پیامک ها و زنگ زدن ها ی بیتا ذهنش را بهم ریخته بود. نه می توانست موضوع را به مهردا بگوید نه

می توانست مانع دیدار خواهر و برادر بشود. هر چقدر که به بیت ا کم توجهی می کرد و سرد برخورد می کرد باز رفتارش

ت غیری نمی کرد.

گاه و بی گاه پیامک میداد و زنگ می زد. هر بار به بهانه ای، گاه به بهانه ی بحث با مهرداد و گاه بهانه ی دلتنگی و

تنهایی.

مهردا خسته از مکث طولانی مدت فرزام با گلایه گفت:

فرزام، این قدر تصمیم گیری واست سخته ؟ خب باشه، نمی ریم م یا م خونه.

دستپاچه شد و فوراً جواب داد:

– نه... نه، باشه، من میرم تو هم بیا.

خداحافظی کرد و گوشی را روی م یز گذاشت.

بعد از تعطیل شدن شرکت همراه مهرداد رفت.

هیچ وقت فکر نمی کرد این علاقه ی خواهر و برادر و رفت و آمدها تا این حد برایش دردسر ساز شود. به خاطر رفتارهای بی تا از ای ن دید و باز دیدها فراری بود و تمام ساعاتی که به خاطر مهرداد جمع خانوادگیشان را تحمل می کرد معذب بود. سخت تر از همه ی اینها کنترل رفتارش بود تا مبادا مهرداد یا مهرداد متوجه شوند و از این سردی و بی میلی در رفتارش برداشت دیگری کنند.

به منزل مهرداد رس یدند هنوز مهرداد نرسیده بود. گوشی را برداشت و خواست تماس بگیرد که پ یامکی از مهرداد رس ید.

– ببخشید ع زیز م ترافیکه. نگران نباش دارم میام.

رو به مهرداد گفت:

– پیام داده میگه ترافیکه داره م یاد.

همان لحظه بیت ا که با سینی چای سمتشان می آمد گفت:

– مهرداد جان ببخشید می دونم خسته ای اما یادم رفت بهت بگم داری می ای ماست و نوشابه بگیر. میشه الان تا

مهرداد م یاد بری بخری؟ مهرداد فنجانی چای برداشت و گفت:

– آره، یه چای بخورم م یرم.

فرزام برای اینکه ح تی چند لحظه با بیت ا تنها نباشد گفت:

– من م یرم مهرداد جان.

- نه بابا، چه حرفیه! خودم م یرم.

- آخه ...

مهرداد همان طور که قلوپی از چ ای را می خورد گفت:

- همین سر کوچه اس م یرم پنج دقیق ه ای میام.

از جا بلند شد و سمت در رفت. فرزام نفسش را ب یرون داد و رو به تلو یز یون نشست و پا روی پا انداخت. کنترل را برداشت و با پا ین و بالا رفتن شبکه ها سرش را گرم کرده بود.

چند دقیقه ای از رفتن مهرداد می گذشت که بیتا با فاصله ی کمی کنارش نشست .

سنگینی نگاهش را حس می کرد اما بی تفاوت بود که دست بیت ا روی شانه اش نشست.

فورا برگشت و نگاه تیزی به بیتا انداخت. با نهایت مظلومیت رو به فرزام گفت:

- چرا ازم دوری م ی کنی؟ چرا جوابمو نمیدی؟ مگه غیر از این که بخوام باهات درددل کنم چی خواستم ازت؟

گرم ای تن بیتا را می توانست حس کند و عطر تنش مشامش را پر کرده بود. لباس جذبش تمام برجستگی ه ای بدنش را به خوبی نشان میداد. تشر زد:

- پاشو ب یتا. فاصلتو باهام حفظ کن. ن می خوام الان مهرداد برسه و هزار جور فکر بی ربط در موردم بکنه.

قطره اشکی روی گونه ی بیتا نشست و با بغض لب زد:

- باهام این جوری نکن فرزام. من ... من دوست دارم. همون موقعی که رفتی م شمال ...

که برای اولین بار دیدمت. فرزام من ...

عصبانی شد و سعی داشت صد ایش بالا نرود با دندان ه ای کلید شده غ رید:

مزخرف نگو بیتا. تو شوهر داری، شوهرت رفیقمه، برادر زنمه. اصلا حواست به موقع یت و نسبتمون هست و داری

این چرندیات رو میگی! پاشو برو تا مهرداد نیومده.

نزدیکتر شد، دست ها یش را قاب صورت فرزام کرد و با التماس نالید:

— فرزام دارم دیوون ه میشم از این وضع یت. ذره ای به مهرداد علاقه ندارم. تو رو خدا...

با خشونت دسته ای بیتا را پس زد و از جا بلند شد. نهیب زد:

— تمومش کن بیتا.

ملتمسانه نگاهش کرد و گفت:

— فرزام ل یاقت من و تو خیلی بیشتر از مهرداد و مهرس ای. دنیای ما متفاوت، هنوز دیر نشده. چرا با ید خودمون رو

اسیر این زندگی کنیم که هیچ چیزش باب میل من نیست!

دستش را در هوا تکان داد:

— جمع نبند بیتا. من مهرسا رو دوش دارم، من بهش قول خوشبختی دادم. بعدم اون قدر کثیف نیستم که با زن شوهردار رابطه برقرار کنم.

برای فرار از موقعی ت سمت بالکن رفت و س یگارش را روشن کرد. پک عمیقی به سیگار زد و به سالن نگاه کرد که بیتا روی کاناپه نشسته و سرش را ب بین دسته ایش گرفته بود.

صدای زنگ در باعث شد از جا بلند شود و سمت در برود. مهرسا بود؛ خندان و خوشحال... مثل همیشه پر انرژی و پرسر و صدا، مثل همیشه با مانتوی رنگ شاد و دخترانه. بیتا خن دید، در آغوشش گرفت. دورنگی و نقش بازی کردنش را فرزام به وضوح می دید.

تا آخر شب سعی بر کنترل رفتارش داشت، مثل بیتا که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده. انگار هیچ حرف و گریه و التماسی نبوده. اما از درون بهم ریخته بود. کلافه و سردرگم بود.

شب که به خانه برگشتند هنوز صدای بیتا در گوشش پژواک میشد:

— فرزام من دوستت دارم، ذره ای به مهرداد علاقه ندارم. هنوز دیر نشده، ل یاقت من و تو بیشتره.

روی تخت دراز کش ید. مهرسا کنارش بود، اندام خوش فرم بی‌تا جل وی چشمش بود و با بدن ظریف و نجی ف مهرسا مقایسه می کرد. عطر تن بی‌تا و گرما ی تنش را هنوز حس می کرد. سمت مهرسا خ زید تا با در آغوش کشیدنش خودش را، روح و جسمش را آرام کند .

مهرسا با حوله ی ت نی اش مقابل فرزام ایستاده و موه ایش را سشوار می کشید. فرزام سمت حمام رفت. به محض باز کردن شیر آب، دوش آب سرد باز شد و تمام بدنش یخ زد. باز هم شیطنت های مهرسا... با عصبانیت لب های ایش را روی هم فشرد و چشم های ایش را بست. صدای ایش را بالا برد و با صدایی بلند صدا زد:

— مهرسا!

در باز شد، مهرسا با چهره ای خندان داخل حمام سرک کشی د. لب باز کرد که حرفی بزند اما قبل از این که صدای ایش از گلو خارج شود سیلی محکم فرزام روی صورتش نشست.

مات و مبهوت نگاه می کرد و دست لرزانش را روی گونه گذاشت. صدای فریادش مثل پتک روی سرش فرود آمد:

— تا کی می خواهی به این بچه بازیات ادامه ب دی مهرسا؟ تا کی می خواهی مثل بچه های پنج شش ساله شیطنت کنی و تخس باشی؟ تا کی می خواهی لباس ای صورتی و بنفش و نارنجی بپوشی؟ خسته شدم، می فه می؟ خسته شدم. حس می کنم با یه دختر بچه ازدواج کردم تا یه دختر بیست و دو ساله.

ناباور به فرزام نگاه می کرد و چانه اش از بغض می لرزید. عقب گرد کرد و بدون حرفی رفت.

فرزام بعد از یک دوش آب گرم سمت اتاق رفت. صدای هق هق ریه ی مهرسا از اتاق مطالعه به گوش م ی رسید. خوب می دانست همه ی حرف های ایش بهانه بود. عصبانیت و آشفتگی ذهنش به خاطر بی‌تا را سر مهرسا خالی کرده بود. دلش سوخت، قلبش فشرده

شد اما غرورش اجازه نمی داد سمت اتاق برود و دلج وی کند. روی تخت دراز کشید، چشم ه ایش را بسته بود و ساعد دست راستش را روی پیشانی گذاشته بود. صدای باز و بسته شدن در اتاق را شنید اما توجهی نکرد. تخت تکان خورد و حس کرد کنارش دراز کشید. بعد از چند دقیقه دست ظری ف مهرسا دور کمرش حلقه شد، سرش را روی بازوی ی فرزام گذاشت و با صدایی که از بغض می لرزید گفت:

– فرزام منو ببخش. تو حق داری باشه قبول، به خدا عوض می شم. لباس پوشیدنم رو عوض می کنم، رفتارم رو عوض می کنم. می شم همونی که تو می خواهی. خانوم و باوقار. فقط تو رو خدا باهام قهر نکن، طاقتش رو ندارم.

طاقتش طاق شد، خودش را سرزنش کرد که چه طور با دختری با این همه لطافت و مهربانی تا این حد بی رحمانه رفتار کرد! اهل عذرخواهی نبود اما چشم باز کرد و در آغوشش گرفت. هم این رفتار یعنی تمام شدن قضیه.

صبح با دیدن کبودی روی گونه ی مهرسا فقط یک کلمه بر زبان آورد:

– متأسفم مهرسا.

بعد از خوردن صبحانه راهی شرکت شد.

از آن روز به بعد مهرسا واقعا تغیر کرد. خنده ه ایش کم رنگ شده بود، رنگ و مدل لباس هایش را تغیر داد و دیگر از شیطنت ه ایش خبری نبود. حتی موه ایش را نه دیگر خرگوشی می بست و نه از دو طرف می بافت. فقط با گلرهای مختلف می بست.

گاهی فرزام دلش تنگ می شد برای همان دخترک پر شور و انرژی همیشگی.

نزدیک ظهر بود و فرزام و مهرداد هر دو داخل اتاق کارشان مشغول انجام کاره ای شرکت بودند که گوشی مهرداد زنگ خورد. بعد از چند لحظه چشم از صفحه ی کامپیوتر برداشت و گوشی را جواب داد. فرزام متوجه مهرداد شد که در حین حرف زدن با گوشی هر لحظه چهره اش مضطرب تر می شود و رنگ لبانش رو به سفیدی می رود. با دست لرزان گوشی را قطع کرد. فرزام با نگرانی پرسید:

– خوبی داداش؟ چته؟ کی بود؟

آب دهانش را قورت داد و آهسته از جا بلند شد و گفت:

– دای... دای محسن، حالش بد شده. بردنش بیمارستان. شهاب گفت حالش اصلا خوب نیست.

فرزام از جا برخاست:

– بریم بیمارست ان ؟

– تونه، تو بمون... من میرم.

با عجله کیفش را برداشت و راه افتاد. تمام مسیر فکرش درگیر بیتا بود. در دل دعا می کرد اتفاقی برای دای محسن نیوفتد. اصلا دوست نداشت خبر بدی به بیتا بدهد.

به بیمارستان رسید، شهاب را دی دکه در راهرو پ ریشان و سرگردان قدم می زند و منتظر است. با قدم هایی بلند سمتش رفت.

– چی شده شهاب؟ چه خبر؟

مردمک چشم ه ایش دو دو میزد و بی قرار بود، لب ه ایش سفید و رنگ پ ریده بود. زیانش را روی لب ه ا ی خشکش کشی د و گفت:

– صبح حال خوش ی نداشت، هی می گفتم بریم دکتر یا بمون خونه استراحت کن. گفت نه خوبم بریم کارخونه. وسط راه یهو حالش خراب شد و از حال رفت.

– دکتر چی گفت ؟

– هنوز هیچ کس حرفی نزده، منتظرم.

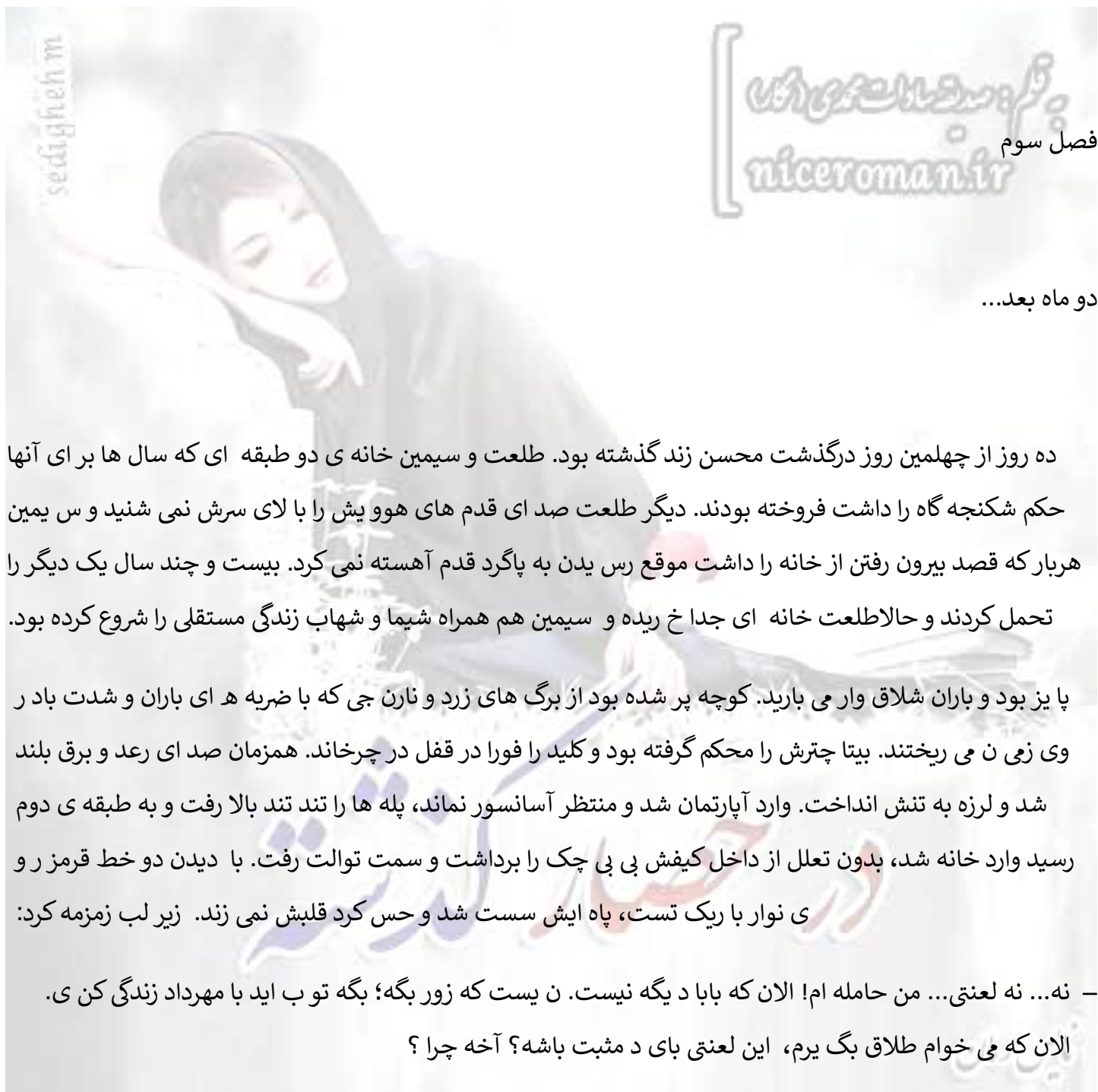
مهرداد از بازوی شهاب گرفت و سمت صندلی ها برد. روی صندلی نشاندش و کنارش نشست. حالش بهتر از شهاب نبود، استرس داشت و با نوک پا روی زمین ضرب گرفته بود.

در انتهای سالن باز شد، هردو با دیدن دکتر از جا بلند شدند و سمت دکتر قدم برداشتند.

دکتر که مردی جوان و قد بلند با موه ای خرم ایی و چشم هایی قهوه ای بود، عینکش را برداشت. رو به شهاب گفت:

– متأسفم که با اید این خبر رو بدم، اما... پدرتون متأسفانه دچار سکتی مغزی شده و الانم حالش اصلاً خوب نیست.

در مقابل نگاه حیرت زده ی شهاب و مهرداد از آنجا دور شد.



دو ماه بعد...

ده روز از چهلمین روز درگذشت محسن زند گذشته بود. طلعت و سیمین خانه ی دو طبقه ای که سال ها برای آنها حکم شکنجه گاه را داشت فروخته بودند. دیگر طلعت صد ای قدم های هوویش را با لای سرش نمی شنید و سیمین هربار که قصد بیرون رفتن از خانه را داشت موقع رسیدن به پاگرد قدم آهسته نمی کرد. بیست و چند سال دیگر را تحمل کردند و حالا طلعت خانه ای جدا خ ریده و سیمین هم همراه شیما و شهاب زندگی مستقلی را شروع کرده بود. پاییز بود و باران شلاق وار می بارید. کوچی پر شده بود از برگ های زرد و نارنجی که با ضربه های باران و شدت باد روی زمین می ریختند. بیتا چترش را محکم گرفته بود و کلید را فوراً در قفل در چرخاند. همزمان صدای رعد و برق بلند شد و لرزه به تنش انداخت. وارد آپارتمان شد و منتظر آسانسور نماند، پله ها را تند تند بالا رفت و به طبقه ی دوم رسید وارد خانه شد، بدون تعلل از داخل کیفش بی بی چک را برداشت و سمت توالت رفت. با دیدن دو خط قرمز روی نوار باریک تست، پاهایش سست شد و حس کرد قلبش نمی زند. زیر لب زمزمه کرد:

– نه... نه لعنتی... من حامله ام! الان که بابا دیگه نیست. نیست که زور بگه؛ بگه تو با اید با مهرداد زندگی کنی.

انلان که می خوام طلاق بگم، این لعنتی بای د مثبت باشه؟ آخه چرا؟

اشک جلوی دیدش را تار کرده بود، نفس هایش تند و نامنظم شد. با خشم تست را داخل توالت انداخت و سیفون را کشید. صورتش را آب زد و چند نفس عمیق کشید. به آینه ی روبه رو خیره شد و دنبال راه چاره می گشت.

روی کانپه دراز کشید و به هر راهی برای سقط فکر می کرد. موب ایلش را برداشت و به سوگل دوستش پیام داد:

— سلام، سوگل فردا می تونی بیای خونگی من؟ کار واجب دارم باهات... از اون کارا که واست پول داره.

با سوگل در باشگاه آشنا شده بود، دختر بی قید و بند که رنگ به رنگ دوست پسرهای پولدار عوض می کرد. برای پول دست به هر کاری میزد. او را بهترین گزینش برای کمک به سقط جنینش می دانست.

بعد از چند لحظه جواب داد:

— شما جون بخوای بیتا جون، هر وقت بخوای در خدمتم.

آنقدر فکرش درگیر بود که نفهمید کی شب شد و وقت برگشتن مهرداد. صدای چرخیدن کلید آمد و لحظه ای بعد مهرداد وارد شد. نگاهش به بیت افتاد که آشفته و بی حال به نظر می رسید. روی مبل نشست و سرش را بین دست هایش گرفته بود.

— سلام عزیزم خوبی؟

بیتا بی حوصله و بی رمق گفت:

در حصار گذشت ه

نمایش رمان

— سلام خسته نباشی.

حینی که کیفش را روی مبل می گذاشت و کتش را در می آورد گفت:

— شما خسته نباشی. عجب بوی گشنه پلویی میاد خانوم خانوما.

— حوصله ی آشپزی نداشتم، غذا ندا ری م.

کنارش نشست و دست برد بین موه ای بیتا، نوازش کرد و با لحنی پر محبت گفت:

— فداسرت خانومم، شما هم یه وقت ایی مرخصی م ی خوای دیگه هان؟ الان زنگ می زنم غذا بیارن. چی می خوری
واست سفارش بدم؟

بیتا پوفی ک شید و از جا بلند شد، سمت اتاق رفت و دستش را در هوا چرخاند و گفت:

— من میل ندارم، واسه خودت سفارش بده.

مهرداد با قدم های بلند خودش را به در اتاق رساند و سد راهش شد. رو به رویش ایستاد و دست هایش را گرفت. خیره به چشم ه ای مش کی و ب راق بیتا که همیشه عاشقش بود با نه ایت محبتی که در کلامش موج می زد گفت:

— می دونم حال دلت خوب نیست، تازه پدرت رو از دست دادی. من دردت رو خوب می فهمم، خودم این روزا رو پشت سر گذاشتم. اما این خودخوری و غصه تو رو از پا در میاره. می خوای با هم بریم رستوران غذا بخوریم؟ قول م دیم فردا هم ببرمت بهشت زهرا.

بیتا که اصلا دلی ل ناراحتیش مرگ پدرش نبود، با حرص لب جوید و دست های مهرداد را پس زد:

— من میگم حوصله ندارم، تو م یگی بریم رستوران؟ دلت خوشه؟ من دلم تنهایی می خواد.

واسه خودت میگم بیتاجان که حال و هوات عوض بشه. می خوای با مهرسا و فرزام بریم؟ با مهرسا حرف می زنی

حالت بهتر میشه هان؟!

چند لحظه خیره نگاهش کرد، کم کم لبخند روی لبش آمد و گفت:

در حصار گذشت هـ

—

— باشه، اگه میان قبول، ب ریم.

— قربون اون خنده های تو بشم، مگه دست خودشونه که ن یان! خانوم من دلش گرفته باید بیان. تو برو آماده شو من زنگ بزنم مهترسا.

سم ت تلفن رفت و گوشی را برداشت. بعد از چند بوق وصل شد.

— سلام داداش

لیخند دندان نم ای زد:

— سلام جغغه ی سابق، ساینت جدید... ببینم تو چرا تازگیا اینقدر سر سنگ ین شدی؟ دلم تنگ شده واسه شلوغ بازیات.

— خب دیگه، بزرگ شدم ازدواج کردم. خوب نیست.

ابر و بالا انداخت و روی مبل نشست و گفت:

— آهان، بله درست می فرماید مادمازل! حالا افتخار می دی با آقاتون ب یای ن بریم رستوران؟ البته مهمون من.

با صدایی که آمیخته به تعجب بود جواب داد:

— الان!؟

— آره دیگه، واسه شام.

— چه بی خبر و یه وی! آخه شام آماده کردم، بعدم به چه مناسبت؟

شام رو بذار واسه نهار فردات. مناسبت از این مهم تر که عشقم دلش گرفته؟ نه نیاری ها، زود با فرزام آماده شو ب

یاین رستوران همیشگی.

— اوه اوه... خدا شانس بده، عشقمش دلش گرفته! باشه بابا می ایم.

خندید و گفت:

– قریون تو یه دونه آبجی گلم، منتظرتونم.

آسمان ابری بود، عطر بارانی که عصر می بارید و بوی خاک و نم هنوز به مشام می رسید. بعد از شام مه‌رسا با ذوق گفت:

– هوا چقدر عالیه. جون میده واسه قدم زدن، موافقی دبا یه کم پیاده روی؟ فرزام معترضانه لب باز کرد:

– کجا هوا عالیه؟ به این سردی! من الان شام خوردم دلم فقط یه جای گرم و نرم می‌خواد و خواب.

مهرداد به پشتیبانی از خواهرش گفت:

– حالا آبجی ما یه درخواستی کرد، تو برو تو ماشین بخاری رو هم روشن کن، ما یه قدمی می‌زنیم می‌ایم.

بی‌تاسریش را داخل یقه‌ی کاپشن خز دارش فرو برد و گفت:

– منم نمیام. شما هم زود برگردین.

مه‌رسا لب‌ورچید:

– چه لوسی بیتا، خب بیا دیگه.

– نه واقعا حوصله ندارم.

در حصار گذشت هـ

مهرداد دستش را دور بازوی مهرسا حلقه کرد:

– بیاب ریم این پیرمرد و پیرزن اینجا بمونن، خودمونو عشقه. دلم تنگ شده واسه قدم زدن و خلوت کردن با یه دونه خواهرم.

بی تا تک خنده ای کرد:
– هه، خدا واسه هم نگهتون داره.

هر دو رفتند؛ چند قدمی که دور شدند مهرسا گفت:

– کاش برگا خیس نشده بودن برگ با زی میکریم.

مهرداد خندید:

– دقیق داشتم به همین فکر می کردم، تو همیشه عاشق این بودی پاتوروی برگ ای خشک بذاری و خش خش راه بندازی، یا برگا روروی سر من ب ریزی. دلم تنگ شده واسه اون موقع ها.

نگاهی عمیق به خواهرش انداخت و با مهربانی پرسید:

– مه‌رساجان، از زندگی با فرزام راضی هستی؟

چند لحظه مکث کرد، یاد سیلی فرزام و حرف ه ایش افتاد. لبخندی تصنعی زد:

– آره داداش، راضی م.

– چرا اینقدر عوض شدی؟ رفتارت، ظاهر، ظاهرت، حرفات؟ شانه بالا انداخت و آهی کشید:

– خب فرزام اینجوری دوست داره.

نگاهش کرد، مهربان، عمیق، انگار می خواست در نگاه یا کلام خواهرش واقعی ت را پیدا کند، لب گشود:

– دلت تنگ نمیشه واسه خودت مهرسا؟ واسه مه‌رسایی که قبلا بودی! پشیمون نیستی از انتخابت؟

مهرسا این بار مطمئن و با نگاهی پر عشق گفت:

– نه، پشیمون ن یستم. هنوزم عاشق فرزامم، درسته از خود واقعیم فاصله گرفتم اما تحملش واسم راحت تره تا تحمل
اخم، قهر، ناراحتی و دوری فرزام.

چند لحظه بینشان سکوت شد. مهرداد دلش همان خواهر شلوغ و پرسر و صدای قبل را می خواست اما ه مین که می د
ید مهرسا خودش راضی و خوشحال هست حرفی نمی زد.

مهرسا پرسید :

– تو چی مهرداد؟ خوشبخت ی؟ راضی هست ی ؟

– آره، منم مثل تو... بیتا گاهی بدخلقی می کنه ، خیلی هم سطح توقعاتش بالاست.
بعضی وقتا از این همه اضافه کاری و خرج کردن خسته میشم ، اما به قول تو تحملش واسم راحت تره تا تحمل د یدن
اخم و ناراحتیش. من عاشق بیتا هستم و هرکاری می کنم تا فقط بیتا بخنده.

با ز خلق فرزام تنگ شد؛ همان که نمی خواست! تنها شدن با بیتا. باز همان فضای خفقان آور. به بدنه ی ماشین
تکیه زد، سیگاری از جیب کتش درآورد و فندک طلایی رنگش را زد. س یگار را روشن کرد و پک محکمی زد، چند لحظه
ای به سکوت گذشت و فرزام کم کم داشت خیالش راحت می شد که ای ن بار از پرحرفی ه ای بیت ا و ناز هایش
خبری نیست ت که درست همان لحظه ب یتا گفت:

– یادته بهت گفتم یه روز از مهرداد جدا میشم؟

– آره ، یادمه.

– اون روز خیلی نزدیکه، به زودی از ای ن زندگی اجباری راحت میشم.

فرزام دود سیگار را ذره ذره از دهانش خارج کرد و بدون اینکه نگاهش را از رو به رو بگیرد گفت:

– اشتباه می کنی ب یتا، مهرداد خیلی دوستت داره. شاید دیگه هیچ وقت کسی ای جوری عاشقت نشه.

بیتا با غرور و بی خیالی لب زد:

– هه... تو چی فکر کردی راجع به من؟ من بیتایم.

با تاگ ید ادامه داد:

– بی تا، درست مثل اسمم بی همتا و بی مثالم. آرزوی خی لیا بودم و هستم. این بابا بود که نداشت خودم انتخاب کنم.

فیلتر سیگارش را زی رپاله کرد و گفت:

– امیدوارم پشیمون نشی.

* * *

پایز بود، تولد نازگل. پشت فرمان پژوی آلبال و پی رنگش نشسته و دستش روی پلاک توی گردنش مشت شد. پلاک ی

که هدی هی آرتان بود. صدای آرتان در گوشش می پیچید:

– تولدت پایز بود که رد شده، تا سال دیگه طاقت نمیآوردم.

اشک روی گونه هایش غلتید، قلبش درد گرفت. دوباره صدا تکرار شد:

– تا سال دیگه طاقت نمیآرم.

هق هق گریه اش بلند شد. زیر لب گفت:

– بی وفاء، اینم سال دیگه. تولدم رسید و تو نیستی.

بوق ممتد ماشین ها بلند شد و نازگل که پشت چراغ قرمز بود با تأخیر حرکت کرد.

ماشین ها از کنارش به سرعت رد می شدند و به اعتراض از وضع رانندگی نازگل که پشت چراغ معطل کرده بود بوق می

زدند و گاهی ناسزا می گفتند. صدای ضبط را بالا برد. آن قدر بالا که صدای هق هق خودش هم گم شد.

تنگ شده دلم، گم میشم هر شب تو خ یابون و حال من گ

ریه ست پشت فرمونو یادت ع ین درده.

تو بی خبر بری سفر، بی تو پایز با مهر و آبانش.

بی تو این شهر با بام تهرانش... با دلم چه کرده!

تنگ شده دلم، چاره اش اون قلبی که نمیدی ه شاهد حرفام

این سفیدیه رو شقیقه هامه...

کجایی پس؟ نگاه کن از جای مشت ای که رو دیواره معلومه قلبم از

تو چی داره، درده که باهام ه قلبه منی، قلبه منی تا کی میخوای درد

کنی؟ به سمت این دیوونه کاش یه شب عقب گرد کنی.

یه شهر رو من یکی یکی واسطه می کنم بیا بین سر تو با خودم

دارم چه می کنم ب یا تنگ شده دلم اسمموت وی کشته هات

بنویس

عشقه دیوونه، عشق که شوخی نیست ت میشه با غمش مرد.

کجایی پس! کجا از بس ندیدمت س وی چشمم رفت عکس چشمت از

توی چشمم رفت چی به روزم آورد.

راهنما زد و کنار خیابان متوقف شد. دست برد و ضبط را خاموش کرد. با پشت دست اشک ه ایش را پاک کرد و

شماره ی منزل فرگل را گرفت. شهنام گوشی را جواب داد. با صد ای که هنوز به خاطر گریه گرفته بود گفت:

- سلام خوبی شهنام؟

- سلام ممنون. تو خوبی؟

- خوبم، بد نیستم... خواستم بدونم خونه هستین ب یام اونجا؟ شهنام مکث کرد... بعد از چند لحظه با صدای

آهسته تر گفت:

- آره نازگل، خونه ایم. ولی میشه یه خواهشی ازت بکنم؟ تاج ابروه ایش به هم نزدیک و نزدیکتر شد و با اخم گفت:

- بله.

با صدایی که سعی در کنترلش داشت تا مبادا فرگل متوجه شود گفت:

- ببین نازگل، تو خوب می دونی شرایط خواهرت چقدر سخته! بیماری قلبی، بارداری، بیماری خواهر من و مرگ دایی

محسن. فرگل خیلی تحت فشاره. خواهش می کنم لطفا تو دیگه از غم و غصه هات پیشش حرفی نزن. شش ماهه که

آرتان گذاشته رفته و شش ماهه که فرگل داره واسه تو غصه می خوره.

لحظه به لحظه عصبانیت نازگل بیشتر میشد. لب های ش را با حرص روی هم فشرد و گوشه در دستش می لرزید.

با غیظ میان حرفش پرید:

در حصار گذشت ه

ببین شهنام من بیشتر از تو نگران خواهرم هستم. هیچ وقت حرفی از مشکلاتم پیش فرگ ندم، اون خودش حس می‌کنه. می‌فهمه حالمو. می‌گی چه کار کنم؟ نبینمش؟ چه کار کنم وقتی همزاد منه و غمو از چشمام می‌فهمه حتی اگر بخندم. الانم نمی‌خواستم پیام حالشو خراب کنم فقط چون تولدمون بود می‌خواستم واسش ه‌دیه بپارم. خیلی خوشحال شدم از مهمون نوازیت!

صبر کن دختر، منظورم این نبود؟

پس منظورت چی بود هان؟ داری منو از دیدن تنها خواهرم محروم می‌کنی؟

نه نازگل... من کی همچین حرفی زدم؟ هر وقت بی‌ای قدمت روی چشم. من فقط می‌خوام با اومدنت بهش انرژی بدی، قوت قلب بدی، نه اینکه بعد از رفتنت حالش خراب تر از قبل بشه و بگه خواهرم شده نی‌ق لیون و پ‌ای چشاش گود افتاده. بشو همون دختر شر و شیطونی که هیچ کس از شیطنت هاش در امان نبود.

بغض چنگ انداخت به گوی نازگل، حرف ه‌ای شهنام تا مغز استخوانش را می‌سوزاند.

توده‌ای بزرگ جلوی راه نفس ه‌ایش را گرفته بود. لب‌هایش می‌لرزید و تمام گذشته مثل یک فیلم از جلوی چشم ه‌ایش عبور می‌کرد. آخرین تصویر چشم‌های روشن و عسلی آرتان بود که می‌خندید و قول میداد، قول ماندن، قول بودن.

صدای الوالو گفتن ه‌ای شهنام را می‌شنید اما صدایش پشت س‌دی از غم در گلو خفه شده بود و توان حرف زدن نداشت.

* **

مهرداد جلوی در ایستاد و پاکت‌های میوه و آجیل را روی زمین گذاشت. کلی د انداخت و در را باز کرد و پاکت‌ها را برداشت، وارد خانه شد و با پشت پا در را بست. چند بار صدا زد:

بیتا... بیتا جان... خانومی.

پاکت‌های خری در روی میز غذاخوری گذاشت و سمت اتاق رفت. خبری از بیتا نبود. گوشی را از جیب کتش بیرون آورد و شماره بیتا را گرفت. بعد از چند بوق وصل شد.

الو -

- الو، سلام ب یتا جان. کج ایی؟

- خونه مادرم.

از لحن سرد و بی تفاوتش و اینکه ح تی جواب سلام نداد دلگیر شد ولی پ ای م ریض احوالی و حال ناخوش بیتا گذاشت.

- چرا بهم خبر ندا دی خب؟ نگرانت شدم. پس الان میا م اون جا که آخر شب برگردیم خونه.

بیتا چند لحظه مکث کرد و بعد با همان لحن خشک و بی روح جواب داد:

- باشه بی ا

باران به شدت می بارید و هوا سرد. ترا فیک سنگینی بود و مهرداد را کلافه کرده بود.

زمان به کن دی می گذشت. بعد از دو ساعت رانندگی در ترا فیک بلاخره رس ید. خدمتکار خانه ی طلعت که زنی میانسال و فربه بود با پوستی سبزه و چشم هایی مش کی در را باز کرد. مهرداد وارد سالن شد. بیتا روی کاناپه نشسته و طلعت مادرش هم کنارش. سلام کرد و مقابلشان روی مبل تک نفره نشست. طلعت پا روی پا انداخت و با انگشت روی دسته ی مبل ضرب گرفته بود، پرسید:

- چه دی ر اوم دی!

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- بارون ش دید بود و تراف یک. خودمم خسته شده بودم.

رو به بیتا پرسید:

- بهتری؟ دکتر نرف تی؟

خوبم. نیازی به دکتر نیست.

- اما بهتره بری. فردا با هم می ریم دکتر.

طلعت لبخند کجی گوشه ی لبش نشست و گفت:

– ولی بیتا قرار نیست امشب برگرده خونه که فردا بخواد ب یاد دکتر!

چند لحظه نگاهش به طلعت خیره ماند و بعد به بیتا نگاه کرد که به گل ه ای قالی خیره بود و ناخنش رو می جوید.

– می خوای امشب رو اینجا بمونی؟ خب... اشکالی نداره از همین جا...

این بار طلعت کمی صد ایش را بلندتر کرد و میان حرفش پ رید:

– فقط امشب نه! ب یتا برای همیشه اومده اینجا.

نگاهش روی صورت طلعت ثابت ماند. زمان برد تا حرفش را حلاجی کند. ابروهایش به هم نزدیک و نزدیکتر شد. با صدای ضعیفی گفت:

– یعنی چی؟

– یعنی اینکه دخترم خسته شده، نمی خواد، نمی تونه ادامه بده.

نگاه تن دی به بیتا انداخت و گفت:

– بیتا حرف بزن. یعنی چی؟ از چی خسته شدی؟

بیتا نگاه آشفته اش را به مهرداد دوخت. دامنش را ت وی مشت فشار می داد و گفت:

– من این زندگی رو نمی خواستم. هی چی این زندگی اون نیست که من می خوام.

عصبی بود و رگ ه ای گردن و شقیقه اش متورم شده بود، با حرص گفت:

– بیتا من که دارم تمام تلاشمو می کنم. هر چی خواستی فراهم کردم، زورمو دارم می زنم واسه این زندگی. دیگه مشکلات چیه؟

طلعت باز هم مداخله کرد و حق به جانب گفت:

– مشکل از این بزرگتر که دوستت نداره؟ که نمی خواد! بگو بیتا جان، بگو دخترم، بگو به اجبار پدرت قبول کردی زنش بشی.

مهرداد شاکی و متعجب رو به بیتا گفت:

– آره بیتا؟ حرف تو هم همینه؟

– آره، مامان راست میگه.

طلعت از جا بلند شد و هیكل درشتش را تکانی داد، سمت راه پله رفت و گفت:

– بیتا بهت علاقه ای نداره مهرداد. ای ن حقه بره دنبال زندگی که دوسش داره. پس کشش نده، توافقی جدا بشید!

مهرداد با عصبانیت از جا بلند شد و با صدایی که از خشم می لرزید گفت:

– مگه به همین راحتی؟ چی کم گذاشتم واسش؟ اصلا مشکلی نداریم.

طلعت که تا نزدیکی راه پله رفته بود غضبناک برگشت و ن هیب زد:

– بیت ای من چی کمتر از مهرداد داره؟ چرا مهرداد تو ناز و نعمته اونوقت بیتا تو یه آپارتمان اجاره ای باشه؟ عاشقیت واسه بیتا نون و آب نم ی شه. دخترم تو خونه ی تو داره هرروز پژمرده تر و دل مرده تر میشه. بیتا هم بخواد من دیگه نمی دارم این زندگی مزخرف ادامه داشته باشه، لیاقت بیت ای من این ن یست.

مهرداد با استیصال گفت:

– زن دایی شما منو با فرزام مق ایسه م یکنی؟ فرزام که هم یسه پدرش پشتش بوده و تا همین الانم از لحاظ مالی حم ایتش م ی کنه! اون وقت من از هجده سالگی خرج خانوادم رو دادم و مرد خونه شدم. شما که بزرگی، با تجربه ای، سرد و گرم روزگار چشی دی چرا اینوم یگی؟ پول واسه بیتا خوشبختی میاره؟ جدا بشه به زندگی دلخواهش میرسه؟ چرا نرسه؟ جوون نیست، خوشگل ن یست یا اصل و نسب و تحصیلات نداره؟ من از اولم مخالف این ازدواج بودم ولی حریف زورگویی محسن نمی شدم. یه دونه دختر دارم این یه دونه هم با ید بهترین زندگی رو داشته باشه.

جسورانه مقابل طلعت ایستاد و گفت:

وقتی شما که مادرش، بزرگترش این جوری فکر می کنی و حرف میزنی چه توقعی از بیتا م یسه داشت؟ ولی من می دونم این حرف شماست. بیتا این جوری نیست، منم طلاق بده نیستم. امیدوارم بیتا هم زودتر سر عقل ب یاد و برگرد سر خونه زندگیش.

بدون این که منتظر جوابی باشد از خانه ی طلعت رفت.

موبایلش زنگ می خورد، نگاه ی به صفحه ی گوشی انداخت مهرسا بود. بی توجه به تماس ه ای مکرر مهرسا با عصبانیت رانندگی می کرد. تماس قطع شد و پیامک آمد؛ روی صفحه قسمتی از پیام به چشم می خورد.

— تورو خدا زنگ بزنی داداش، اتفاق ب دی ...

با دیدن کلمه ی اتفاق ب دی، دلش آشوب شد، کنار کشید و نگه داشت. چه شب نحسی بود این شب. فوراً پیام را باز کرد.

— تورو خدا زنگ بزنی داداش، اتفاق ب دی افتاده.

بلافاصله تماس گرفت، با شنیدن صدای گریه ی مهرسا قلبش به شدت می تپید. دستش فرمان را می فشرد و با اضطراب پرسید:

— چی شده مهرسا؟ ماما خوبه؟ چرا گریه می کنی دختر؟ بریده ب ریده و هق هق کنان گفت:

— دادا... داداش... داداش بیا خونه. بیا خونه خاله مینا. بیا تورو خدا.

— چی شده؟ خونه خاله مینا چه خبره؟

صدای شیون و گریه ه به گوشش رسید، مضطرب تر و آشفته تر با صدای بلند گفت:

— د حرف بزنی... خونه خاله مینا چه خبره؟ چی شده؟

هق هق کرد و با صدایی که به زحمت از گلو خارج می شد گفت:

— فرگل، فرگل داداش.

تماس قطع شد. این شب سیاه و شوم خیال گذشتن نداشت. بارانش عاشقانه نبود، زیبا نبود. تا زیانه ای بود بر تن خسته ی شهر. هوایش دو نفره نبود، پاک نبود، معطر نبود، مسموم بود. خفقان آور بود. کاش صبح می شد و تمام ای ن اتفاقات فقط یک کابوس تلخ و نفس گیر شبانه بود. دو ساعت پیش بود که نازگل به سفارش مادرش در مسیر برگشت از بازار سراغ فرگل رفت تا خواهرش را همراه خودش خانه شان ببرد. شهنام گفته بود به خاطر مشغله ی کاری تا دیر وقت خانه نمی آید و نمی خواست فرگل تنها باشد.

صدای پیامک گوشی بلند شد، نازگل در حین رانندگی پیامک را باز کرد... آریین بود.

— سلام. نازگل خوب ی؟ راستش می خواستم بگم آرتان داره برمی گرده ایران، گفته بودی خبر بدم ببخشید اگه ناراحت ش دی.

حواسش پرت شد و صدای بوق ماشین ی که با سرعت از کنارشان رد شد بلند شد و نازگل را به خودش آورد. فرگل تشر زد:

— حواست کجاست نازگل؟ بذار کنار اون گوشوی.

بی توجه به حرص خوردن فرگل، گفت:

— آرتان داره برمی گرده. بلاخره داره میاد.

— خب بیاد. که چی ی؟ چی می خوامی بهش بگی بعد این همه مدت؟ چرا تمومش نمی کنی نازگل؟ چرا فراموشش نمی کنی؟

عصبانی شد. دست هاییش را روی فرمان فشرد. با حرص گفت:

مگه دستمال کاغذی بودم که به هم یی راحتی بندازه کنار؟ مگه راحتی فراموش کردن اون همه عاشقانه و وعده و وعید! فکر کردی می خوام بهش بگم برگرد؟ نه... نه نمی خوام... دیگه یه پول س یاه واسم ارزش نداره اون نامرد بی معرفت. ولی ب اید توضیح بده، دلیل بی یاره.

— چه توضیح ی؟ چه دلیلی؟ نخواسته، نتونسته، چه می دونم هر چی! بی خیالش شو به زندگیت، به آیندت فکر کن. به موقعیت ه ای بهتر و جدید.

صد ای مکرر پیامک، نازگل گوشتی را برداشت. حواسش نبود به چراغی که قرمز شد. به چهار راهی که عبور کرد. صد ای ف ریاد خواهرش:

– نازگل مراقب باش .

صد ای ترمز ماشین و جیغ لاستیک ها، صد ای کوبیده شدن ماشین. خرد شدن شیشه ها، دردی که در سرش پیچید و س یاه ی مطلقى که همه جا را فرا گرفت.

پلک ه ایش سنگی ن بود و می سوخت، زبانش از فرط خش کی مثل تکه چوبی در دهان بی حرکت بود. به سختی چشم باز کرد. همه جا سفی د و تار بود، چند بار مرتب و پشت سر هم پلک زد. کم کم تاری جل وی دیدش کم شد و اطرافش را دید. روی تخت بیمارستان بود و کنارش تختی خالی دیده می شد. تمام بدنش حس کوفتگی داشت و به سختی سرش را بلند کرد.

اما سرش به شدت درد گرفت و بی اخ تیار آخ بلندی گفت و باز سرش را روی بالش گذاشت. گیج بود و حتی نمی دانست چرا اینجاست؟ پلک ها یش را روی هم فشرد.

لحظه ای فکر کرد و همه چیز بر ایش مرور شد... فرگل، رانندگی، پیامک، ف ریاد بلند خواهرش و صد ای گوش خراش تصادف.

با یادآوری آن لحظات و وضعیت فرگل مضطرب چشم باز کرد و با تمام دردی که در بدنش بود روی تخت نیم خیز شد و سعی داشت از روی تخت بلند شود. سرم دستش کشیده شد و همزمان در اتاق باز شد. پرستاری وارد اتاق شد و با دیدن نازگل س ریع به سمتش رفت، شانه ها یش را گرفت و حیئی که سعی داشت دخترک را روی تخت بخواباند گفت:

– چه کار میکنی دختر جون! دراز بکش. پات تو گچه نب اید بلند بشی.

اشک روی گونه ها یش چکید و ملتسانه گفت:

– تو رو خدا بگید خواهرم کجاست؟ اون همراهم بود، حالش چطوره؟

پرستار که دختر جوانی با عینک ظریف و چشم‌هایی خاکستری بود، با عطفوت گفت:

– عزیزم آرام باش. دکتر ب یاد مع اینت کنه. تو سه روزه که ب یهوشی. از خواهرت خبر ندارم اما واست پیگ یرم یشم، باشه گلم؟ آرام باش.

آرام و قرار نداشت، تمام حواسش پی خواهرش بود، دکتر برای معاینه و بررسی وضعیتش وارد اتاق شد. ملتسانه از دکتر هم سراغ خواهرش را گرفت ولی باز بی جواب ماند. بعد از رفتن دکتر و پرستارها، آهسته اشک می ریخت، در اتاق آرام و بی صدا باز شد و صورت مادرش نمایان شد. چهره اش رنگ پریده بود و چشم‌هایش بی فروغ.

لباس‌های مشکی تنش، خنجری بود روی قلب نازگل. از تصور اتفاق وحشتناکی که از ذهنش عبور می کرد هر لحظه منقلب‌تر می شد. مات زده خیره بود به قدم‌های آهسته‌ی مادر... چانه‌ی مینا خانوم از بغض می لرزید و چهره‌ی نازگل را پشت پرده‌ی اشک می دید. دهانش بی صدا باز و بسته می شد تا حرفی بزند اما نفسش حبس شده بود، بغضش شکست و نازگل را در آغوش گرفت. میان هق هق گفت:

– بیچاره شدیم نازگل، بدبخت شدیم. فرگل رفت. برای هم یشه رفت.

دلش می خواست خواب باشد، دروغ باشد، شوخی باشد. ولی انگار نه، حقیقت بود.

حق یقتی به تلخی زهر. چه طور می توانست مرگ خواهرش را باور کند! مرگ رفیقش، یار و غمخوارش.

در حصار گذشت ه

با صدایی که به زحمت از گلو خارج می شد گفت:

– نه، نه، امکان نداره... دروغه... دروغه!

ولی مادرش بی امان حق می کرد. اشک هایش روی گونه غلتید و گفت:

– م... م... م... ماما، ماما، بگو دروغه! بگو آجی من زنده اس. سالمه، اون داشت مادر می شد. دلش بچه می خواست. آرزو داشت، واسه خودش، واسه دخترش. بگو ماما...
بگو زنده اس.

گریه هایش به ضجه تبدیل شده بود و زار میزد. بازویش از بین آغوش مادر به شدت کشیده شد و درد گرفت. مات زده به دستی نگاه می کرد که او را از آغوش مادر جدا کرده بود. آرام آرام نگاهش از دست زمخت و مردانه بالا کشیده شد و نگاهش قفل شد به چشمه ای سرخ و غضبناک شهنام!

صورتش رنگ پرید ه بود و موه ایش آشفته. لب هایش به سفیدی میزد و فکش را منقبض کرده بود، دندان م یساید. پره های بینی اش از شدت عصبانیت و نفس هایش در پی باز و بسته می شد. بازوی نازگل را بیشتر رفشرد. طوری که ناخودآگاه آخ گفت.

غریب:

– تو دیگه چرا گریه میکنی هان؟ تو دیگه چرا اشک می ری زی؟ خودت کشتی ش حیوون، خودت کشتیش عوضی.

صدایش رفته رفته بلندتر می شد و فریاد زد:

– موقع رانندگی حواست کدوم گوری بود که چراغ قرمز رو رد کردی؟ چرا باید وقتی زن حامله و پا به ماه من کنارت نشسته با اون سرعت بالا رانندگی کنی هان؟

مادر و دختر هر دو شوکه و مات زده به شهنام خیره بودند و حرف نمی زدند. پرستار وارد اتاق شد و با صدای بلندی گفت:

– چه خبره آقا؟ بیمارستان رو گذاشتی روی سرت! بیمارن یا ز به استراحت داره.

شهنام بی توجه به پرستار انگشت اشاره اش را تهدیدوار جلوی صورت نازگل تکان داد و گفت:

– فرگل من مرد و نتونست واسه فرشته، مادری کنه. فرگل رو تو کشتی، مادر بچه ام رو تو کشتی. از این خراب شده که بی ای بیرون باید ب یای خونه ی من. نمیشی زنم، نمیشی مادر بچم. میشی کلفت خونه و پرستار بچه، نامردم آگه نبرمت! روزگارت رو س یاه می کنم!

مینا خانوم معترضانه گفت:

– چی میگی شهنام؟ این یه اتفاق بوده، نازگل که نمی خواسته...

با ف ریاد شهنام حرفش ناتمام ماند و قدمی به عقب برداشت.

– اتفاق بوده؟ فرشته ی من اتفاقی بی مادر شد یا به خاطر ندونم کاری این دختر؟ فرگلم تمام مدت باردار یش غصه ی حال گند خواهرش رو می خورد و اون عشق مزخرفش!

پرستار و نگهبان بیمارستان شهنام را بیرون می بردند و شهنام تا آخر رین لحظه تهدید کرد و خط و نشان کشید.

نازگل تاب و تحمل فضای بیمارستان را نداشت. ملتسمانه رو به مادرش گفت:

– مامان... مامان تو رو خدا منو از اینج ا ببر.

هنوز مرگ خواهرش را باور نداشت، زیانش نمی چرخید که بگوی د می خواهد مزار خواهرش را ببیند، با عجز نالید:

– منو ببر پیش فرگل.

پلک ه ایش را فشرد و باز اشک ه ای گرمش چکید. با رض ایت مینا خانوم نازگل مرخص شد، همراه هم را هی بهشت زهرا شدند، در سکوت سرد و سنگین قبرستان فقط صد ای هو ه وی باد پایزی به گوش می رسید که برگ ه ای خشک درختان را روی زمین می رقصاند.

کنار قبری بدون سنگ نشستند. نازگل روی خاک سرد و خشک قبر دست کشید. نگاهش کشیده شد به پلاکارد روی

قبر. مرحومه فرگل نعیمی! بغضش شکست و ف ریاد زد:

— خدا کاش خواب و خیال باشه، توهم باشه. سراب باشه، تنها خواهرم، همدم بغض و خستگیم. چه طور باور کنم؟ خدا یا...
یا...
یا...

بعد از گریه ای طولانی بی حال تکیه زد به درختی که نزدی کی قبر بود. سرش را روی شانه ی مادر گذاشت و دستش را گرفت، سرد بود و لرزان؛ بدتر از دست ه ای خودش، با صد ایی که از شدت گریه بریده ب ریده به گوش می رسید گفت:

— ما... مامان، واسم بگو چی شد! چه اتفاقی افتاد؟ مینا خانوم با گوشه ی روسری اشکش را پاک کرد و گفت:

— ماش ین سمت تو زده بود، واسه هم ین پا و سرت آسی ب دیده بود. فرگل اما کیسه آبش پاره شده بود. فوراً بردن اتاق عمل، بچه زنده موند اما خودش موقع عمل تموم کرد. بچه هم چون زودتر از موعد دنیا اومده فعلاً بیمارستان تو دستگاہ گذاشتن.

صد ای شهنام در گوشش می پیچید.

— فرگل رو تو کشتی! فرشته رو تویی مادر کردی.

نگاهش را به قبر دوخت و زیر لب گفت:

— قول م یدم خواه ری، قول میدم مراقب دخترت باشم!

باران نرم نرمک شروع به باریدن کرد، م ینا خانوم از جا بلند شد و زی ر باز وی دخترش را گرفت.

— پاشو، پاشو ب ریم مادر... الان بارون شدت می گ یره حالت خوب نیست، بدتر میشی.

با رخوت از جا بلند شد و همراه مادر رفت .

** **

هوا گرگ و م یش بود. قبرستانی سوت و کور، صدای زوزه ی گرگ و پارس سگ به گوش می رسید. زنی سف یدپوش کنار قبری نشستہ بود، نازگل با قدم های لرزان سمتش می رفت؛ با لای سر زن ایستاد. زن نوزادی در آغوش داشت، سرش را بالا گرفت و به نازگل نگاه کرد. فرگل بود اما با صورتی که رنگش به سفی دی گچ و اطراف چشم ها یش کبود شده

بود. نوزاد را داخل ملافه ای سفید پیچیده و روی دست بالا برد. نازگل با دست هایی لرزان نوزاد را گرفت، خواهرش لب ه ای سفیدش را به سختی تکان داد و گفت:

– به تو و آرتان می سپارمش، مراقبش باشید.

نازگل از خواب پرید، عرق سردی بر پیشانی اش نشسته و ریتم نفس ه ایش تند بود و قلبش بی محابا میتپید. چه کابوس وحشتناک ی بود! دست ی به صورت خ یس از عرقش کشید و زیر لب گفت:

– چرا فرگل گفت به منو آرتان می سپاره بچه رو؟!

عصای کنار تختش را برداشت و آهسته از روی تخت پا ی ن آمد. در اتاق را باز کرد، چراغ آشپزخانه روشن بود و صد ای بحث پدر و مادرش به گوش می رسید.

– چی م یگی عارف؟ به آینده ی نازگل فکر نمی کنی؟

– مگه بد نازگل رو می خوام؟ شهنام تو این مدت که داماد ما بود عیب و نقص ی ازش دیدیم؟ بدی دیدیم؟ مردب دی ن یست که!

– شهنام واسه فرگل خوب بود نه نازگل. اون به خون نازگل تشنه اس. اون نازگل رو مقصر مرگ زنش می دونه. نمی بره که تاج کنه روی سرش بذاره می بره اسارت.

– مقصر نیست؟! نازگل مقصر نیست؟ چرا ب اید اینقدر بی احتیاط باشه؟ چرا با ید وقتی خواهر باردارش کنارش نشسته با اون سرعت بالا و بی دقت رانندگی کنه؟ اول اینکه این دختر داره تقاص کار خودشو پس مید ه بعدم خودت چی م ینا؟ به آینده ی اون بچه ی طفل معصوم فکر کرد ی؟ دلت میاد ز یر دست نامادری بزرگ بشه؟ کی بهتر از نازگل

واسش؟ نگران شهنام هم نباش. الان تازه داغ دیده طبیعی ه که پرخاش کنه یه مدت بگذره خوب میشه باز میشه همون شهنام سابق.

– اگه نشد چ ی؟ اگه این یکی دخترمونم شهنام دق داد و کشت چ ی؟ تو که ن دیدی امروز تو بیمارستان چطور تهدید کرد و خط و نشون کشید. بعد م می خوای نازگل رو با رخت سیاه بفرستی خونه ی بخت؟

– آره، می فرستم. می خواست این همه خواستگار رنگارنگ رو به بهونه ه ای الکی رد نکنه که حالا این بشه حال و روزش.

نازگل پشت دیوار تمام حرف هایشان را شنید و اشک ریخت. بحثشان داشت کم کم به مشاجره تبدیل می شد که دستی روی گونه هایش کشی د و جلورفت:

– من موافقم که با شهنام ازدواج کنم، حرفی ندارم.

عارف و مینا هردو نگاهش کردند، مینا خانوم بغض کرده بود و عارف چشم هایش از فرط عصبانیت قرمز بود با طعنه گفت:

– بایدم قبول کنی، بزرگ کن بچه ای که خودت بی مادر کردی! هم این فردا صبح آماده باش.

مینا خانوم با اعتراض گفت:

– عارف چی میگی؟

اما عارف بی توجه به اشک هایش نازگل و اضطراب مینا از جا بلند شد و سمت اتاقش رفت.

حوالی ساعت ده صبح بود که صدای زنگ آیفون بلند شد. شهنام بود، طبق قول و قرارش با آقا عارف آمده بود تا همراه نازگل برود آزمایش و عقد. مینا خانوم آهسته اشک می ریخت و چمدان کوچکی از وسایل شخصی نازگل را آماده کرد. مینا بغض کرده روی میبل تک نفره ای چمباتمه زده بود. عروس و دامادی با رخت سیاه. تنها و بدون هیچ عضوی از خانواده ها، مینا جلورفت، رو به روی خواهرش که آماده ی رفتن بود ایستاد. نازگل تلخندی زد:

– دلم برات تنگ میشه جوجه خروس!

بغض مینا شکست، دست هایش را دور کمر نازگل حلقه کرد و سرش را روی بازویش گذاشت. نازگل بی طاقت شد.

خودش را کنار کشید و در حالی که بغض مثل غده ای سرطانی راه گل ویش را بسته بود از خانه بیرون رفت.

غریبانه از خانه ی پدری خداحافظی کرد و غ ریبانه تر از آن عقد کرد، هیچ کس جز دو مرد به عنوان شاهد و آقا عارف حضور نداشت. با نزد یک شدنشان به خانه قلبش مثل قلب گنجشکی اسیر در چنگ صیاد به شدت میتپید، از تنها شدن با این گرگ زخمی وحشت داشت. در پارکینگ را با ریموت باز کرد و وارد شدند. نازگل به سختی از ماشینی پیاده شد و شهنام هیچ توجهی به اوضاع و احوال و پ ای گچ گرفته اش نداشت. لنگ لنگان وارد خانه شد، خانه ای که پر از خاطرات فرگل بود. زی ر لب زمزمه کرد:

— کج ای خواهری؟ خانوم خونه ...

عطر خواهرش را در فضای غم بار خانه استشمام می کرد. صدایش در گوش نازگل پژواک می شد. عکس بزرگی از فرگل با روبان مشکی کنار شومینه بود، مقابل عکس ایستاد.

چهره ی خواهرش در پشت پرده ی اشک حلقه بسته در چشم هایش تار شده بود، دست لرزانش را روی عکس کشید و هق زد که یکدفعه موهایش از پشت به شدت کشیده شد و فریادش بلند شد. شهنام سینه سپر کرده بود و نهیب زد:

— تو این خونه حق نداری جلوی من گریه و زاری راه بندازی شیرفهم شد؟ ایندفعه فقط اخطار دادم دفعه ی بعد اونقدر میزنم ت که خون بالا بیاری.

موهایش را رها کرد و قاب عکس را برداشت و سمت اتاقش رفت. دخترک بی صدای اشک می ریخت. آهسته سمت اتاقی که رو به روی اتاق شهنام بود رفت. روی تخت دراز کشید و آنقدر اشک ریخت که خوابش برد.

با صدای شهنام از خواب پرید.

— پاشو... پاشو هتل نیوم دی که گرفتی خوابی دی، پاشو خونه رو تمیز کن. کاراتو رو به راه کن که فردا صبح فرشته رو از بیمارستان م یارم کاری انجام نشده نداشته باشی.

آهسته از جا بلند شد، با پای گچ گرفته و بدن کوفته، کار کردن سخت بود اما ج ای برای اعتراض نداشت و مشغول شد.

ساعتی گذشت و بعد از نظافت سطحی خانه و آماده کردن شام، دنبال گوشی تلفن گشت اما پیدا نمی کرد. ناچار سمت اتاق شهنام رفت و تقه ای به در زد. چند لحظه بعد در اتاق باز شد و شهنام با اخم غلیظی جلوی در ایستاد و گفت:

- چی شده؟ چی م یخوای ؟

- هر چقدر گشتم گوشی تلفن رو پیدا نکردم، موب ایلمم که تو تصادف داغون شده. میشه بگی گوشی خونه کجاست ؟

پوزخندی زد و قدمی جلوتر آمد، نزدیکش ایستاد و چشم هايش را ریز کرد و گفت:

- مثل این که ب اید قوانین رویه بارکلی واست بگم نه ؟ انگشت اشاره اش را جلوی صورتش تکان داد و گفت:

- تو این خونه گری ه زاری ممنوع، تلفن و گوشی و ارتباط با بقیه ممنوع، از خونه بیرون رفتن ممنوع، خونه همیشه

ب اید مرتب باشه. صبحونه ناهار و شام رأس ساعت آماده باشه. بچه هم که از فردا م یارمش؛ خدا نکنه واسش

چیزی کم بذاری اون وقت روزگارت سیاه میشه.

نازگل مستاصل و دلگیر لب گشود:

- چرا باهام این جور می کنی شهنام؟ فرگل خواهرم بود. واسه منم عزای ز بود، من که نمی خواستم...

با ف ریاد شهنام و س یلی که به صورتش زد حرفش ناتمام ماند.

- خفه شو... ببند اون دهن تو، اگه ذره ای به فکر خواهرت بودی با اون سرعت رانندگی نمی کردی. همیشه فقط خودتو

دید، یادت رفته چقدر پ یشش آه و ناله داش تی و اون غصه ی تو رو می خورد؟ عشقمو ازم گرفتی لعنتی... زندگی

و نابود کردی، نابودت می کنم .

دخترک دلشکسته و مغموم سمت اتاقش رفت. ج ای سی لی روی صورتش گزگز می کرد و شوری خون را در دهانش حس

می کرد. به در اتاق تکیه زد و آرام سر خورد و اشک ها یش روی گونه غلتید. دلتنگ بود، برای آغوش مادر، برای همدر

دی خواهر... برای آرتان، زیر لب زمزمه کرد:

- آرتان، ببین... ببین باهام چه کار کردی، همه ی این م صبیبت ها تاوان عشق من به توئه!

شهنام گرگی زخمی بود تشنه ی انتقام. از هر فرصتی برای عذاب دادن نازگل استفاده می کرد. شب از نیمه گذشته بود و

خواب تازه مهمان چشم ه ای دخترک شده بود که در اتاق باز شد، چشم باز کرد و شهنام را در چهارچوب در دید.

پوزخند به لب داشت، چشم ها یش مثل آتش برافروخته و ق رمز بود. نازگل ترسی د و روی تخت به زحمت خودش را

بالا کشید. شهنام دست برد و چانه اش را محکم گرفت. با انزجار لب باز کرد:

– مگه تو امروز عقد نکر دی هان؟ نو عروسی دیگه نه؟

اشک روی گونه ی دخترک چکید و لب ها یش لرزید. فشار دست شهنام بیشتر شد و ادامه داد:

– خواستم امشب واست یه شب حجله به پا کنم بیا و بی ن. ولی حیف، حیف عزادار عشقمم. باشه واسه بعد... فعلا خوش باش.

با ضرب دست صورتش را عقب زد و از اتاق بیرون رفت.

* * *

مهرداد مشغول وارسی حساب ها بود، فرزام هم پشت می زی که فاصله ی زیاد با مهرداد نداشت مشغول کار بود. تقه ای به در اتاق خورد منشی وارد اتاق شد.

– خسته نباشید آق ای سپهری، آق ای صبوری گفتن این حساب ها مشکل داره. دوباره نگاه بندا زین برطرف کنی د.

پرونده ای که در دست داشت روی میز مهرداد گذاشت. کلافه سرش را به طرف ین تکان داد و گفت:

– باشه، درستش می کنم ممنون.

منشی که دختر جوان و کم سن و سال ی بود هنوز مقابل مهرداد ایستاده و با خودکارت وی دستش ورم یرفت، نگاهی به دخترک انداخت و گفت:

– می تونید ب رید خانوم رح یمی، کار دیگه ای دا رید؟ سرش را پا ین انداخت و شرمگین گفت:

– ببخشید آق ای سپهری که اینو میگم، ولی... ولی آق ای صبوری گفتن بهتون بگم این روزا خیلی بی دقت شد ین و علاوه بر این که کاراتون مشکل داره، رفتارتونم با ارباب رجوع...

مهرداد عصبی لب فشرد و بعد با صد ای که کمی بلندتر از حد معمول بود حرفش را قطع کرد:

– برو سر اصل مطلب خانوم رحیمی، چی گفته؟ آب دهانش را قورت داد و مضطرب گفت:

– گفتن دوباره تکرار بشه اخراج م یشی ن.

بعد نفسش را سنگ ین بیرون داد و سریع از اتاق ب بیرون رفت. مهرداد آرنج ه ایش را روی میز گذاشت و دست ها یش را ستون سرش کرد و به آن تک ینه داد. فرزام که نظاره گر ماجرا بود گفت:

— مهرداد بهتر نیست ینه مدت صی بگیری، بری مشکلت رو با بیت ا حل و فصل کنی بعد برگردی سرکار؟

— مگه حل شدنیه فرزام؟ مرغ بیتا ینه پا داره. م یگه طلاق و تمام. مامانم که تو این دو ماه اخ یر هم داغ برادرش رو دیده هم خواهرزادش. این قدر روحیه اش خرابه که اصلا نمی تونم بهش بگم بیا برو پا در م یون ی کن شاید چیزی عوض بشه. مهردا هم که رفته حرف زده ولی ب یتا و زن دایی کوتاه بیا نیستن.

آهی کشید و پرونده ی مرجوعی را برداشت تا نگاهی ب یاندازد که موب ایش زنگ خورد.

— الو... سلام.

صد ای طلعت توی گوشش پیچید. نگران و عصبانی:

— چه سلامی، چه ع لیکي؟ چرا دست از سر دخترم بر نمی داری؟ بابا م یگه نمی خوامت، میگه ازت بدم میاد، زوره مگه؟ بیا بی ن با خودش چه کار کرده! به خدا اگه بلایی سر ینه دونه دختره من ب یاد روزگارت روس یاه می کنم.

متعجب و مضطرب پرسید:

— چی شده زن د ای؟ چه کار کرده مگه؟ من که ازش خبر ندارم اون ینه هفته اس خونه ی شماست.

— د پاشو بیا ب بیمارستان ببین چه کار کرده! خودکشی کرده، رگشوزده.

عرق سردی روی پ یشانی اش نشست، دست ها یش آن قدر بی رمق بود که ح تی موبایل توی دستش سنگی ن بود و توان نگه داشتنش را نداشت. به سختی صد ایش را آزاد کرد و گفت:

— کدوم بیمارستان؟

راهروی بیمارستان را سراسیمه طی کرد، طلعت روی صندلی نشسته بود. با دیدنش برخاست و با قدم های

بلند سمت مهرداد رفت.

— اوم دی بلاخره! بیتا نگفت یا مرگ یا طلاق! دی دی سر حرفش بود. طلاقش بده راحتمون کن.

مهرداد دندان ساید و با فریاد گفت:

- الان وقت ای ن حرفاست؟ بگید کجاست حالش چگونه؟

- حالش بده، تا توی زندگیش باشی حالش بده. بفهم اینو.

پرستار سمتشان آمد و تشر زد:

- آقا، خانوم... چه خبرتونه؟ بیمارستان رو گذاشتید روی سرتون. آرام باشین.

- می خوام خانوم رو ببینم، حالش چگونه؟

- نمی شه آقا... ای ن طور که مشخصه اختلاف دارین، الان بیمار نیاز به استراحت داره باشه برای بعد.

ملتمسانه گفت:

- به خدا نه باهاش دعوا دارم نه هی چی، فقط چند لحظه ی کوتاه ببینمش.

پرستار چند لحظه مهرداد را نگاه کرد، چشمهای مهرداد پر از التماس و نگرانی بود. آهسته گفت:

- اتاق آخر راهرو، سمت راست. خیلی کوتاه باشه ملاقات لطفا.

قدرشناسانه نگاه کرد:

- بله حتما... ممنون.

سمت اتاق رفت، با ورودش بیتا که لباس صورتی رنگ بیمارستان تنش بود رو برگرداند و حتی نگاهش نکرد.

نگاه مهرداد از مچ دست باند پیچی شده ی بیتا کشیده شد به نیمرخ رنگ پریده اش.

چشم هایش را بسته بود و پلک هایش می لرزید.

جلوتر رفت، دستش را جلو برد اما درست چند سانتی دست بیتا متوقف شد و مشت شد. لب هایش را فشرد و

بغض سنگین نشسته در گلویش را قورت داد، گفت:

– بیتا... آگه، آگه واقعا تا این حد ازم متنفری که حضری ب میری اما با من زندگی نکئی، آگه فکر می کنی ب ی من خوشبختی! باشه، باشه من، من برخلاف میلیم، بر خلاف علاقه ای که دارم طلاق میدم. ام یدوارم خوشبخت بشی.

* * *

صد ای گریه ی نوزاد، نازگل را از خواب ب یدار کرد. خواب آلود چشم باز کرد و به سختی از جا بلند شد. مچ پ ایش گچ گرفته بود و به تنهایی بچه داری برایش طاقت فرسا بود اما چاره ای نداشت. سمت آشپزخانه رفت. فلاسک آبجوش آماده داشت فوراًش یرخشک را آماده کرد و به اتاق برگشت که شهنام را بالای سر بچه دید. لبه ی تخت نشست و شهنام دخترش را در آغوش نازگل گذاشت. فرشته آرام آرام شیر می خورد. یک هفته گذشته بود و تمام ای ن مدت نازگل بدون ارتباط با کسی یا بیرون رفتن از خانه، فقط و فقط به خانه و بچه رسیدگی می کرد.

دوباره چشم ه ای نوزاد غرق خواب شد و دخترک او را آهسته روی تخت گذاشت .

– بخواب نازنا زی، بخواب فرشته کوچولو.

صبح جمعه بود و خورشید کم کم رخ نمایان می کرد. دلش گرفته بود. دلش فرگل را می خواست، دلش گریه و خلوت کردن می خواست. از اتاق بیرون رفت، شهنام روی کاناپه دراز کشیده بود. چشم هایش بسته بود و ساعدهش را روی پیشانی گذاشته بود. به خودش شهامت داد و جلوتر رفت ، آهسته گفت:

– همیشه، همیشه ب ری م سر خاک فرگل ؟

بدون تغییر حالت با همان چشم ه ای بسته گفت:

– نه!

دلگرفته تر از آن بود که با یک کلمه کنار بکشد و بی خیال شود. درمانده تر از آن بود که غرورش اهمیت داشته باشد. نشست، روی زمین مقابل مبل نشست. دست لرزانش را روی پ ای شهنام گذاشت. فوراً چشم باز کرد و متعجب و اخم کرده نگاهش کرد. با بغض و ملتسمانه لب زد:

– شهنام، تو رو خدا، تو رو خدا منو ببر سرخاک.

اشک ه ایش سرازری ر شد. نگاهش چند لحظه ثابت ماند و بعد در یک جمله گفت:

- برو زود حاضر شو.

همین! همین کافی بود تا نازگل میان گریه لبخند بزند، با تمام سردی و تلخی لحنش اما همین موافقتش انگار برای نازگل تمام دنیا بود.

خیلی سریع آماده شد تا مبادا نظرش عوض شود. در طول مسیر تا بهشت زهرا بینشان سکوت بود و تنها صدای ترانه ای غمگین قلب یخی بود که فضای ماشینی را پر کرده بود.

به مقصد که رسیدند شهنام دخترش را بغل گرفت و رو به نازگل گفت:

- برو... فقط زود برگردی.

نازگل باشه ای آهسته گفت و از ماشینی پیاده شد. پر از حرف بود، پر از درد دل و گولایه. پر از اشکهایی که نریخته بود و شهنام قدغن کرده بود. اینجا آزاد بود، راحت بود. برای خالی کردن تمام دلتنگیها و بغضها و نالهها.

کنار قبر نشست، سنگی مشکی با خط سفید. روی سنگ صورت زیبای خواهرش لبخند به لب نقش بسته بود و چند بیت شعر حک شده بود:

قصه ای مرگ تو را ناگه شنیدن زود بود در عزایت

جامه ای تن را دریدن زود بود آخر ای یار من ای

مظهر مهر و وفا در سر ای جاودان منزل گزیدن زود

بود.

اشکها ایش مثل باران بهاری میبارید. بغضش شکست و با ناله گفت:

- خواهری، فرگم بمیرم برات که نشد دخترت رو بغل بگی ری، آره شهنام راست میگه. من مقصرم، من مقصرم فرگل.

بین چکار کردم، بین چه جوری تاوان عشق به آرتان رو دادم.

تو رو از دست دادم، برای همیشه... شرمنده ای خودم و همه ای آدمایی که تو رو دوست دارن شدم.

کمی آب و گلاب روی سنگ قبر ریخت و ادامه داد:

– ولی به خدا نمی خواستم این جوری بشه. میدونی که چقدر واسم عزیز بودی.

میدونی چقدر دوستت داشتم، فقط یه لحظه حواسم پرت شد. فقط یه لحظه و حالا باید تمام عمر تقاص بدم.

خواهری منو ببخش، ببخش که زندگیتو ازت گرفتم، جونتو گرفتم. کاش به جای تو من مرده بودم.

تنها شاخه گل رزی که همراهش آورده بود را روی سنگ پرپر کرد و باز گفت:

– تو با وجود عشق، بچه، زندگی؛ چرا بایده می رفتی؟ اون که کسیو نداشت و مرگ و زندگی واسش فرقی نداشت من

بودم. اون که باید میمرد من بودم، نه تو. ..

میان هق هق ریه نفس کم آورده بود، عمیق و ب ریده ب ریده ه نفس می کشید. بطری کوچک آب را مقابل صورتش دید. سر بلند کرد و نگاهش گره خورد به چشم های مشکی و کشیده ی شهنام که اخم غلیظی بین ابروهاش بود. بطری آب را گرفت که شهنام گفت:

– پاشو برو تو ماشین فرشته تنهاست.

دلش راضی به رفتن نبود اما بایده می رفت و بهانه دست شهنام نمی داد. جرعه ای آبنوشید و بطری را کنار سنگ گذاشت. آهسته تشکر کرد، با کمک عصایش از جا بلند شد و لنگ لنگان سمت ماشین رفت.

از دور می دید شانه های پهن و مردانه ی شهنام چه طور می لرزد و برای عشقش زار می زند. دلش گرفت، کاش زمان به عقب برمی گشت، کاش راهی برای جبران بود.

کاش... کاش...

تازه از بهشت زهرا برگشته بودند و نازگل لباس های بچه را عوض می کرد که شهنام وارد اتاق شد.

– گوش کن چی میگویم! مامانم می خواد باهات حرف بزنه. وای به حالت اگه حرف اضافه و گله و شک ایتم باشه. بهش میگی با خواست خودت عقده شدی تا خودت از خواهرزادت مراقبت کنی فهمیدی؟ سر تک ان داد و گفت:

– آره

شماره ی آذرخانوم را گرفت و گوشی را به نازگل داد.

مهرسا کنار پنجره ی اتاقش نشسته بود. نگاهش را به آسمان تیره و بی ستاره دوخته بود. دانه های درشت برف مثل مروارید هایی که از دامن شب جدا می شوند و فرو می ریزند می باریدند و زمین را سپیدپوش می کردند. نمی دانست شب سیاه تر است یا حال این روزه ای خانواده ی زند! این هوای زمستانی سردتر است یا خانه های عزادارشان. در فاصله ی دو ماه اول دای محسن را از دست دادند و بعد فرگل را. بیتا و مهرداد جدا شدند و نازگل با رخت س یا ه به خانه ی بخت که نه، به خانه ی بدبختی رفت .

صد ای چرخیدن کل ید در قفل خبر از آمدن فرزام می داد. دستی روی گونه های خیسش کشید و نفس عم ی قی کشید. سعی کرد لبخند بزند و به استقبالش رفت.

– سلام ع زیزم، خسته نباشی. خوش اومدی.

– سلام ممنون.

سم ت اتاق می رفت که مهرسا گفت:

– تا لباس عوض ک نی میز شام آماده اس.

دیس پلو را کشید و ظرف خورش را کنارش گذاشت. مشغول کشیدن غذا بود که فرزام آمد، صندلی سفید رنگ را عقب کشید و نشست. نگاهی به مهرسا انداخت و گفت:

– باز گ ریه کردی؟ چشات قرمزه.

تلخندی زد:

– چه کار کنم؟ به هر طرف که نگاه می کنم غم میبارد. مامانم این روزا سخته نکنه خوبه، مهرداد هم که گذاشته رفته مشهد پی ش سامیار دوستش. مامان خیلی واسش نگرانیه. از شرکت هم که اخراجش کردن حالا برگرده بی کارم هست.

– درست میشه، م ی گذره این روزا. با غصه خوردن فقط درداتون بیشتر ر میشه این روزا می گذره اما زیونم لال تو و مامانت سلامت یتون رواز دست میدین با این همه حرص و جوش.

مشغول غذا خوردن بودند که گوشی فرزام پیامک آمد.

گوشی روی میز بود و روی صفحه ی گوشی نام فرهمند به چشم می خورد. مدتی میشد که فرزام به خاطر پیام ها و تماس های زیاد بیجا برای این که مهترانه متوجه نشود نامش را فرهمند ذخیره کرده بود!

ساعت نزدیک دو ظهر بود که شهنام از سرکار برگشت. نازگل تازه بچه را خوابانده بود و روی کاناپه دراز کشیده و استراحت می کرد. از آمدن شهنام این ساعت روز متعجب شد و از جا بلند شد و نشست.

— سلام.

شهنام مثل همیشه اخم داشت و بی حوصله سلام گفت و سمت اتاق دخترش می رفت که نازگل پرسید:

— چیزی شده ؟

— نه .

— آخه زود اوم دی!

نگاه تن دی به نازگل انداخت و نهیب زد:

— خونه خودمه، ب ای د از تو اجازه بگ یرم ؟ مظلومانه نگاه کرد:

— نه، فقط نگران شدم.

با تمسخر پوزخندی زد:

— هه، تو و نگرانی!

وارد اتاق بچه شد و در را بست. دخترک در این مدت آنقدر شکسته و تحقیر شده بود که دیگر این تشرها و کنایه ها برای او عادی شده و اشکش سرازیر نمی شد.

دوباره روی کاناپه دراز کشید، پلک‌هایش تازه به خواب گرم شده بود که زنگ آیفون را زدند. در اتاق نیمه باز شد و شهنام سرک کشید:

— پاشو درو باز کن، با تو کار دارن.

قبل از این که نازگل فرصت کند سوالی بپرسد دوباره رفت توی اتاق و در را بست.

عصایش را برداشت و آرام آرام سمت آیفون رفت، با دیدن چهره‌ی خانوم جون متعجب شد و دستش آهسته سمت دکمه رفت و در را باز کرد.

جلوی ورودی در منتظر ایستاد و با ورود خانوم جون از خوشحالی و دلتنگی زیاد اشک ریخت و به آغوشش رفت.

— سلام خانوم جون، خوش اوم دی. دلتنگت بودم.

پیرزن هم همراه نوه اش گریه می کرد و قربان صدقه می رفت.

— دورت بگردم مادر، عزیز دل... گریه نکن گلم.

کمی که آرام گرفت گفت:

— وای ببخشید، ه مین جوری شما رو جلوی در نگه داشتم. بفرما ید، بفرما ید خانوم جون. خوش اومدین.

سمت پذیرایی رفتند و خانوم جون روی کاناپه نشست، نازگل سمت آشپزخانه رفت که صدا زد:

— بیا دخترم، بیا بشین اومدم باهات حرف بزنم. چیزی ن می خواد بیاری.

— چشم خانوم جون. میام می شینم، ی ه چای ب یارم.

— مادر تعارف که ندارم، با اون وضعی ت پات چه جوری می خوای بیاری! بیا بشین.

— عادت کردم، تمام کار ای خونه با خودمه. یه فنجان چای رو که می تونم دستم بگیرم بیارم.

لحظه ای بعد در حالی که عصا زیر بغل داشت و سینی کوچکی با یک فنجان لب طلایی چای داغ دستش بود برگشت.

خانوم جون سینی را فوراً از دستش گرفت و نازگل کنارش نشست.

با عطوفت گفت:

— بچه داری، خونه داری... سخت نمی گذره بهت مادر؟

نگاهش را از مادر بزرگش گرفت تا غم چشم هایش را نبیند. گوشه ی بلوز س یاه تنش را به بازی گرفت و گفت:

— نه خانوم جون، خوبه. کنار دختر فرگل آروم. بهم آرامش میده.

— شهنام چی؟ اذیتت نمی کنه؟

این بار بغض سد راه گل ویش شد و نتوانست حرف بزند، خانوم جون دستش را گرفت و گفت:

— شهنام پسر خوبی ه مادر، ش اید الان بداخلاق کنه، اذیتت کنه، اما ذاتش خوبه. فرگل ازش خیلی راضی بود، بذار یه کم بگذره داغ دلش کم بشه قول میدم باهات خوب تا کنه.

گونه اش را نوازش کرد:

— عارف که یه عمر واست پدری کرده، آقا بزرگ که تو از گوشت و خونش ازت دلخورن به خاطر مرگ فرگل، چه برسه به شهنام. اما همه دوستت دارن همه میبخشن من مطمئنم.

واسه این طفل معصوم مادری بهتر از تو نبود. شهنام هم آدم خوبیه. چون به ذاتش، به اخلاق و خانوادش ایمان دارم وقتی ش نیدم می خوام عقدش بشی مانع نشدم. هم من هم بقیه ی بزرگترا. می دونیم شهنام آت یشش بخوابه و آروم بشه همون قدر که واسه فرگل همسر خوبی بوده واسه تو هم م یشه.

لب گ زید تا بغضش نشکند و گفت:

— اون عاشق فرگل بود ولی از من متنفره!

— نه مادر، بعید می دونم متنفر باشه. فقط داغ داره. دنبال مقصر میگردد، دنبال یکی میگردد عصبانیتشو خالی کنه... عقدشو خالی کنه.

آهی کشید و لب گشود:

— منم که اعتراضی ندارم خانوم جون، خودم می دونستم دارم کجا میام وزن کی میشم.

خودم خواستم.

خانوم جون فنجان چای را برداشت و کمی نوشید. گل و پی تازه کرد و گفت:

– اما واسه این نیومدم، حرف ای مهمتری دارم. حرف ای که سال ها پیش ب اید می گفتیم و نگفتیم، کوتاهی کردیم.

کسی چه می دونست این جوری میشه!

– چه حرف ای خانوم جون؟

– تو از عمو علی و زنش خدابایمر ز چی میدونی؟ گنگ و مبهم نگاه کرد و سرش را به طرفین تکان داد:

– تقریبا هیچی. خب من خیلی کوچیک بودم که فوت شدن.

نفسش را سنگین ب بیرون فرستاد و گفت:

– حق داری، چیزی نگفتیم که بدونید. تقصیر ماست، سال ها پیش، من و خواهرم که عروس خانواده ی زند بود؛ رفت

و آمد زیادی داشتیم. آقابزرگت با حاج آقای زند رفاقت داشت و بر خلاف خیلی ها که میگن باجناب فامیل ن میشه،

این دو تا باجناب مثل برادر بودند.

فنجان را روی میز گذاشت و به مبلت کیه زد، ادامه داد:

– خواهرم عفت رو خیلی دوس داشت و م یگفت عروس خودمه. عفت هم بچه سال بود، پونزده شونزده سال بیشتر

نداشت. همین حرف خواهرم رو ج دی گرفته بود و کم کم هو ای شد. خب ام یر هم جوون برازنده ای بود، خوش

پپ و خوش هیکل، نجیب و خانواده دار بود. ش اید هر دختری آرزوی ام یر رو داشت. عفتم دلبسته شده بود. اما

دروغ چرا؟ ما خودمون ه بیچ وقت رفتاری که نشون دهنده ی علاقه ای از جانب امیر به خانواده ی ما باشه و

مخصوصا عفت ازش ندی دیم. اما خواهر خدابایمرزم عفت رو

عروسم صدا میزد و یه جور ای همه فکر می کردن حتما عفت و ام یر نشون کرده ی هم هستن.

آهی کشید و با تأسف سر تکان داد:

— مریم خواهر ام یه دوست صمیمی داشت به اسم نسرین... نسرین و سیمین دو تا خواهر بودن که به خاطر رفاقت با مری همیشه خونه ی خواهرم بودن. امیر از نسرین خوشش اومده بود و وقتی از خدمت برگشت گفت الا و بلا باید بریم خواستگاری نسرین، من عفت رو نمی خوام.

با ز مکث کرد، فنجان چای را برداشت و جرعه ای دیگر نوشید، لب تر کرد و ادامه داد:

— عفت وقتی فهمی خیلی بهم ریخت، پژمرده و دلشکسته شده بود. بعد از چند ماه احمد که پدرش از کسبه ی بازار بود اومد خواستگاری و عفت هم قبول کرد. دو سال گذشته بود، دیگه هم امیر پسر بزرگش پویا به دنیا اومده بود و هم عفت آرمان رو به دنیا آورده بود. آقا بزرگت گفت وقتشه واسه عارف آستین بالا بزنیم و سر و سامونش بدیم. عارف هم گفت من خاطرخواه تهتغاری حاج آقای زند شدم، مینا.

نگاهش را به نازگل دوخت و با تحسر گفت:

— وقتی موضوع رو عفت فهمید مخالفت کرد، دلش نمی خواست دیگه با خانواده ی خواهرم رفت و آمد داشته باشیم، اما خب عارف دلش بدجوری رفته بود و ما هم برخلاف مایل عفت رفتیم خواستگاری. عفت هم از همون اول سر ناسازگاری برداشت و واسه مینا خواهرشوهر بازی درم یورد. بعد از عارف هم علی با یکی از همکلاسیهاش به اسم ریحانه نامزد کرد. ریحانه کسی رو نداشت، یتیم بود و فقط یه مادر بزرگ داشت. همون ماه ه ای اول عروسیش باردار شد و یه پسر به دنیا آورد.

نازگل متفکر و عمیق به حرف ه ای خانوم جون گوش میداد. در دلش سوال پیش آمد که اگر عمو علی بچه داشته ، پس پسرش کجاست؟ اما کلام خانوم جون را قطع نکرد و کنجکاوانه بقیه ی حرف ه ایش را دنبال کرد:

— این در حالی بود که عارف و مینا هنوز بچه ای نداشتن، پسر ریحانه یک ساله بود که دوباره و این بار ناخواسته باردار شده بود. عفت مدام به مینا نیش و کنایه میزد که من و ریحانه بچه داری م و تو نداری! حتی یه بار گفته بود اگه مینا بچه دار نمیشه واسه عارف دوباره زن بگیریم. که سر این حرف مینا یک هفته قهر کرده بود و من و عارف برگردونیمش خونه. نه ماه بعد ریحانه و علی صاحب دو تا دختر دو قلو شدن.

با شنیدن این حرف ها، دهان نازگل باز مانده بود و گیج و گنگ با ذهنی آشفته و قلبی که به شدت می تپید، جلوتر خ زید و گوش داد، حالا صدای خانوم جون هم می لرزید.

– دو هفته ای گذشته بود که دو قلوها زردی ش دید گرفتن، هر دو رو بیمارستان بستری کردن. خونه ی علی و خونه ی عفت فاصله ی زیادى از هم نداشت، به فاصله ی یک کوچه بود. علی پسرش رو گذاشت خونه ی عفت تا ازش مراقبت کنه، چون عفت بچه داشت و این جورى بچه ها کنار هم سرشون گرم بود.

آخرشب بود که علی و ریحانه از بیمارستان برگشتن، خونه ی عفت سراغ بچشون رفتن اما عفت گفت دیروفته، هوا سرده و بچه هم خوابیده. شما خسته اید، ب رید خونه استراحت کنید و صبحم دوباره میخوای ن برید بیمارستان.

اشک از گوشه چشم خانوم جون چکید و با پر روسری سیاهش آن را پاک کرد:

– علی و ریحانه رفتن خونشون خوابیدن و اون خواب شد آخرین خواب عمرشون. اون شب به خاطر نشت گاز هردوشون ت وی خواب تموم کرده بودن.

اشکهای خانوم جون از یادآوری داغ پسر جوان و عروسش جاری شده بود. با دستمالی از زیر عینک دور مش کى، اشکش های ش را پاک کرد. نفس نازگل حبس شده بود. تصویر صورت استخوانی و کشیده ی خانوم جون پشت پرده ی اشک ها ایش تار شده بود ..

دست ه ای سردش را جلو برد و دست های چروکیده و لرزان خانوم جون را گرفت. نفس عمیقی کشید و همزمان اشک روی گونه ها ایش غلتید، تمام توانش را به کار گرفت تا صد ای محبوسش آزاد شود و حرفی که حتی فکرش هم مو به تنش س یخ می کرد را بگوید. با صدایی لرزان پرسید:

– خ... خا... خانوم، خانوم جون، اون... اون دو قلوها، من و فرگل بو دیم ؟ اشک ه ای خانوم جون شدت گرفت و با هق هق گفت:

– آره مادر... بمیرم براتون.

نازگل سرش را روی دامن خانوم جون گذاشت و با صد ای بلند زار میزد. به حال خودش، به حال فرگل، به حال پدر و مادری که تمام عمر آنها را به چشم عمو و زنعمو دیده بود.

وحشت زده سر بلند کرد، میان هق هق با ناباوری گفت:

– نگید خانوم جون، تو رو به خدا نگید که... نگید که اون پسر بچه، بچه ی اول علی و ریحانه، همون آرتان ...

باز گریه امانش را ب رید. سکوت و گ ریه های خانوم جون مهر تأ ید بود بر حرف های نازگل. در آغوش خانوم جون گ ریه می کرد که دستی مردانه روی شانۀ اش نشست و او را از خانوم جون جدا کرد. شهنام با ل یوانی آب مقابله بود. لیوان را به لب ه ایش نزد یک کرد و نازگل چند جرعه نوشید. حالا شهنام هم مقابلهشان روی مبل تک نفره نشسته بود و به قصه ی تلخ خانوم جون گوش سپرد.

خانوم جون دستی روی گونه ه ایش ک شید و گفت:

– بعد از فوت علی و ریحانه، عفت خواست بچه ها رو بزرگ کنه، اما آقابزرگ گفت عارف و مینا بچه ای ندارن. بدیم به اونا، عفت که قبل از این ماجراها هم رابطه ی خوبی با مینا نداشت دیگه با سپردن دوقلوها به مینا بیشتر ناراحت شد و اختلاف ها بالا گرفت.

دلش دختر می خواست. ولی خب آرتان تو اون چند روز که خونه ی عفت بود به آرمان وابسته شده بود و کنارش خوشحال تر بود. این شد که تص میم گرفتیم آرتان پیش عفت بمونه و شما دو تا رو هم ب دیم به عارف و مینا.

نازگل گ لایه مند پرسید:

– چرا بهمون حقیقت رو نگفتید ؟

خانوم جون متأسف جواب داد:

– بزرگتر که ش دین، وقتی عارف و مینا خودشون صاحب بچه شدن و نیما به دنیا اومد خواستیم بهتون ح قیقت رو بگیم اما م ینا مانع شد. گفت فرگل قلبش وضعیت خوبی نداره و شاید اتفاق ی واسش ب یوفته. به خاطر التماس ها ی مینا سکوت کردیم تا اینکه عفت بهمون گ فت آرتان و نازگل به هم علاقه مند شدن. وق تی دیدیم نمی تون یم آرتان رو منصرف کنیم حق یقت رو بهش گفتیم. آرتان خواست به تو هم بگیم تا اینقدر بی قراری نکنی اما ...

نازگل اخم ظریفی کرد و پرسید:

– اما چی ؟

– اما درست همون روزایی که این تص میم رو گرفتیم فهمی د یم فرگل حامله اس، این بار مینا سرسختانه مقابلمون ایستاد و گفت نمی ذارم با جون فرگل بازی کنید. اگر بفهمه با این وضعیت بارداریش حتما اتفاق واسش میوفته . می خواستیم صبر کنیم تا دنیا اومدن بچه که این تصادف پیش اومد و...

نازگل دیگر اشکی برای ریختن نداشت. درد به قلبش چنگ میزد و مثل سرطان ی که متاستاز شده باشد همه ج ای بدنش را فراگرفته بود.

خانوم جون دست مهربانش را روی گونه ی نازگل کشید و با شفقت گفت:

– آرتان تمام مدتی که به خاطر مأموریت کاری رفته بود ترکیه، تو هر فرصتی که می تونست زنگ بزنی اول حال تو رو می پرسید. وقتی فرگل فوت کرد، آرتان ایران بود و اون بود که تو خاک گذاشتش. تمام روزایی که بیهوش بودی آرتان بهت سر زد و کنارت بود.

وقتی به هوش اومدی صبر کردیم این چند روز بگذره بعد بگیم که یهو شوکه نشی.

صد ای گریه ی بچه، شهنام را سمت اتاق کشاند. نازگل با انزجار صورتش را جمع کرد، سر به طرفین تکان داد و گفت:

– حق نداشتین، حق نداشتین با ما این کار رو بکنید. ب ای د می گفت ین، باید می گفتین... صورتش را میان دست ها گرفت و باز گریه کرد، خانوم جون چادرش را روی سر مرتب کرد و گفت:

– نازگلم، مادر... خودت رو بیشتر از ای ن اذیت نکن. می دونم قصور ما بوده که زودتر نگفتیم و کار به اینجا کشیده ولی به خدا ما نمی دونستی م این جوری م یشه. فکرشو نکرده بودیم. حالا هم همه چیو فراموش کن و بچسب به زندگیت.

از جا بلند شد و ک یف دستی اش را از روی مبل برداشت. بوسه ای روی پیشان ی اش نشانده و خداحافظ ی کرد. شهنام بچه به بغل از اتاق بیرون آمد و خانوم جون را بدرقه کرد. نازگل اما مات زده روی کاناپه نشسته بود، باورش نمیشد اینقدر ساده زندگیش را نابود کرده باشند و با یک جمله ی فراموش کن بخوانند خ یلی عادی به زندگی برگردد.

صد ای شهنام او را از دنیای افکار مشوش بیرون آورد:

– پاشویه شیشه شیر واسش آماده کن. نمی بینی گریه م ی کنه ؟

سلانه سلانه سمت آشپزخانه رفت، آبجوش را داخل شیشه ریخت و شیر خشک اضافه کرد. شهنام بچه را سمتش گرفت و نازگل در آغوشش کشی د. شیشه ی شیر را در دهان فرشته گذاشت و فکرش باز درگیر حق یقت تلخ و باور

نکردنی سرنوشتش شد. غرق در افکارش بود که با سرفه ه ای فرشته رشته ی افکارش پاره شد. فوراً شیشه شیر را کنار گذاشت و بچه را برگرداند. شهنام با عجله سمتش د وید.

– چه کار می کنی؟! حواست کدوم گوری ه!

بچه را گرفت و آرام به پشتش ضربه می زد. گریه اش بلند شد و نازگل که از شدت ترس اشکش سرازیر شده بود با شرمندگی گفت:

– ببخشید حواسم...

با سیلی شهنام، برق از چشم ه ایش پرید. صد ای ف ریاد شهنام در گوشش پیچید.

– خفه شو عوضی... داشتی فرشته رو می کشتی ح یوون. فرگل رو ازم گرفتی بس نبود؟ حالا نوبت دخترمه؟

صورتش گزگز می کرد، تحمل ایستادن نداشتن. سمت اتاقش رفت. روی تخت دراز کش ی د و صورتش را در بالش فرو برد و هق هق گریه اش بلند شد.

– خدا یا ، خداجونم ، چه جوری باور کنم! چه جوری تحمل کنم!...

دلش م ی خواست بخوابد، بلکه در خواب آرامش داشته باشد و از حق یقت فرار کند . فاصله بگ یرد از دنی ای غمگ ین و تلخش.

پلک ه ای خ یسش را بست، بغضش را قورت داد و سعی کرد بخوابد. خواب مهمان چشم ه ای خیس و خسته اش شد.

با نوازش ه ای دس تی بیدار شد. موقعیتش را به یاد آورد. سیلی، اتاق، گ ریه... در خانه ای که مردش شهنام تند خو و زخم خورده بود دست ه ای مردانه و زمخت چه ک سی نوازشش می کرد؟ فوراً چشم باز کرد...

نگاهش قفل شد به یک جفت چشم عسلی که روزی برای یک لحظه دیدنش ان به تب و تاب میوفتاد و قلبش دیوانه وار می کوبید. نگاهی که هنوز مهربان بود. زیر لب زمزمه کرد:

– خوابم یا بیدار؟ رویاست یا حق یقت؟

در دلش آرزو کرد اگر خواب است کاش بیدار نشود و روی ای شیرینش خراب نشود .

آهسته نشست و دست لرزانش را بالا برد. به صورتش نزدیک کرد، می خواست لمس کند دستی را که نوازشش می کند. دست آرتان هنوز روی گونه اش بود. آن را گرفت، گرم ایش را که لمس کرد باورش شد. بیدار بود ، واقعی بود.. این آرتان بود که کنار تختش نشسته بود و با محبت نوازشش می کرد، زیانش یاری نمی کرد حرف ی بزند. بهت زده فقط نگاهش می کرد. دستش را به لب های لرزانش نزدیک کرد و بوسه ای روی انگشتان مردانه اش زد. چشم ه ای آرتان بسته شد و اشکهای گرم و سوزان نازگل جاری شد. دیوار سنگی بغضش شکست و صدای رنجورش بلند شد.

– آ... آ... آرتان!

گریه امانش نداد، آرتان هم اشک می ریخت. نازگل میان گریه با لبخند گفت:

– دی دی که یار جز سر جور و ستم نداشت بشکست عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت

آرتان با سر انگشتان اشک ه ای نازگل را از روی گونه پاک کرد و گفت:

– دارم امید عاطفت ی از جناب دوست کردم جن ایتی و امیدم به عفو اوست دانم که بگذرد ز سر جرم من که او

گرچه پری وش است و لیکن فرشته خوست...

طاقت نازگل تمام شد و دستهایش را دور گردن آرتان حلقه کرد. تمام دلتنگی ها و رنج هایش را باگ ریه در آغوشش عقده گشایی کرد.

میان گریه نالید:

– آرتان چرا بهم نگفتی؟ چرا بی خبر رفتی... چرا تنهام گذاشتی؟ نگفتی بلایی سر خودم بیارم؟ نگفتی بدون تو م یمیرم!

– بمیرم برات نازگل. به خدا گفتم، خیل ی بهشون گفتم بهت بگن اما مخالفت کردن. می ترسیدن به گوش فرگل برسه. نگرانش بودن، بهم می گفتن فرگم خواهرته، با ی د به فکر جونش باشی.

صورت نازگل را با دسته ایش قاب گرفت و با هردو شست اشکهایش را پاک کرد، نگاهش روی گونه ی خواهرش خیره

ماند. ابروها یش رفته رفته به هم نزدیک شد و با اخم گفت:

– نازگل! کی بهت سیلی زده؟ شهنام؟

نازگل دستپاچه صورتش را عقب برد و از حصار دستهای آرتان جدا کرد، دستی روی گونه اش ک شید و با استرسی آشکار گفت:

– نه... چیزی نشده، کسی سیلی نزده.

با تندی گفت:

نازگل حق یقت رو ن گی به خدا دیگه دور و برت نم یام. ج ای انگشتاش روی صورتت مونده. به من گفتن خودت خواستی عقدش بشی بی ای از بچه مراقبت کنی. نکنه این لندهورا ذیتت میکنه هان؟ مستاصل نگاهش کرد:

– معلومه که خودم خواستم، خودم سر خاک فرگل بهش قول دادم از دخترش مراقبت کنم. شهنامم پا رو دمش ندارم کاری باهام نداره. الانم تق صیر من بود. از حواس پرتی زیادم داشتم بچه رو خفه می کردم، شهنام ترسیده بود.

– تو رو مقصر می دونه نه؟ مرگ فرگل رو م یگم!

نگاهش را دزدید و زیر لب گفت:

– آره، م یگه من کشتمش.

– می خوام بپرمت؟ بیا خونه ی من.

– نه آرتان، گفتم که به خاطر فرشته اینجایم. به فرگل قول دادم، اما نمی دارم شهنام به این رفتارش ادامه بده. الان

داغش تازه اس، درست میشه همه چی. بعدم مگه تو خونه داری؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

– آره، یه خونه ی نقلی و دو خوابه رهن کردم. از وقتی فهم یدم چه مسئله ی مهمی رو ازمون پنهان کردن و باعث شدن کارمون به اینج ا بکشه دیگه خونه نرفتم. یه خونه ی جدا گرفتم، با پس اندازی که واسه ازدواجم کنار گذاشته بودم.

با آوردن حرف ازدواج بینشان سکوت شد و جو سنگینی ایجاد شد. آرتان برای تغییر فضای ایجاد شده با لبخند

اشاره به پ ای گچ گرفته ی خواهرش کرد و گفت:

- ببینم پات چطوره؟ این گچ چرا اینقدر تر و تمیزه؟ ح یف نیست!

- وا... مگه قراره کثیف باشه؟

- ح یف نیست یادگاری نداره؟

نازگل ریز خندید و آرتان خودکاری از جیب کتش ب یرون آورد.

خم شد سمت پای گچ گرفته و نوشت:

- بی مهر رخت روز مرا نور نماندس ت و ز عمر مرا جز شب دیجور نماندس ت هنگام وداع تو ز بس گ ریه که کردم

دور از رخ تو چشم مرا نور نماندس ت

با آخری ن کلمه ای که نوشت، قطره اش کی از چشمش غلتی د. نگاه خیسش را به چشم های غمزده ی نازگل

دوخت و گفت:

- فکر نکن برام آسون بوده، فکر نکن راحت پ ذیرفتم. ولی خب... میدونی دلم به چی گرمه؟ به اینکه میدونم این پیوند

خونی رو هیچکس و هیچ چیز نمی تونه خراب کنه، من و تو هر جا و با هر کس که باشیم باز خواهر و برادر هم

هستیم و می تونیم برای همیشه کنار هم باشیم. مثل دو تا دوست. هوای همو داشته باشیم و از حال هم با خبر

باشیم. این واسم خیلی مهمتره. همی ن که از دست ندادمت واسم کافیه.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

- من دیگه ب اید برم، دیر شده... فردا م یام دنبالت بریم بهشت زهرا.

نازگل مظلومانه نگاهش کرد و گفت:

- شهنام اجازه نمیده آرتان.

اخم ه ایش را در هم کشید:

- بی خود... مگه به حرف اونه؟ اسیر شی مگه؟ م یام دنبالت ببینم می خواد چکار کنه!

از جا بلند شد و به نازگل کمک کرد تا با ایستد.

– گوشی گرفته واست؟ بهت پیا م بدم هماهنگ کنم کی م یام.

– نه کلا م یگه باک سی ارتباط نداشته باش.

عصبی تر شد و گوشه ی لبش را به دندان گرفت. چند لحظه سکوت کرد و گفت:

– مطمئنی می خوای باهاش زندگی کنی نازگل؟

– آره آرتان، گفتم که باشه یه کم بگذره درست میشه.

سرتکان داد و ناراحت زی ر لب گفت:

– من نمی تونم این وضعیت رو تحمل کنم.

نگاه مستاصل نازگل را که دید، ادامه داد:

– اول اینکه فردا م یام دنبالت، بعدم گوشی واست می گ یرم. تعجبم از بزرگتراس که چطور اجازه دادن تو با این شر ایط زندگی کنی! نگران نباش خودم همه چ یورو به راه می کنم. از اتاق بیرون رفت و نازگل هم بدرقه اش کرد. ته دلش قنچ می رفت از اینهمه حم ایت و هواداری آرتان. حس خوبی داشت از اینکه در این شرای ط سخت یک حامی و پناه دارد.

شهنام از اتاق بچه بیرون آمد، آرتان با اخم های در هم نگاهش کرد. شهنام نزدیکتر آمد و گفت:

– داری م یری؟

آرتان فکش منقبض شد و لب ه ایش فشرده... دستش را بالا برد و سیلی محکمی به شهنام زد. نازگل ج یغ خفه ای کشید و آرتان از دو طرف یق ه ی شهنام گرفت. بهت زده گفت:

– چته تو؟ چی کار می کنی؟ یعنی چی این کارا؟ از بین دندان ه ای کلید شده اش غ رید:

– فقط یه بار، فقط یه بار دیگه دستت رو خواهرم بلند بشه، خودم دستتو میشکونم.

آرتان را به عقب هل داد و نهیب زد:

– به تو چه! زنه اختیارشو دارم. به تو چه ربطی داره؟ صد ایش را بالا برد، نازگل کنارش ایستاد و دستش را گرفت.

– غلط می کنی، اگه الان نازگل اینجا س از خانومی خودشه که به خاطر فرشته داره ت وی عوضی، وحشی رو تحمل می کنه، اشاره کنه ثانیه ای نمی دارم اینجا باشه.

شهنام دستش را مقابل صورت آرتان تکان داد:

– اونی که غلط می کنه تویی. دفعه آخر باشه پاتو اینجا میذارم.

– اتفاقاً من از فردا هر روز اینجا ببینم کی مانع میشه؟ نازگل به خودش جرأت داد و گفت:



آرتان نیاد من هـ مین الان باهاش م یرم.

شهنام چین به دماغش انداخت و چشم ریز کرد گفت:

— خوبه، چشمت به آرتان افتاده ش یر شدی. زیون درآوردی واسم، حال یت می کنم!

آرتان با کف دست روی شانه ی شهنام کوبید و گفت:

— امتحانش ضرر نداره، حالیش کن بی ن من باهات چه کار می کنم، نازگل بی کس و کار نیست که گرفتی آوردی بردگی. از

هم ی ن لحظه پاتو کوچ بزاری قلم پاتو میشکونم.

رو به نازگل گفت:

— فردا میام دنبالت، آماده باش .

نگاه تن دی به شهنام انداخت و بدون خداحافظی رفت.

نازگل عقب گرد کرد تا سمت اتاقش برود که موها یش از پشت اسیر پنجه ی شهنام شد و از درد نالید. شهنام با حرص

گفت:

— واسه من زیون درازی می کنی آره؟

— خوب می کنم، خسته شدم از زورگویت. ولم کن عوضی.

— هنوز کجاشو دی دی؟ ملاحظه ی پ ای چلاقتو می کنم. بذار چهلم فرگل تموم بشه. برنامه ها دارم واست.

نازگل که فهمید منظورش چ یست با طعنه و تمسخر گفت:

— هه، مثلا تا اون موقع کاری باهام نداره که وفاداریتو ثابت کنی یا عشقت! تو هیچی از عشق حال یت نیست. فقط

اداشو در میاری وگرنه آدم عاشق با عزیزای عشقش این کارو نمی کنه.

خیز برداشت سمت نازگل و چون ش یری روی سرش غرید:

خفه شو، ببند دهنتو. مطمئنم فرگلم ازت متنفره. تو به زندگیش پ ایان دادی و نداشتی بچشو ببینه و بزرگش کنه!

حلقه ی اشک در چشم ه ای نازگل برق زد، با درماندگی گفت:

من نکشتمش، من نخواستم، لعنتی چرا عذابم میدی ؟

بغضش شکست و سمت اتاق بچه رفت. نوزادی که ب وی فرگل را میداد، در آغوش گرفتنش همان اندازه آرامش به قلبش میداد که آغوش فرگل برایش داشت.

فرشته شده بود تمام دلخوشی و امیدش در این خانه.

نازگل مقابل آینه شال مشکی اش را روی سرش مرتب می کرد. آرتان جلوی در منتظرش بود، کیفش را از روی تخت برداشت و آهسته از اتاق بیرون رفت. شهنام بچه را بغل گرفته بود و توی سالن قدم میزد. سنگی نی نگاهش را حس می کرد، ایستاد. آهسته گفت:

کاری نداری شهنام ؟

نه، زود برگردی.

بی اختیار گفت:

چشم.

از خانه بیرون رفت. آرتان با دیدنش بلافاصله در ماشین را باز کرد و کمک کرد تا نازگل بشیند. حینی که م ی نشست گفت:

اذیتت که نکرد!

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

نه اصلا.

آرتان با پوزخند گفت:

خوبه، داره آدم م یشه. دیروز از اینجا رفتم زنگ زدم عمو عارف. بحثم شد باهاش، گفتم این جوری از امانت برادرت نگهداری می کنی؟ فرستادی ش اسارت! گفتم زنگ بزنه شهنام بگه با من در نیوفت ه که بد می بینه.

نازگل لبخندش کش آمد و با ذوق گفت:

مرسی، واقعا واسم فرشته ی نجات بودی.

قابل آجی خانومم رو نداشت، حالا داشبورده رو باز کن ببین چی واست گرفتم.

از لفظ آجی خانوم دلش گرفت، دیگر خبری از عشقم و نازگم گفتنش نبود. هنوز هم عادت داشت ه دیه هایش را توی داشبورده بذاره و سورپرایزش کند. دست برد و از داخل داشبورده کارتن سفید رنگی برداشت. ه یجان زده گفت:

وای آرتان، گوشه گرفت ی؟

بله، گوشه و خط حاضر و آماده واسه استفاده. تنها مخاطبت هم منم.

فدای این تک مخاطب.

لبخند روی لب آرتان خشکید، سعی کرد بی تفاوت باشد. هنوز عادت نکرده بودند به این شرایط، به این نسبیت.

آرتان با بطری روی سنگ قبرها آب ریخت. آرامگاه علی نعیمی، آرامگاه ریحانه افشار.

نازگل آهی کشید:

فکرشم نمی کردم آرتان. یه عمر به خیال خودم اومدم واسه عمو و زعموم فاتحه خوندم حالا فهمیدم پدر و مادرم بودن. چقدر موقع سالگردشون نق می زدم که چرا هر سال ما رو به اجبار می ب رین سر خاک.

آره منم باورم نم یشه، هنوزم فکر می کنم خوابه.

قطره اشکی از گوشه ی چشم نازگل چک وید و گفت:

— الهی بم یرم، دختر فرگم مثل خودش آغوش مادر نچشید. خیلی عذاب وجدان دارم آرتان. من باعث شدم...

اشکها یش سرا ز یر شد، دست آرتان نوازشگونه روی سر نازگل نشست:

— خودتو سرزنش نکن دختر خوب. عزیزم یه اتفاق بوده، جون خودتم به خطر افتاد .

پاشو...وپاشو بریم خونه. هر چقدر اینجا باشیم حس و حالت بدتر میشه.

کمک کرد و نازگل بلند شد. صندلی کوچک تاشو را برداشت و آهسته همراه هم سمت ماشین رفتند. داخل ماشین نشستند و حرکت کردند.

— همیشه قبل از اینکه بریم خونه، منو ببری خونه ی مهرسا. دلم تنگ شده واسش.

— مشکلی ن یست ولی دیرت نشه شهنام اذیت کنه.

— نه، زیاد نمی مونم. فقط نیم ساعت، تو رو خدا.

با خنده جواب داد:

— باشه قربونت، می ریم من که حرفی ندارم. آدرسو بگو.

مهرسا مشغول آب دادن به گله ای کنار پنجره بود، صدای زنگ آیفون بلند شد. آبپاش دستی کوچک را روی م یز عسلی گذاشت و سمت آیفون رفت. از دیدن تصویری نازگل شوکه شد. مات زده به تصویر نگاه می کرد و اصلا حواسش نبود، در را باز کند. صدای

دوباره ی زنگ او را به خودش آورد و با دست لرزان دکمه را زد. شال مشکی آویز شده روی جالباسی جلوی در را برداشت و سرش انداخت. در را باز کرد. بهت زده بود و بغض راه گلویش را گرفته بود. سمت ح یاط رفت و با هم رو

به رو شدند. اشک آهسته از چشمش سرازیر شد و لب زد:

– ناز... نازگل!

نازگل هم بهتر از او نبود، همزمان با شکستن بغضش گفت:

– مهرسا...

یکدیگر را در آغوش کشیدند و گریه می کردند، صدای هق هقشان در فضا ای خانه پیچیده بود. این اولین دیدارشان بعد از مرگ فرگل بود.

مهرسا خودش را عقب کشید و به صورت بی روح و ماتم زده ی نازگل خیره شد، لب باز کرد:

– خوش اوم دی نازگل، خوش اومدی، خیلی خوشحالم که می بینمت. تنها اوم دی ؟

– نه، آرتان منورسوند. گفت م یر ه یه دور بزنه تا ما دوتا با هم تنها باشیم نیم ساعت دیگه م یاد دنبالم.

همراه هم وارد پذیرایی شدند، نازگل روی کاناپه نشست. مهرسا قصد رفتن به آشپزخانه را داشت که دستش را گرفت و گفت:

– مهرساجون هیچ ی می ل ندارم، فقط بشین ببینمت و باهات حرف بزنم.

– همیشه که، چ ای آماده اس. حداقل دو فنجان چای بیارم، دو دقیقه ای برگشتم.

رفت و چند لحظه بعد با سینی کوچک نقره ای و دو فنجان چای هل دار برگشت. سینی را روی عسلی گذاشت و کنار نازگل نشست.

– چه بی خبر، با شهنام چه کار می کنی ؟ خوبین با هم ؟

از سر حسرت آهی کشید و گفت:

– چه خوبی؟! منو قاتل فرگل می دونه و تو هر فرصتی عذابم میده. مهترسا تو کی فهمیدی آرتان برادرمه ؟

غباری از غم در چهره ی مهترسا نشست و ابروهاش گره خورد:

– روز دفن فرگل، دیدم آرتان چه طور بی تابی می کرد! چه طور جنازه ی کفن پیچ شده رو آغوش گرفته بود و ضجه می زد. دیدم با دست ای خودش فرگل رو توی خاک گذاشت.

چشم ه ای نازگل با درد بسته شد و اشکش سرازیر شد.

– از تعجب گریه یادم رفت. به جمعیت نگاه می کردم، نزدیک مهترداد بودم. مهترداد از نگاه متعجب و پراز سوالم فهمید چی می خوام، همون طور که اشک می ریخت گفت آرتان، نازگل و فرگل بچه ه ای علی بودن. انگار کسی یه سطل آب یخ ریخته باشه رو سرم، خشکم زد! نازگل، دلم واست کباب شد. واقعا با پنهون کردن این راز بهتون ظلم کردن.

نازگل با صدای بغض آلودی گفت:

– هنوز باورم نمیش ه مهترسا. نمی تونم داداش صداش بزمنم، سخته واسم! چه راحت کاخ آرزو هام خراب شد. ولی از طرفی باز خوشحالم که هنوزم تو زندگیم ه ست، درسته به عنوان برادر اما هست. مهم بودنشه، فکر اینکه اصلا نداشته باشمش و بخوام از زندگیم حذفش کنم سخت تر بود واسم.

مهترسا فنجان چ ای را از داخل سینی برداشت و مقابل نازگل گذاشت.

– تا همین دو سه ماه پیش همه چی چقدر قشنگ بود. اما حالا چی؟ دایی محسن فوت کرد، فرگل... بیتا طلاق گرفت.

این بار نازگل متعجب شد، گیج و گنگ سر تکان داد و اخم ظریفی بین ابروهاش افتاد:

– چی گفتی مهترسا؟ بیتا از مهترداد جدا شده!

مهترسا با تأید سر جنباند و متأسف گفت:

– آره، جدا شد. به مهترداد گفت دوستت ندارم و نداشتم. به خاطر بابام زنت شدم و حالا که بابا نیست می خوام طلاق

بگیرم. مهترداد اول قبول نکرد اما...

مکشی کرد و به چشم ه ای کنجکاو نازگل نگاهی انداخت:

– بیتا خودکشی کرده بود. گفته بود یا مرگ یا طلاق. مهرداد طلاقش داد.

متحیر نگاه می کرد، ناباورانه سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

– باورم نمیشه... اصلا فکرش رو نمی کردم. طفلی مهرداد چقدر عاشقش بود. حالا حال داداش چطوره؟ حتما خیلی بهم ریخته اس!

آهی کشید و غمگین جواب داد:

– آره... اینقدر که فکرش درگیر بود و اعصابش داغون، روی کارش تمرکز نداشت. از شرکت اخراج شد. فعلا رفته مشهد پیش دوستش سامیار حال و هوای خوبی عوض کنه. برگردن باید دنبال کار باشه. حالا تا یه ساعت دیگه میاد اینجا.

– کی؟ مهرداد؟

– نه، بیتا...

نازگل چشم درشت کرد و متعجب با صدای بلند و جیغ ماندی گفت:

– چی؟! بیتا؟ مگه طلاق نگرفته؟! اینجا میاد چه کار؟ مهرداس با تبسم گفت:

– از مهرداد جدا شده، دختر دایمونی که هست هنوز.

به شانه اش زد و رو ترش کرد:

– برو بابا دختر، چه ساده ای تو! داداش تو به خاک سیاه نشونده بعد تو میذاری بیاد خونت؟ نوبره والا... اصلا با چه ر

ویی میاد اون؟ نگاهش را پایین انداخت و گفت:

– راستشو بخوای منم اول که زنگ زد اصلا خوشم نیومد و خیلی با اکراه جوابشو دادم.

اما بعد که حرفاشو شنیدم دلم سوخت. می گفت تنهام، دلم می گیره. دوست و رفیقم تو بودی که حالا باهام قهری.

کمی از چای نوشید و ادامه داد:

– گفت بهم حق بده، خب نتونستم بدون عشق زندگی کنم. می گفت فکر کن تو مجبور میشی دی با شهاب ازدواج کنی. خب منم وقتی خودمو جی ای بیجا گذاشتم گفتم شاید منم جای اون بودم هم یه کارو می کردم. مهرداد بر ای من برادر خوبیه شاید واسه بیتا همسر خوبی نبوده. یا شایدم هر دو خوب بودن ولی حک ایت خربزه و عسل بوده که سر یه سفره سازگار نبودن! نمیدونم نخواستم قضاوتش کنم. اجازه دادم بیاد.

نازگل دستش را توی هوا تکان داد و گفت:

– تو این جور دی دل رحمی دختر! من بودم پیشم ضجه می یزد از تنه ای می گفتم حقیقت، بازم از داداشم دفاع می کردم.

چای اش را نوشید و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:

– پاشم برم تان یومده. ایش! من به جی ای تو دارم حرص می خورم. حیف مهرداد واسه بیتا... پسر به این ماهی، دسته گلی، خلاق هر چه لایق. برم چشمم بهش نیوفته می زنم شت پتیش می کنم.

مهرداد ریز خندید و گفت:

– از دست تو نازگل، واقعا می خوام بیری؟! بمون خب تازه اومدی که.

نازگل حینی که باگوشی به آرتان پیام میداد گفت:

– نه برم دیر میشه، فرشته باباشو اذیت کنه باز خون من تو شیشه اس!

مهرداد خنده اش خشکید و دلسوزانه گفت:

– الهی فدات بشم، خیلی اذیت می کنه؟ تلخدی زد:

– کدومش؟ بچه یا بابای بچه؟

– هر دو

نفسش را سنگین بایرون فرستاد و گفت:

– به بچه که عادت کردم، ب وی فرگل رو میده بهم آرامش میده. شهنامم رو اعصابش نرم بد نیست باهام. فقط مشکل رفت و آمد داشتم که آرتان حلش کرده میاد دنبالم و شهنامم نمی تونه اعتراض کنه. تازه واسم گوشی هم گرفت که باهاش در تماس باشم.

راستی گفتم گوشی! شمارتو بده.

شماره ی مهرسا را ذخیره کرد و همان لحظه زنگ آیفون بلند شد، نازگل گفت:

– و ای خداکنه بیتا نباشه! اه... کاش زودتر آرتان بیاد.

مهرسا سمت آیفون رفت و خنده کنان گفت:

– نه بیتا نیست. آرتان جوخته، بذار بگم بیاد داخل.

نازگل عص ای ش را برداشت و در حالی که بلند میشد گفت:

– انگار واقعا دلت می خواد شهنام دعوام کنه نه؟ دختر می خوام زودتر برم. فقط یادت باشه شمارمو به ک سی ندی. نمی خوام شهنام بدونه گوشی دارم.

– باشه، خیالت راحت. برو خدا به همرا. خوشحال شدم اوم دی.

تا جل وی در بدرقه اش کرد و کمک کرد تا داخل ماشین ب شیند. خداحافظ ی کردند و رفتند.

مهرسا برگشت داخل خانه و فنجان ه ای خالی را برداشت و به آشپزخانه رفت. طولی نکشید که بیتا آمد. مثل

همیشه با ظاهری کاملا آراسته و مرتب. مهرسا را بغل گرفت:

– عزیزم، نمیدونی چقدر دلتنگت بودم. خیلی خوشحالم که تو اونقدر درک و فهمت بالاست و مسائل رو با هم قاطی نمی کنی.

با خوشرویی جواب داد:

– قریونت... ببخشید اگه قضاوتت کردم. خوش اوم دی.

بیتا نشست روی مبل تک نفره و پا روی پا انداخت. نگاهش دور تا دور خانه چرخید و پرسید:

– فرزام نمیداد؟

مهرسا همان طور که قهوه ساز را روشن می کرد جواب داد:

– چرا م یاد. چیزی تا اومدنش نمونده.

**

فرزام با ریموت در را باز کرد و وارد حیاط شد. ماشین را پارک کرد؛ جلوی ورودی خانه یک جفت کفش زنانه ی ناآشنا دید.

یالا گویان در را باز کرد که مهرسا به استقبالش آمد.

– سلام عزیزم، خوش اومدی خسته نباشی. بیتا جان اینجاست.

فرزام متعجب گفت:

– بیتا!

تصور می کرد با جدایی بیتا و مهرداد بهانه ی خوبی برای قطع رابطه و رفت و آمدها دارد. بیتا خیلی خوب توانسته بود با پامک ها، تماس ها و ناز هنگام دیدار دست و دل فرزام را بلرزاند.

بیتا برایش مثل میوه ی ممنوعه ای بود که گاه می شد دیدی به چیدنش داشت و گاه از ترس رانده شدن از بهشت از او دوری می کرد.

بوی ته چین گوشت در فضای خانه پیچیده بود، مهرسا با سلیقه و ظرافت میز را آماده می کرد. پیاله های سالاد شیرازی و ماست تزئین شده با نعنا، همه را روی میز چیده بود.

فرزام و بیتا با فاصله از هم روی کاناپه م قابل تلویزیون نشسته بودند. فرزام نگاهی به پشت سرش انداخت و

مهرسا را مشغول کار دید. آهسته رو به بیتا گفت:

– فکر نمی کردم بعد از طلاق دیگه مهترسا اجازه بده بی ای اینجا. چی شد که اومدی ؟ لبخندی زیرکانه گوشه ی لبش

نشست و یک ت ای ابرویش بالا پرید:

– از مهرداد طلاق گرفتم، با مهترسا که هنوز رفیقم. دلم واسش تنگ شده بود.

با صدای مهترسا هر دو از جا بلند شدند و سمت آشپزخانه رفتند.

بعد از غذا، بیتا رو به مهترسا گفت:

– عزیزم همیشه لطفا زنگ بزنی آژانس؟ دیگه ب اید برم.

– چقدر زود می خواهی بری! بودی حالا... بعدم مگه ماشین نیاوردی ؟ با لبخندی که بر لب داشت گفت:

– نه دیگه مامان تنهاست. ماشینم تع میرگه گم.

– اصراری نمی کنم عزیز، هرطور راحتی. اما آژانس چرا؟ فرزام می رسونت.

– نه دیگه مزاحم ن میشم آقا فرزام خسته اس.

این بار فرزام مداخله کرد:

– چه مزاحمتی ؟ خودمم بیرون کار دارم باید برم شما رو هم میسونم.

بیتا تشکر کرد و لحظه ای بعد هر دو از خانه رفتند .

صدای موزیک م لایم وب وی عطر سرد بیتا در فض ای ماشینی پیچیده بود.

بیتا کمی م ایل شد به سمت فرزام، دستش را به صندلی فرزام تکیه داد و با پوزخندی گفت:

– فرزام چرا اینقدر ازم دوری می کنی ؟ دیگه داره بهم برم ی خوره... همیشه می گفتی مهرداد هست. خب؛ حالا که

دیگه مهردادی هم در کار نیست. دیگه دردت چیه؟

نگاهش به رو به رو بود و حتی از نگاه کردن به چشم هـ ای بیتا می هراسید که پای اراده اش را سست نکند. ماه ها بود وجدان و احساسش در جدال بودند و بیتا چون فرشته ای شیطان صفت او را وسوسه می کرد. لب گشود:

– مهرداد نیست، مهسا که هست!

بیتا با تأسف سر تکان داد:

– فکر نمی کنی زیاده داری واسه مهسا فداکاری می کنی؟ تو که واسش چیزی کم نداشتی، با وجود این که عاشقش نبودى باهاش ازدواج کردی. اون هم یقدر که تو رو کنارش داره با ید خوشحال باشه. تو که دیگه نباید از تمام خواسته ها و آرزوهاش بگذری به خاطرش.

جلوی خانه رسیدند، بیتا خودش را نزدیک تر کرد. هرم نفس هـ ایش صورت فرزام را قلقلک میداد و قلبش را به تپش می انداخت.

– فرزام... من دوستت دارم، فقط کافیه غرورتو بذاری کنار. مال همیم همیشه و با عشق. سرش را آهسته چرخاند، نگاه بیتا پر از شیطنت و وسوسه بود. لبخند کجی گوشه ی لبه ای گوشتالود و کالباسی رنگش نشسته بود و چشمهای مشکی و نافذش فرزام را در خود غرق کرده بود. دیگر صدای فریاده ای وجدانش را نمی شنید. چشمهایش جز بیتا را نمی دید و به هیچ کس و هیچ چیز دیگر فکر نمی کرد. با لرزش خفیفی که در صد ایش موج می زد گفت:

– مامانت خونه نیست؟ بیتا بلند خندید:

– نه، خیالت راحت ...

دست فرزام روی دستگیره ی ماشین لغزید و هردوپ یاده شدند.

شهنام کت سرمه ای رنگش را روی شانه مرتب کرد و دست ی به یقه اش کشید. ساعت مچی اش را بست و ادکلن زد. از اتاق بیرون رفت. نازگل بچه را در آغوش گرفته بود و روی مبل نشسته، دلش می خواست همراهش برود، دلش می خواست حداقل پرسد کی برمی گردد! ولی اجازه ی هیچ کدام را نداشت.

پشت در که رسید فقط یک جمله گفت:

– دیگه سفارش نکنما. به مامان حرفی نمیزنی!

رفت. فقط همین! به فرشته نگاه کرد، آرام و معصومانه خوا بیده بود. کسمت اتاق رفت و آهسته روی تخت خواباندش. گوشی موبایلش را که ت وی کمد پنهان کرده بود برداشت. پیامک داشت هم از آرتان و هم مهرسا. ابتدا پ پیامک آرتان را باز کرد.

– سلام خوبی؟ همه چی رو به راهه؟

لبخند روی لبش آمد و پاسخ داد:

– سلام آره خوبم. همه چی هم رو به راهه، تو خوبی؟ بعد پیامک مهرسا را باز کرد:

– سلام خوبی نازی جون؟ مامان شهنام برگشت؟

– سلام خوبم. امروز برمی گرده، شهنام رفت فرودگاه دنبالشون م یان اینجا.

منتظر جوابهایشان نماند، خیلی کار داشت. تا آمدن شهنام و خانواده اش بای د کارها تمام میشد. سمت اجاق گاز رفت. نگاهی به خورش قرمه سبزی که از صبح بار گذاشته بود انداخت. خوش رنگ و رو شده بود و جا افتاده. سراغ یخچال رفت و مایه ی کتلت گوشت آماده را برداشت و شروع به سرخ کردن کتلت کرد. بعد از آن میوه ها را با سل یقه و مرتب داخل ظرف میوه چید. ژله ی آماده شده را از قالب بیرون آورد و داخل یخچال گذاشت.

نگاهی به ساعت انداخت، نزدیک یک ظهر بود. به اتاقش برگشت و لباس عوض کرد. تونیک مشکی و شال مشکی.

صدای باز شدن در به گوشش رسید، فوراً از اتاق بیرون رفت برای استقبال. مامان آذر را سیاه پوش و غمگین در ورودی در دید، زنی مهربان و دلسوز که فرگله همیشه از

شفقتش برایش گفته بود، با دیدنش او را در آغوش گرفت. آذر میان بغض و اشک گفت:

در حصار گذشت هـ

– الهی بم یرم که داغ خواهرتو دی دی، الهی بمیرم که با رخت س یاه اوم دی خونه بخت تا واسه خواهرزادت مادری کنی.

– خدانکنه آذر جون، من دارم تقاص کار خودمو میدم. تقاص لجاجت، بی فکری، عجولی

– نه دخترم، تو تقصیری نداشتی. خودتو سرزنش نکن. این یه اتفاق بوده.

از آغوش آذر ب یرون آمد، تازه نگاه خیسش به شراره و شایان افتاد که بغض آلود نگاهشان می کردند. شراره لاغر و رنگ پریده شده بود. صورتش به شادابی قبل نبود. شهنام برای کمرنگ کردن غم ایجاد شده در فضا سمت اتاق فرشته رفت. او را در آغوش کشید و از اتاق ب یرون آمد؛ متبسم گفت:

– نمی خواین نوه ی گلتون رو ببینید؟ فرشته بیاباست.

حواسها همه جمع نوزاد شد و هر کس به نحوی قربان صدقه می رفت. آذر خانوم بعد از کمی بوسیدن و بغل گرفتن فرشته، آرام او را به آغوش شراره داد. نازگل سمت دیگ ر آذر نشسته بود. نگاهی به میچ پای گچ گرفته اش انداخت و گفت:

– با این پ ای گچ گرفته می تونی راحت به کارات برس ی؟ شهنام اصلا کمکت می کنه ؟

لبخند کجی گوشه ی لب نازگل نشست. در دل گفت این زن چه می داند پسرش چطور دق دلی از دست دادن همسرش را سرش خالی می کند! چطور برایش خط و نشان می کشد و تهدید می کند به اذیت و آزار بیشتر. چه می داند تمام عکس ه ای فرگل را جمع کرده و نمی گذارد ب بیند. اجازه ی ورود به اتاق فرگل راندارد. اجازه ی اشک ریختن هم ندارد. چه برسد به کمک کردن! با لبخن دی کذ ای جواب داد:

– آره، کمکم می کنه. چیزی به چهلم فرگل نمونده. قبل از چهلم گچ رو باز می ک نیم بهتر میشم.

با محبت لبخند زد و گفت:

— خدا روشکر... تو خیلی فداکاری بزرگی کردی، هر دختری این کارو نمی کنه. دلت خیلی دریایی بوده. انشالله بعد از مراسم یه سفر برید، هم روحیتون عوض م یشه هم جبرانی بشه به مجلس عروسی که حقت بوده و بدون تشریفات اومدی سر خونه و زندگی.

باز هم با لبخن دی از سر اجبار گفت:

— چشم، حتماً... niceromania

** *

روز چهلم فرگل بود، نازگل گچ پ ایش را باز کرده و احساس راحتی بیشتری داشت. نوزاد را در آغوش گرفته و کنار قبر نشسته بود. صدای مداح و ناله و شیون در فضای قبرستان پیچیده بود. اطراف قبر پر بود از پاییه گلهای بزرگ و کوچک. اشکهای دخترک بی محابا می ریخت، بازوی ش کشیده شد. عطر آشنای آرتان در مشامش پیچید، کنار گوشش نجوا کرد:

— پاشو آجی جون، پاشو گلم. بسه... خودتو اینقدر اذیت نکن.

آهسته از جا بلند شد، شراره سمتش آمد و نوزاد را در آغوش گرفت. مینا خانوم جلو آمد و حینی که اشکهایش را از گونه پاک می کرد گفت:

— دخترم آگه شهنام موافقت می کنه بیا بریم خونه ی ما. این چهل روز نیومدی خیلی دلتنگت شدیم.

نگاهی به شهنام انداخت، اخم غلیظی روی پیشانی داشت و چشمه ای ش سرخ و برافروخته بود. کنار قبر ایستاده و دستهای تنومندش در هم پیچیده بود. قدم برداشت و نزدیکتر رفت، آهسته گفت:

— میشه برم خونه ی ماما...

با نگاه تند و غضبناک شهنام حرفش در دهان ماسید. جوابش را گرفت. لبهایش را با حرص روی هم فشرد. نگاه شهنام پر از نفرت و تهدید بود.

اعضای فام یل تک تک برای تسلیت و خداحافظی جلو آمدند. بعد از پایان مراسم شهنام و نازگل سمت ماشین رفتند. کمی از حرکتشان گذشته بود و فرشته در آغوشش آرام خوابیده بود. نازگل باگ لایه گفت:

– شهنام تاکی میخوای ادامه بدی؟ تاکی میخوای منو تو خونه اسپر کنی و بهم اجازه ی هیچ کاری ندی؟ چرا باور

نمیکنی منم قد تو دارم زجر می کشم. خسته شدم به خدا.
دلم میخواد برم بیرون، با خانوادم رفت و آمد داشته باشم.

شهنام نگاهش به جاده ثابت بود و گفت:

– نه اینکه الان بهت خیلی بد میگذره! عشق سابقتم همش در رفت و آمده، دیگه چی میخوای؟

عصبی شد، دندان سایید و با غیظ گفت:

– اون دیگه الان فقط برادرمه... هرچی بوده تموم شده، پس مراقب حرف زدنت باش.

حق توهین نداری.

چشمهایش را کمی ریز کرد و ابروهایش گره خورد گفت:

– چند وقت کتک نخوردی زیون درآور دی! واسه من حق ت عین می کنی! می رسیم خونه حالا.

دسته ای دخترک مشت شد و با عصبانیت گفت:

– چرا باهام مثل بچه هارفتار می کنی؟ منو از کتک می ترسونی؟ مثلاً میخوای چه کار کنی هان؟ فکر کردی ازت می

ترسم؟ شهنام حین رانندگی فریاد زد:

– خفه شو... خفه شو آشغال. ببند دهن تو.

دست راستش را بالا برد و پشت دستش را محکم به دهان نازگل کوبید. طفل بیدار شد و شروع به گریه کرد. شوری

خون را در دهانش حس کرد و لبهایش ذق ذق می کرد.

هاله ای از اشک در چشمهایش جمع شد و گفت:

– متنفرم ازت وح شی، متنفرم ازت.

– مونده متنفر بشی، زوده حالا... کاری می کنم روزی هزاربار آرزوی مرگ کنی.

بچه را با شیشه ی شیر آرام کرد. جلوی در خانه که رسیدند نازگل بی معطلی از ماشین پیاده شد. هنوز آهسته اشک می ریخت. فرشته را در آغوش می فشرد و سمت اتاقش برد. روی تخت خواباندش و به اتاق خودش برگشت. شال سیاهش را از سر برداشت و دکمه ه ای مانت و یش را تند تند باز کرد. حس خفگی داشت، نفس کم آورده بود. بغض راه گلویش را بسته بود. روی تخت دراز کشید، پلکهای متورمش سنگین شد و میان هق زدن های بی جان و ضعیفش خوابش برد. با صد ای کوبید ه شدن در اتاق، چشم باز کرد. گیج و منگ بود، ن می دانست شب است یا روز؟ کجا هست و ک ی خوابش برده! شهنام را با لبخن دی موذیانه در چهارچوب در اتاق دید. قدم برداشت و نز دیکتر شد.

– خب... چی می گفتی تو؟ زیون درازی می کردی هان؟ از من متنفری آره ؟

هر قدم که جلوتر می آمد تپش ه ای قلب دخترک بیشتر ر میشد. معصومانه نگاهش می کرد و روی تخت مثل جنین در خودش جمع میشد. نفس ه ایش سنگی ن و سخت شده بود.

– چیه؟ چرا هیچی نمیگی؟ لال شدی؟ زیونتو موش خورده؟ تو که خوب تو ماشین زیون درازی میکردی هان! مگه نگفتی ازم ن می ترس ی ؟

همراه با ف ریادش موه ای دخترک را چنگ زد و ناله اش بلند شد. خودش را آماده ی کتک خوردن کرده بود اما دست شهنام یقه ی لباسش را پاره کرد. تازه فهمید ا این بار شکنجه ی شهنام فرق دارد. طور دیگری برای عذاب دادنش نقشه کشیده. ملتمسانه نگاهش کرد، لبه ایش می لرزید و خواهش کرد:

– ولم کن شهنام، تورو خدا...

با سیلی شهنام دهانش بسته شد، گریه ها و التماسه ایش بی تأثیر بود. جواب هر تمنا یش کتک بود. ح ریف دسته ای پر قدرتش نبود و توان دفاع نداشت. ترس و اضطراب و درد ضعیفترش کرده و شهنام که تمام وجودش لبریز از خشم و کینه و نفرت بود جز انتقام چ یزی نمی دید. نازگل م یان اشک و التماس و کتک به بدت رین و بی رحمانه ترین شکل ممکن از دنیای دخترانه اش جدا شد.

بیتا جل وی آینه ی قدی ایستاده بود و با کشیدن رژ آلبال وی ی آرایش ش را تمام کرد. عطر مخصوصش را زد و چند قدم عقب رفت. به خودش در آینه نگاه انداخت. نگاهش از کفش ه ای پاشنه بلندش کشیده شد بالا... لباس لمه و قرمز رنگی که تا بالای رانش بود و موهای مجعد و مشکی که روی شانه های آزادانه ریخته بود.

چلو کباب و سوپ و سالادی که از بیرون سفارش داده بود را داخل ظرف های مخصوص ریخت و روی میز گذاشت. شمع های روی میز را روشن کرد و چند شاخه گل رز هم گذاشت.

صد ای چرخیدن کل یدت وی قفل در به گوشش رسید. خانه ی کوچکی که فرزام نزد یک محل کارش اجاره کرده بود و هرروز ظهرش را کنار بیتا می گذراند. اوایل نسبت به مهترسا عذاب وجدان داشت اما کمی که گذشت به خودش حق داد که می تواند آن طور که دلش می خواهد زندگی کند.

فرزاد وارد خانه شد و با دیدن بیتا و میز رنگین غذا لبخند روی لبش نشست و گفت:

— سلام به به... چه میز قشنگ و رنگ و لعاب داری. چه خانوم دلبر و خوشگلی! خبریه؟ بیتا با لوندی سمتش قدم برداشت و گفت:

— سلام عشقم، نه خبری نیست. مگه همیشه غیر از این بوده؟

— نه عزیزم... اما حس کردم این بار خاص تر از همیشه ی.

کیف رو از دست فرزام گرفت و گفت:

— میگم حالا، بروی ه آبی به سر و صورتت بزن بیا که غذا از دهنم یوفته.

فرزام لبخن دی به صورتش پاشید و گفت:

— الانم یام.

رو به روی هم نشستند و فرزام با اولی ن قاشقی که سمت دهانش برد گفت:

— خب، بی صبرانه منتظرم بگی امروز چه خبر بوده این جوری سنگ تموم گذاشتی؟ بیتا با چنگال تکه ای کباب

برداشت و مردد گفت:

– اوم خبر که... راستش یه خواهش دارم تا خبر!

یک ت ای ابر ویش را بالا انداخت و گفت:

– خواهش؟

– آره.

– جانم، بگ و

تکه ی کوچک کباب رات وی دهانش فرو برد، قاشق و چنگال را داخل بشقاب گذاشت و دسته ایش را زیر چانه زد و پرسید:

– فرزام، تو چقدر منو دوس داری؟ با تعجب تک خنده ای کرد و جواب داد:

– خب معلومه، خی لی زیاد...

– خیلی زیاد یعنی چقدر؟ یعنی حاضری به خاطر من چه کار کنی؟

– یعنی بیشتر از هرکسی، هر کاری تو بخوای. بیتا این سوالا واسه چیه؟

– هر کاری یعنی حاضری منو زن رسمی و دائمی خودت معرفی کنی؟ یکه خورده بود و فقط نگاه می کرد، لبخند از

لبانش محو شد و گفت:

– چی میگی بیتا؟ خودت می دونی همسر ایده آل و دلخواه من ت و بی اما با مهترسا چه کار کنم؟ چی بگم بهش؟ چه جوری

طلاقش بدم؟ شانه بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

من مشکلی با مهرسا ندارم... طلاق چرا؟ من فقط می‌گم رسمی و علنی بشه ازدواجمون. خانوم اولت و خونه ی بزرگت و سهم و همه چی مال مهرسا. من فقط خودت رو می‌خوام، از این غایم موشک با زیا خسته شدم. همین خونه ی نق لی و کوچیک و همین د یداره ای کوتاه اما عل نی و همیشگی.

مستاصل نگاهش کرد و گفت:

من نمی‌تونم بی‌تا، دلم واسه مهرسا می‌سوزه.

با تحکم گفت:

فکر نمی‌کنی اگه یه روز مهرسا بفهمه از سر دلسوزی باهاتش بودی خیلی بیشتر ناراحت بشه؟ فرزام حق یقت رو بهش بگو، بگو اگه بخواد می‌تونه بمونه اگه هم طلاق خواست تمام حق و حقوقش رو بده تا چیزی کم نداشته باشی. مگه من و تو چی می‌خواهیم؟ ما فقط عاشقیم و می‌خواهیم مثل بقیه راحت زندگی کنیم.

سرش را به طرفین تکان داد و کلافه گفت:

منی‌دونم، نمی‌دونم بی‌تا باید فکر کنم.

با صدای گریه ی نوزاد شهنام چشم باز کرد، گیج و خواب‌آلود غرولند کرد:

اِه، نازگل کدوم گوریه که آرومش نمی‌کنه!

خواست دوباره چشم روی هم بذاره که ماجرای دیشب را به یاد آورد. از جا بلند شد و اول سمت اتاق فرشته رفت، در آغوشش گرفت و اخم‌آلود سمت اتاق نازگل قدم برداشت و با صدای بلند گفت:

منی‌شن‌وی؟ کری؟ نمی‌خواهی بی‌ای آرومش کنی؟

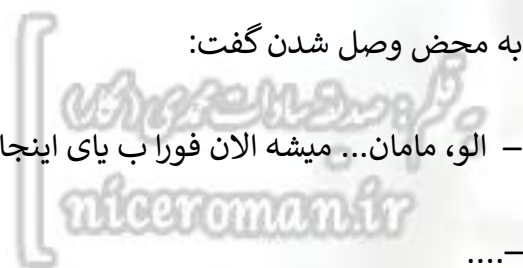
در اتاق را به شدت باز کرد و خواست دوباره فریاد بزند که با دیدن نازگل صدای گلویش خفه شد. دخترک بی‌حالت روی تختش افتاده بود. ج‌ای کتک‌ها روی تنش کبود شده و لبها و گونه‌هاش سرخ و ملتهب بود. پلک‌هایش می‌لرزید. آهسته قدم برداشت و خواست بازویش را تکان دهد که دستش از برخورد با پوست داغش به عقب برگشت.

فرشته مدام گ ریه می کرد، عقب گرد کرد و از اتاق ب بیرون رفت، وارد آشپزخانه شد .

سرگردان و دستپاچه بود. شیشه را برداشت و فوراً آبجوش و شیرخشک را هم زد و بچه را آرام کرد. حینی که بچه شیر می خورد گوشه را برداشت و شماره ی مامان آذر را گرفت.

به محض وصل شدن گفت:

– الو، مامان... میشه الان فوراً ب یای اینجا ؟



– نه، نه... بچه خوبه! نازگل تب داره. میشه الان زود بیا ی ؟

– توضیح میدم... منتظرما.

گوشی را قطع کرد، هیچ راهی جز ای ن به ذهنش نرسید. فرشته آرام آرام ش ی ر می خورد و شهنام بی قرار بود که زودتر سراغ دخترک برود. شیر که تمام شد آهسته ر وی تخت گذاشت و فوراً به اتاق برگشت. سراسیمه از داخل کمد لباس برداشت و تن برهنه ی نازگل را پوشاند.

دست برد تا ملافه ی خونی را هم بردارد که صد ای زنگ آیفون بلند شد. ملافه را سریعاً کشید. به سرعت سمت آشپزخانه رفت، ملافه را داخل لباسشویی انداخت. آیفون مدام زنگ می خورد. با دیدن تص ویر مضطرب مادرش دکمه را زد.

هل شده بود، چنگ ی بین موه ایش زد و نفسش را ب بیرون داد. آذر خانوم هم ی ن که پا ت وی خانه گذاشت گفت:

چی شده شهنام این وقت صبح؟ نازگل کجاست؟ چ را دکتر نبر دی آخه ؟

قبل از اینکه شهنام فرصت حرف زدن پ یدا کند، آذر در اتاق شهنام را باز کرد. تخت خالی بود... برگشت و گفت:

– پس کجاست ؟

مکثی کوتاه کرد و گفت:

– تو اتاق روبروی...–

نگاه مادرش پر از سؤال بود اما فرصت کنکاش نداشت. به اتاق مقابل رفت، دست روی گونه ی داغ عروسش گذاشت.

زیر سرخی گونه هـ ایش ج ای انگشته ای شهنام بود که کبود رنگ بود و گوشه ی لبش زخم. نگاهش پا ین ترکش یده شد.

دست لرزانش سمت دامن رفت و ک می دامن را بالا زد. جایی خون، ج ای زخم و ج ای کبود. قلبش به تپش افتاد، تمام بدنش به لرزه افتاد از تصور اتفاقی که افتاده! آهسته پشت سرش را نگاه کرد، شهنام با چهره ای نگران و شرمنده در چهارچوب در ایستاده بود. سرش را به طرفین تکان داد و ناباورانه لب زد:

– چه کار کردی تو؟

چهره ی شهنام پشت پرده ی اشک چشمها یش تار و لرزان شد. تند تند پلک زد و با پشت دست اشکه ای گونه اش را پاک کرد. موب ایش را از کیف بیرون آورد. بعد از چند لحظه صد ای مرتعش آذر بلند شد و گفت:

– الو مهری جون، سلام ع زیزم. مهری به کمکت ن یا ز دارم، حال عروسم خوب ن یست.

...–

– حالا واست توضیح میدم. تو رو خدا زودتر بیا اینجا.

....–

در حصار گذشت هـ

نمایش زمان

آره، آره، همیشه عزیزم، خودت میفه می.

....-

- منتظرم، آدرس رو واست می فرستم. فقط زود.

...-
niceroman.ir

- باشه. خداحافظ.

خواست از اتاق بیرون برود که شهنام مقابلش ایستاد و پرسید:

- مهربی کیه مامان؟

جوابش سیلی محکمی بود که روی صورتش نشست و سرش را به طرف شانه ی راستش خم کرد. هنوز به خودش نیامد ه بود که سیلی دوم هم سمت دیگر صورتش خورد. صدا ی آذر از خشم می لرزید و اشکهایش روی گونه می غلتید. قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین می رفت و گفت:

- تو تمام عمرم اینقدر خجالت نکشیده بودم، خجالت می کشم از خودم، که پسری مثل تو به دنیا آوردم، تربیت کردم و بزرگت کردم. چطور تونستی مثل یه ح یوون وحشی بیوفتی به جون ای ن طفل معصوم؟ باهاش چکار کردی تو؟ اسمتو گذاشتی مرد؟ شهنام سرافکننده بود که آذر با خشم دست زی ر چانه اش برد و وادارش کرد نگاهش کند:

- فکر کردی قد بلند و شونه های پهن و تنومندت جواز واسه زور گفتن و آسی ب رسوندن به ضعیف تر از خودته؟ گناهش چی بود؟ اینکه با رخت س یاه و بدون ذره ای تشریفات یا آداب و رسوم بدتر از یک ب یوه زن پا گذاشت تو خونه ی تو و شد کلفت خونه و پرستار بچه؟ بدت ری ن ظلمی که میشه به یه دختر کرد رو در حقش کردی.

اشک ه ایش را با سر انگشتان پاک کرد و با انزجار گفت:

تف به غیرتت شهنام، من اگه می دونستم تو اینقدر وق یح و ظالمی هیچ وقت نمی داشتی این دختر پاشو تو خونه ی تو بذاره. وقتی گفتم با نازگل حرفاتونو زدین منه احمق باور کردم.

به سختی لب باز کرد و صدای خفه شده در گل ویش را آزاد کرد و با بغض گفت:

— فرگلم رو ازم گرفت، دخترمو بی مادر کرد. چطور ببخشمش؟ مادرش با صدای بلند نهیب زد:

— چی می‌گی شهنام؟! تو که می‌دونستی فرگل بیماری قلبی داره. فرگل خودش خودشو به کشتن داد. بابی فکری، با خودسری، فقط به بچه فکر کرد نه به هیچکس و هیچ چیز دیگه. دکتر بهش گفته نباید باردار بشه اما گوش نکرده، ماه‌های اول گفته باید سقط کنی بازم از همه پنهون کرده و گوش نکرده. من وقتی رفتم با دکترش حرف زدم گفت عروست نمی‌تونه طبیعی زایمان کنه، سزارین هم ریسک بالایی داره و شاید به هوش نیاد. نگفتم تا روح یتواز دست ن‌دی. خواستم از سفر که برمی‌گردم کم‌کم واست توضیح بدم که این اتفاق افتاد. اون تصادف زنت رو نکشته، بارداریش باعث مرگش شده. و اگه این تصادف نبود بازم احتمال مرگ فرگل موقع زایمان بالا بود.

شهنام آب دهانش را قورت داد. باورش نمیشد این همه سختگیری و پرخاشی که با دخترک کرد بی‌خود و بی‌جهت بوده. این همه عذاب و شکنجه برای گناه نکرده‌ی نازگل بود. عذاب وجدان مثل خوره به جان‌ش افتاد و پریشان لب زد:

— مامان... چرا اینارو زودتر بهم نگفتی؟

آذر خانوم دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

— من از کجا می‌دونستم تو به خودت جرأت می‌دی همچون رفتاری باهاش بکنی، وقتی خبر تصادف و فوت فرگل رو دادی درگی رو عمل پیوند شراره بودم. پیشش نبودم تا بهت بگم، تا اگه بهم ریختی آرومت کنم. واسه همین نگفتم. این دخترک بیچاره هم که هر وقت باهاش تلف می‌گفت اوضاع خوبه و راضیم منم حرفی نزدم.

پنجاه اش را لا به لای موهاش فرو برد و مشت کرد. زمزمه کرد... وای، وای، من چه کار کردم؟

صدای زنگ آیفون هردو را از جا پراند. شهنام سراسیمه سمت آیفون رفت و در را باز کرد.

لحظه‌ای بعد مهری خانوم دوست مامان آذر که دکتر زنان بود وارد خانه شد. قد کوتاه و تپلی بود و طره‌ای از موهای طلالی‌اش از زیر روسری بیشمی رنگش بیرون ریخته بود.

سلام و علیک کرد و با راهنمایی آذر وارد اتاق شد و در را بستند.

صد ای گریه ی بچه بلند شد، شهنام سراغش رفت و سعی داشت ساکتش کند اما دلش بی قرار بود. ثانیه ها کند می گذشت و بچه انگار بهانه گ یر تر از همیشه بود. بلاخره دکتر از اتاق بیرون آمد و در جواب تعارف ه ای آذر با لبخند می گفت که ب اید برود و مطب م ریض دارد. با رفتنش آذر خانوم بدون اینکه به پسرش نگاه کند با دلخوری گفت:

– م یرم وان حمام رو آماده کنم، برو بغلش کن بیار. خودتم برو حواست به بچه باشه.

چند قدم دنبالش رفت و گفت:

– چشم، م یارمش. حالا دکتر چی گفت ؟ چپ چپ نگاهی انداخت و غرولند کرد:

– چی گفت ؟ ه ی چی آبروم رفت با شاهکار جنابعالی... پسر ترب یت کردم، از ترس و استرس زیاد تب کرده. بدنشم که یه ج ای سالم نداره. آرامبخش خورده احتمالاً که اینقدر گیج شده.

وارد اتاق شد، نازگل را مثل پرکاه روی دو دستش بلند کرد و سمت حمام برد. آذر با تشر پسرش را بیرون فرستاد و در حمام را بست. شهنام دخترش را بغل گرفت و روی صندلی نشست. فکرش پرکشید به روزه ای که نازگل را مثل اسیر به خانه اش آورد و اذیت کرد.

صد ای دخترک در گوشش پیچید که می گفت:

– تو فقط اد ای عاشقا رو در میاری آدم با عزیزای عشقش این کارو نمی کنه.

در حصار گذشت ه

نایس رمان

صد ای مادرش رشته ی افکارش را پاره کرد، فرشته را روی تختش گذاشت و سمت حمام رفت. حوله ی سفی دی از زیر بغل تا زانوهایش را پوشانده بود، موه ای مشکی و بلندش خیس و نم‌دار اطرافش ریخته بود. نازگل را در آغوش گرفت و خواست سمت اتاق برود که باز مادرش نهی ب زد:

– تو اتاق خودت ببر.

ناچار سمت اتاقش برود و روی تخت خواباندش. از اتاق که بیرون رفت، دید مامان آذر ساک نوزاد را برداشته و وسایله ای فرشته را جمع می کند و داخل ساک می ریزد.

متعجب پرسید:

– اینارو چرا جمع می کنی؟

– تو بچه داری بل دی؟ نازگل ب بیچاره رو هم که زدی ناقص کردی. فعلا می برم تا ببینم این دختر حالش خوب بشه بازم این لطف رو در حقتم می کنه از بچه ات مراقبت کنه؟ تو هم یا هواشو داشته باش مراقبت کن تا خوب بشه یا اگه روت میشه زنگ بزنی به مادرش بگو یا این یکی دختری رو هم من کشتم بردار ببر.

با اعتراض گفت:

– عه مامان!

مادرش با حرص ساک بچه را روی دوشش انداخت و بچه را بغل گرفت:

– مامان و کوفت... مامان و مرض.

غروند کنان خداحافظی کرد و رفت. شهنام ماند و نازگی که حالا فهمیده بود مقصر مرگ عزیزت رینش نبوده! وارد اتاق نازگل شد. مادرش همه ج ای اتاق را مرتب کرده بود و لباسها و ملافه ها رو جمع کرده بود. اتاق را که برانداز کرد و خیالش راحت شد همه چیز رو به راه است روی پاشن ه ی پا چرخید تا بیرون برود که صد ای ویره ی موبایل به گوشش رسید. گوشه ایش را تیز کرد و مطمئن شد اشتباه نمی کند. دنبال صدای گشت. داخل کمدت وی جیب یکی از مانتوها بود. دست برد داخل جیب و موبایل را برداشت. داداش آرتان در حال تماس... پوزخندی روی لبش نشست و گفت:

– پس اینجوری با هم در ارتباط بودن.

تماس قطع شد و روی صفحه چند پیام از آرتان داشت...

- نازگل کج ای چرا جواب نمی دی ؟

- آبی نگرانت شدم.

- اولین فرصت باهام تماس بگیر.

نگران آمدن آرتان بود به ضرس قاطع اگر متوجه ماجرا می شد جنجال به پا می کرد.

فکری به ذهنش خطور کرد، خوشبختانه گوشی رمز و قفل نداشت وارد پیامک ها شد و نوشت:

- آرتان جون شهنام مری ض احواله یکی دو روز خونه هست و سرکارن میره، اولین فرصت باهات تماس می گیرم.

پیام را ارسال کرد. چند لحظه بعد پیام رسید...

- خوب شد جواب دادی، دیگه داشتتم میومدم اونجا! باشه پس من دیگه فعلا زنگ نمی زنم پیام نمیدم. یه وقت باز

اون غول تشن می فهمه اذیتت می کنه.

با حرص لبه ایش را فشرد و زیر لب گفت:

- غول تشن خودت مردک.

شروع کرد چک کردن بقیه ی گوشی، فقط دو مخاطب داشت آرتان و مهترسا. پیام ه ای آرتان را باز کرد. او ایش

شوخی و حرفه ای معمولی بود. تند تند پیامها را رد می کرد که اسم خودش به چشم خورد و متوقف شد.

پیام مربوط به دو سه روز قبل بود.

- نازگل می خوامی به زندگی با شهنام ادامه بدی ؟

- به خاطر فرشته آره، نمی خوام زیر دست نامادری بزرگ بشه. باز من خالشم دلسوزترم تا زن غریبه.

پوزخندی گوشه ی لبش نشست، کنجکاو تر بقیه ی پیامها را خواند:

- ولی آخه خودت چی ؟

— شهنام ذات ب دی نداره، الان داغ داره. ناراحته. آینده ی عاشقانه ای ندا ریم اما همیشه زندگی بی دغدغه ای کنارش داشت.

— نازگل یه چیزی ازت بپرسم، ناراحت نمیشی؟— جانم ، بپرس.

— با هم رابطه دارین ؟ زیر لب غرولند کرد.

— مردک فضول و پررو و جواب نازگل را خواند.

— نه اتاقمون جداست.

— نازگل تو دوسش داری ؟

— نمی دونم، اما ازش بدم نم یاد. متنفر نیستم. تو فکر اینم بتونم باهاش زندگی کنم ، درستش کنم.

کلافه گوشه را روی تخت انداخت، دلش از بی فکری و بی رحمی خودش آزرده شد.

تمام پل ه ای پشت سرش را خراب کرده بود. چطور میتوانست این همه بی محبتی را جبران کند.

مهرسا با عجله از حمام ب بیرون آمد ، ی ک ساعت تا آمدن فرزام بیشتر باقی نمانده بود.

موه ای بلند و زیتونی اش را سشوارک شید و آزادانه روی شانه های ش رها کرد، گلسر کوچک و نگین دارش را روی موه ایش زد. تاپ دکلمه ی نباتی رنگش را با دامن کوتاه ستش به تن کرد و آرایشی م لایم روی صورتش نشانده. عطر زده و آراسته نگاه ی به آینه انداخت. لبخند زد و در آینه به خودش گفت:

— باورم نمیشه، دارم میشم مامان مهرسا.

از اتاق بیرون رفت و نگاهی به میز شام انداخت، تمام عصر را مشغول پختن غذای مورد علاقه ی یارش بود و م یز شام را با دقت و ذوق زیاده بود. برگه ی جواب

آزمایشش را روی میز، زیر دیس پلو پنهان کرد و برای آمدنش لحظه شماری می کرد. این خبر خوش را به فال نیک گرفته بود تا شاید بدخلقی ها و بی توجهی ه ای فرزام با شنیدن این خبر کمتر شود و باز بشود همان فرزام اوایل ازدواج.

صدای باز شدن در و وارد شدن ماشینش داخل حیاط قند در دلش آب کرد. برای

استقبال سمت در رفت. فرزام مثل اکثر شبها بی حوصله و اخمو وارد شد، با لبخند گفت:

– سلام آقای، خسته نباشی.

بی توجه به تغییرات ظاهر دخترک آهسته سلام گفت و سمت اتاقش رفت. مهسا به خیال اینکه فرزام برای عوض کردن لباسش به اتاق رفت، سمت آشپزخانه قدم برداشت و غذا را کشید. شمع ها را روشن کرد و بعد به اتاق رفت. فرزام روی تخت دراز کشیده بود.

– فرزام جونم نمی ای شام؟ بدون نگاه کردن گفت:

– نه، خسته ام... میل ندارم.

با شیرین زبانی جواب داد:

– قریونت برم می دونم خسته ای اما بدون شام که نمیش هـ. شام مورد علاقتو درست کردم ب یا بخور بعد...

میان حرفش پرید و با تندی گفت:

– مهسا می فهمی خسته ام م یل ندارم یعنی چی؟

– آخه ...

این بار ف ریاد زد و با تشر گفت:

– مهسا همیشه گ یر ندی؟

صدای در گلویش خفه شد. تمام ذوقش کور شد و بغض مثل توده ای بزرگ راه نفسش را بسته بود. از اتاق بیرون رفت و وارد آشپزخانه شد. نگاهش خیره ماند به میزی که چیده بود و آن همه تدارکی که برای شب دیده بود. بعد از ساعت ها انتظار حالا غذا سرد و دست نخورده باید جمع میشد. دیس پلو را که برداشت چشمش به برگه ی آزم ایش افتاد و

اشکش سرا زیر شد. لب زد:

– ببخش کوچولو، بابا امشب خسته اس ، فردا صبح خبر اومدنت رو بهش م یدم.

تلخندی به افکارش زد، میز را جمع کرد و بی صدا اشک می ریخت. وارد اتاق شد و فرزام خواب بود، جلوی آینه ی ق دی ایستاد. به اندام ظریف و ک شیده اش نگاه کرد. اعتماد به نفسش فروکش کرده بود و حس می کرد دیگر هیچ جذابیتی برای فرزام ندارد.

– خیلی لاغرم، یا شاید بلند نیستم قشنگ آرایش کنم.

شانه هایش فرو افتاد و تاپ دامنش را با لباس خوابی راحت عوض کرد. آهسته روی تخت خزید و کنار فرزام دراز کشید، دست لرزانش تا نزدیکی شانه ی فرزام رفت و باز دستش مشت شد و منصرف شد.

به خودش دلداری داد که صبح فرزام دیگر خسته نیست و می تواند خبر پدر شدنش را بدهد. به این امید چشم روی هم گذاشت و خوابید.

صبح زودتر از همیشه بیدار شد و میز صبحانه را چید. بدخلقی های فرزام چیزی از عشقش نکاسته بود، دل شیدایی دخترک مثل دل دخترچه ها صاف و بی کینه بود.

انگار نه انگار که شب گذشته چطور آن همه شور و اشتیاقش نادیده گرفته شد و زحماتش بی نتیجه ماند. باز هم برای چیدن میز صبحانه سنگ تمام گذاشت. نان گرم، شیرتازه و مربای خوشترنگ و عطر...

فرزام کت و شلوار قهوه ای به تن داشت و سمت آشپزخانه آمد. همان طور ایستاده لیوانش پری برداشت و لاجرعه سرک شید. مهترسا گفت:

– خب چرا نمی شی نی؟ بشین صبحونه بخور. شرکت که دیر نشده.

– نمی خورم، جایی کار دارم دیر میشه.

معتراضانه گفت:

– دیشبم شام نخوردی. اینجوری که نمیشه! بعدم من از دیشب باهات حرف دارم. دیشب خوابی دی الانم می خوی بری.

بی توجه به اعتراض های مهترسا، کیفش را برداشت و گفت:

– بعداً حرف می زنیم. الان دیرم شده.

عصبانی شد، کمی صدایش را بالاتر برد و گفت:

– بعدا مثلاً کی؟ کی وقت داری؟ می دونی از آخرین باری که با هم نشستیم حرف زدیم چقدر می گذره؟ اصلاً منو می

بینی فرزام؟ چرا این قدر بی توجه شدی بهم؟ نهیب زد:

– اه... چقدر غرم یزنی اول صبح. میشه منو با اعصاب داغون نفرستی سرکار؟ میگم وقت ندارم حال یته؟

رفت و باز مهرسا ماند و دل شکسته اش. او ماند و بغض گلویش، تنهایی اش، دستش را روی شکمش کشید. تلخندی زد و قطره اشکی روی گونه اش غلتید آهسته گفت:

– بابا خیلی مهربونه، من عاشقشم غصه نخوری. الان این جوریه، درست میشه.

* **

نازگل روی تخت جا به جا شد، صورتش از درد و کوفتگی بدنش جمع شد. آهسته چشم باز کرد. گیج بود و پلکهایش سنگینی می کرد. نگاهی به اطراف انداخت. دیوار مقابلش عکس عروسی شهنام و فرگل نصب بود، یاد اولین روز بعد از عروسی افتاد... صبح زود کاجی تزئین شده و مخلفات صبحانه را داخل سبد چید، چقدر مینا خانوم گفت دیرتر برود اما گوشش بدهکار نبود.

صبح زود خانه ی فرگل آمده بود. وقتی رسید شهنام خواب آلود و بهم ریخته بود. بعد از احوالپرسی سمت حمام رفت.

– به به، عروس خانوم، معلومه شب سختی رو پشت سر گذاشتی، قیافت حسابی خسته اس.

ریز ریز خندید و فرگل پتورا تا زیر چانه اش بالا کشیده و لپهایش گل انداخته بود. چقدر شیطنت کرد و سربه سر خواهرش گذاشت. چقدر خندید و با سوالها یش در مورد شب قبل فرگل را خجالت زده و رنگ به رنگش می کرد.

– اوه آبجی خانوم ما چه خجالتی بوده خبر نداشتیم، انشالله عروسی من بشه خودم همه چیو واست تعریف می کنم.

هاله ای از اشک در چشم هایش جمع شد. در اتاق باز شد و با دیدن شهنام در چهارچوب در دسته اش مشت شد

و عقب تر خزید. مضطرب به چشمه ای شهنام خیره بود و گفت:

– چ... چرا... چرا منو آوردی اینجا؟

قدمی جلو آمد. دخترک نیم خیز شد تا از روی تخت بلند شود. شهنام از شانه هایش گرفت و خواست مانع بلند شدنش شود که با ف ریادش عقب کشید، هراسان گفت:

— بهم دست نزن. برو عقب، برو...

دسته ایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت:

— کاری باهات ندارم. فقط بمون، کجا می خوای بری؟

— می خوام برم اتاق خودم، ولم کن برو. مگه اینجا واسه من قدغن نبود؟ چرا آوردیم؟

— روتختی و ملافه کثیف بود، آوردمت اینجا.

— خب م یرم اتاق فرشته، می خوام پ یش اون باشم.

سرکج کرد و با ملایمت گفت:

— فرشته ن یست، مامان دید حالت خوب نیست اومد با خودش برد.

ترسش بیشتر شد، به خود لرزید و پتو را داخل مشتش فشرد. اشک گونه هایش را خیس کرد و ملتسانه گفت:

— چرا اذیت می کنی؟ چی می خوای از جونم؟ چرا اینقدر عذاب می دی. بسه دیگه، خسته شدم. چرا نمی فه می منم اندازه ی تو برای فرگل ناراحتی، منم داغدارشم. بدترین ظلمی که می تونستی رو در حقم کردی هنوزم دست بردار نیستی؟

برای اولین بار قلب شهنام از دیدن اشکهای نازگل فشرده شد. باعث ای ن همه ترس و اضطراب دخترک بود و مثل بختک به جانش افتاده بود. از خودش شاک ی بود و دسته ایش مشت شد، غرورش اجازه ی عذرخواهی و دلج و بی نمی داد. با تحکم گفت:

— بهت گفتم کاری باهات ندارم، بمون تا واست غذا بیارم. از جات تکون نخور، فهمیدی؟ نازگل آهسته سرش را بالا و پا

ین برد و زیر لب باشه ای گفت، دلش نمی خواست باز بهانه ای دست شهنام بدهد.

چند لحظه بعد با یک سینی کوچک وارد اتاق شد. ظرفی از جگر و گوشت کباب شده داخلش بود. سینی را روی تخت مقابل نازگل گذاشت و گفت:

– همشو می خوری.

نازگل چنگال را برداشت و داخل تکه ای جگر فرو برد، چند قطره خون چکید و دخترک با انزجار صورتش را جمع کرد. گفت:

– ای... اینا که نیخته! نمی خوام.

ظرف را به عقب هل داد و شهنام مصرانه ظرف را دوباره مقابلش گذاشت و گفت:

– گفتم بخور، همشو بخور، واست لازمه.

نازگل با لبه ای ورچ یده لجوجانه نگاه می کرد و قصد خوردن نداشت. این بار شهنام چنگال را برداشت و جلوی دهانش گرفت.

– هنوز که داغه بخورش... نمک زدم خوشمزس.

به اجبار دهانش را باز کرد و اولین تکه ای جگر را در دهان گذاشت، آرام کمی جوید و با طعم خوشی که در دهانش پیچید ج و یدنش رفته رفته تندتر شد و چنگال را از شهنام گرفت.

– خودم بقیشو می خورم.

لبخند محوی از سر رضایت روی لبهای شهنام نشست. بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

** *

مهرسا مشغول جمع کردن میز شام بود. فرزام به دیوار تکی ه زد و کمی نگاهش کرد. تمام دیشب و امروز را فکر کرده بود تا جسارت به خرج بدهد و حرف دلش را به همسرش بگوید. نفسش را سنگین بیرون داد و سمت کاناپه رفت. حینی که

می رفت گفت:

– مهرسا ب یا بشین باهات حرف دارم .

مهرسا دست از کار کشید، یک ت ای ابر و یش را بالا انداخت و گفت:

– عه، باهام حرف داری؟ الان دیگه خودت حرف داری من زودی ب اید ب یام؟ د یشب تا حالا میگم می خوام باهات حرف بزوم میگی وقت ندارم.

روی کاناپه لم داد و گفت:

– باشه، بیا حرفاتو بگو بعد من م یگم. فقط ب یا زودتر...

دخترک دلش می خواست باز هم ناز کند ولی ترسید این فرصت را هم از دست بدهد.

دسته ایش را داخل سینک شست و با حوله خشک کرد، همان طور که سمت فرزام می رفت با سرخوشی گفت:

– حرف من یه خبر خوشه. همین جوری نمیگم مشتلق می خوام.

کنارش نشست، فرزام کمی خودش را جا به جا کرد، قلبش تند می تپید از استرس حرفه ایی که قرار بود به زبان

بیاورد، با لرزش کمی که در صد ایش بود گفت:

– حالا تو بگو مشتلق هم میدم.

شادمانه ابروه ایش را بالا انداخت و دستهای فرزام را گرفت، با هیجان گفت:

– داری بابا میشی!

فرزام ماتش برد، هاج و واج به مهرسا نگاه می کرد! چه می شنید؟ حالا که قرار بود حرف از رفتن و جدایی بزند. چه وقت

این خبر بود؟ مهرسا دوباره خنده کنان گفت:

– چیه؟ چرا ماتت برده؟ فکرشو نمی کردی نه؟ بهت زده گفت:

– مگه، مگه تو قرص نمی خوردی؟

– راستش یه مدتی نه، به خاطر مشکلا تی که تو خانواده پیش اومده بود عص بی بودم، اون قرصا بدترم می کرد. دیگه

نخوردم گفتم فوقش بچه دار می شیم که اونم دیگه داشت د یرم یشد و وقتش بود.

خودش را در آغوش فرزام فرو برد و گفت:

- خیلی دوستت دارم فرزام، خیلی خوشحالم بچه ی تو رو توی وجودم دارم.

دسته ای فرزام آهسته دورش حلقه شد، هنوزت وی بهت بود. پنجه هایش روی پیراهن مهرسا مشت شد و مهرسا را از خودش جدا کرد. اخم غلیظی بین ابروه اش افتاد، لبخند روی لبه ای مهرسا خشکید. متعجب گفت:

- خوشحال نشدی؟ تشر زد:

- نباید به من می گفتی چه تصمیمی داری؟ من مهم نبودم؟ الان وقتش بود؟

- چی میگی فرزام؟ من فکر می کردم تو خوشحال میشی. من به خواست خودم قرص می خوردم وگرنه تو که همیشه می گفتی بچه دوس دارم. من بودم که می گفتم واسم زوده.

کلافه و عصبی از جا بلند شد و انگشت اشاره اش را ته دیدوار تکان داد و گفت:

- تو باید بهم می گفتی مهرسا. تو حق نداشتی تنهای ی تصمیم بگیری.

با قهر سمت اتاق رفت و در را محکم کوبید.

** *

نازگل به اتاقش برگشت، دیگر حس ام نیت نداشت. از شهنام می ترسید، از تنها شدن با او می ترسید. یادگار خواهرش تنها دلگرمی و دلیل اینجا بودنش هم که دیگر نبود.

موبایلش را ازت وی جیبش برداشت، وارد پیامها که شد با دیدن پ یام ارسال شده برای آرتان متوجه شد که شهنام از طرفش به آرتان پ یام داده.

تا یپ کرد:

- سلام آرتان خوبی؟

چند لحظه منتظر ماند تا جواب آم د

- جون دلم؟ خوبم، تو خوبی؟

– آرتان م ی تونی بی ای دنبالم؟ می خوام بیام خونه ی تو.

– آره، معلومه که م یام ولی چیشده؟

– مگه نم ی گفتی طلاق بگیر. خب می خوام همین کارو بکنم، بیا دنبالم .

چند لحظه بعد گوشی زنگ خورد.

– الو آرتان

– نازگم خوب ی؟ چ ی شده؟

با شنیدن صد ایش موجی از آرامش وجودش را فرا گرفت، مروارید اشکهای ش روی گونه غلتید. تنها حامی این روزه ای نازگل بود. با بغض گفت:

– دیشب... دیشب خیلی اذیت م کرد. دیگه نمی خوام اینج ا باشم. ازش می ترسم، ازش بدم اومده، بیا دنبالم آرتان. نمی خوام امشبم اینجا بمونم.

آهسته هق هق م ی کرد، صد ای رعشه دار آرتان به گوشش رسید.

– باشه گلم، باشه ع زیزم. گریه نکن آروم باش. م یا م الان آماده شو فقط.

گوشی را قطع کرد، تا آمدن آرتان لباس پوشید و چمدانش را بست. تقه ای به در خورد و در آهسته باز شد. نازگل مضطرب گوشه ی شالش را ت وی دست فشرد. گر ه ای بین ابروه ایش افتاد و گفت:

– کجا به سلامت ی؟ شال و کلاه کردی!

– می خوام، می خوام برم.

– کجا؟

– هر جا، غ یر از اینج ا. دلیل اینجا بودنم فرشته بود که دیگه نیست. می خوام برم.

تشرزد:

- بی خود، لباساتو درآر. هیچ کجا نمی ری، بیا بشین حرف می زنیم.

با لجاجت لب زد:

- من حرفی باهات ندارم.

عصبی شد و صدایش بالا رفت.

- گفتم حرف می زنیم. من که دیگه کاری باهات ندارم، گفتم که دیگه اذیتت نمی کنم، واسه چی می خواهی بری؟

به خودش جرأت داد و خیره به چشمه اش گفت:

- ازت... ازت بدم اومده.

صدای زنگ آیفون بلند شد. نگاه شهنام به نازگل بود، آهسته گفت:

- گفتمی آرتان بیاد؟

سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد، دوباره صدای زنگ؛ سمت آیفون رفت و در را باز کرد، لحظه ای بعد آرتان وارد

شد. به محض رو به رو شدنش با شهنام یقه اش را با هر دو دست چنگ زد. با فک منقبض شده غریب:

- مگه بهت اخطار نداده بودم هان؟

دستش بالا رفت تا بزند که نازگل جلو آمد و با ف ریاد گفت:

- به خدا قسم آرتان بزنیش باهات نمیام.

آرتان با نگاه برافروخته اش تیز به نازگل نگاه کرد و گفت:

- معلوم هست کدوم طرفی هستی تو؟

- من طرف توام ولی حق زدن شهنام رو ندارم.

شهنام آرتان را به عقب هل داد و گفت:

– توام حق رفتن نداری.

جسورانه به چشمه ایش نگاه کرد و گفت:

– تو واسم تعین تکلیف نمی کنی!

چمدانش را برداشت و باز وی آرتان را گرفت.

– بریم. niceroman.ir

آرتان پوزخندی زد و گفت:

– دادگاه می بینم ت.

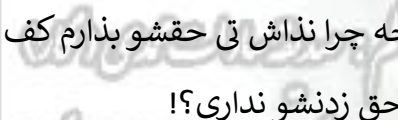
– کور خون دی که طلاق بدم.

آرتان عصبی شد و باز خیز برداشت سمت شهنام که نازگل دوباره سد راهش شد و با تأکید گفت:

در حصار گذشت هـ

بریم آرتان.

آرتان با غیظ دسته ی چمدان را گرفت و دنبال خودش ک شید و همراه نازگل از خانه بیرون رفتند. چمدان را صندلی عقب گذاشت و هر دو نشستند. هنوز کفری بود و دسته ایش را روی فرمان کوبید، گفت:

د آخه چرا نذاش تی حقشو بذارم کف دستش؟ حداقل یه کشیده بهش می زدم تا اینجوری پررو با زی در نیاره. یعنی چی که حق زدنشو نداری؟! 

صد ای بغض آلود نازگل می لرزید و لب گشود:

نداشتم بزنی چون فرگل خیلی دوسش داشت، چون فرگل عاشقش بود.

بغضش شکست و با هق هق گفت:

چون فرگل می گفت حق اذیت کردن شهنام رو نداری، م ی فهمی آرتان؟ شهنام عشق فرگل بود.

خشمش فروکش کرد و متأثر شد، نازگل را در آغوش کشید و دستش را نوازشگونه روی سرش کشید.

گ ریه نکن نازگلم، آرام باش خواهی. باشه، دیگه به شهنام کاری ندارم آرام باش.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. تمام مسیر بینشان سکوت سنگینی بود. جل و ی آپارتمانی متوقف شد و وارد پارکینگ شدند. نازگل از ماشین پیاده شد و به آرتان نگاه می کرد.

پیراهن اسپرت و سفید که جذب اندام هیکلی و رزمی اش بود، شلوار کتان مشکی. قد بلند و چهارشانه، روزگاری نزدیک

چقدر از دیدن این آدم به شور و شعف م یامد. امروز برای اولین بار قرار بود پا به خانه اش بگذارد ولی نه به عنوان

عشق، نه همسر، به عنوان خواهر... نفسش را سنگین بیرون داد. آرتان در ماشین را بست و چمدان نازگل را برداشت.

جلوتر از او سمت آسانسور رفت. طبقه ی سوم متوقف شد. آرتان کلید انداخت و در چوبی قهوه ای رنگ را باز کرد و با لبخند گفت:

بفرما ید خانوم خانوما... به کلبه ی حقیرانه ی ما خوش اوم دی.

وارد خانه شد. کوچک و نقلی بود، روی مبل ها پیراهن و شلوار و پر از وسیله بود و روی میز هم پر از ظرفه ای

نشسته. آرتان با لبخندی شیطنت آمیز گفت:

– ببخشید دیگه، یهو زنگ زد ی گفتی می خوا ی بی ای آمادگی نداشتم. خونه ی ه کم بهم ریخته اس.

نازگل ابرو بالا انداخت و گفت:

– یه کم آرتان؟! خی لی بهم ریخته اس، اصلا فکر نمی کردم اینقدر شلخته باشی.

– دیگه خونه ای که زن نداشته باشه بهتر از این نمیشه.

بی هوا گفت:

– الکی بهونه نیار، شهنام از تو خیلی مرتب تره.

نگاهش به آرتان افتاد که اخم کرده بود و با دلخوری نگاهش می کرد. هنوز عادت نکرده بودند که بر ای هم فقط خواهر و برادر باشند. هنوز آرتان ب ی اختیار روی نازگل حساس بود. گفت:

– حالا دیگه شهنام از من بهتره؟ نازگل لب گ زید و لب زد:

– منظوری نداشتم، ببخشید.

خواست بحث را ع وض کند و با خنده گفت:

– خب ببینم، اتاق من کدومه؟ آرتان سمت راهرو آمد و گفت: سمت راست اول ی اتاق تو، رو به روش اتاق من، کنار

اتاق حمام و باز رو به رو توالت.

حله؟

با لبخند گفت:

– حله، پس من برم لباس عوض کنم!

وارد اتاق شد. اتاق دوازده متری که ی ک فرش کوچک وسط پهن بود و تختخواب یک نفره. م یز مطالعه و قفسه ای از کتاب. در کمند یواری را باز کرد. کمی خرت و پرت بود و مابقی خالی. چمدان کوچکش را باز کرد و بلوز شلوار را

تی برداشت. لباسها یش را که عوض کرد از اتاق ب یرون رفت. از دیدن آرتان که مشغول جمع و جور کردن سالن بود چهره اش متبسم شد و گفت:

— به خودت زحمت نده، بیا برو استراحت کن فردا خودم همه رو جمع می کنم.

— نه بابا مگه واسه کار کردن آوردمت؟ اصلا وظیفه ی تون یست. خودم جمع می کنم.

— حالا برو یه قهوه بیار با هم بخوریم، بعد جمع می کنیم.

دست از کار کشید و با لبخن دی دندان نما گفت:

— ای به چشم، شما امر بفرما.

سم ت آشپزخانه رفت و قهوه ساز را روشن کرد. نازگل روی کاناپه نشست و لحظه ای بعد آرتان با سینی کوچک که داخلش فنجان ه ای قهوه بود برگشت. سینی را روی عسلی گذاشت و نگاهی به نازگل انداخت. نگاهشان به هم قفل شد، چشمهایشان پر از حرف بود و زیانشان عاجز. مطمئناً هر دو به این بازی روزگار فکر می کردند که روزی عاشق و معشوق بودند و حالا البته خواهر و برادر. آرتان طره ای از موه ای لخت و مش کی دخترک را که روی پیشانی اش بود، کنار زد و دستش را روی گونه اش کشید. خیره به آن چشمه ای مشکی و گیرا گفت:

همیشه تور و یاهام واست بهت رین ها روی خواستم، بهترین عروسی، بهترین ن خونه .

بهترین زندگی، نمی دونی چه عذابی می کشم از این که میبینم تو این جوری ازدواج کردی. تو حتی یه حلقه ی ساده نداری، بدون هیچ تش ریفاتی و با لباس س یاه رفتی خونه ی شوهر. حالا هم با این اوضاع، با این تن و روح زخمی اوم دی خونم و میگی طلاق می خوام. کاش می تونستم کاری کنم واست نازگلم، کاش...

دخترک دست آرتان را از روی گونه اش برداشت و بوسه ای روی دستش نشانده، با بغض گفت:

— همین که نگرانم ی، همین که کنارمی، حم ایتم می کنی، دنیاها واسم ارزش داره آرتان.

* **

با صدای آلامر گوشی نازگل از خواب بیدار شد. کش و قوسی به خودش داد و لبه‌ی تخت نشست. عادت داشت هرروز صبح اول سراغ فرشته برود، دلش عجیب برای عطرتن و صدایش تنگ شده بود. از اتاق بیرون رفت، آرتان صبح زود به اداره رفته بود.

دلش هوای مه‌سا را کرد، نگاهش دور تا دور خانه چرخید. امروز وقتی برای بیرون رفتن از خانه نداشت. دلش می‌خواست تا برگشتن آرتان همه جای خانه را تمیز کند. با خود گفت:

بهره‌یه زنگ به مه‌سا بزنم و فردا برم دیدنش. موبایلش را برداشت و با مه‌سا تماس گرفت، جواب نمی‌داد. کلافه گوشی را روی مبل انداخت و سمت آشپزخانه رفت برای خوردن صبحانه.

* **

صدای زنگ موبایل باعث شد فرزام نگاهش را از صفحه‌ی مانیتور بردارد و به موبایل روی میز توجه کند. شماره‌ی بی‌تا بود، برای سومین بار از صبح تماس گرفته بود.

— جانم بی‌تا؟

معلوم هست کجایی فرزام؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ مثلاً قرار بود دیشب به مه‌سا بگی و خبرشو به من بدی که چی گفت و چی شد؟

انگشت اشاره و شستش را روی پلک‌هایش گذاشت و به هم نزدیک کرد، گفت:

— قبل از اینکه من حرفی بزنم مه‌سا چیزی گفت که کلاً به هم ریختم. هیچی بهش نگفتم و از دیشب تا حالا فکرم درگیره که چکار کنم؟

— چی شد؟ چی گفته؟ نفسش را بیرون داد و گفت:

— خانوم حامله‌اس. سرخود قرصاشو نخورده و خوش خبری واسم آورده که حامله‌ام!

بی‌تا متعجب گفت:

— چی؟ جدی میگی؟ حالا می‌خوای چکار کنی؟

— نمی دونم، نمی دونم بیتا!

چند لحظه بینشان سکوت شد و بعد بیتا گفت:

— پای بچه اومد وسط جا ز دی فرزام؟

— چی م یگی بیتا؟ معلومه که نه... فقط تکلیف بچه ب اید معلوم بشه، مهسا طلاق بخواد من بچه رو ازش بگیرم تو

حاضری بزرگش کنی؟ قبول می کنی؟ بی درنگ جواب داد:

— معلومه که آره، اون بچه ی عشقمه، بچه ی تو. رو چشم بزرگش می کنم.

لبخند روی لبش نشست و دلش گرم شد. این جواب بیتا، فرزام را در تصمیمش استوارتر کرد و باز به فکر فرو رفت برای صحبت با مهسا. نزدیک ظهر بود که شماره ای ناشناس با فرزام تماس گرفت.

بله، بفرما ید.

صد ای ظریف و پرنازی به گوشش رس ید.

— سلام آقا فرزام، خسته نباشی.

— سلام ممنون شما؟

— من سوگل، دوست بیتا.

لحظه ای فکر کرد، یکی دو بار وقتی برای ناهار خانه ی بیتا می رفت سوگل را دیده بود.

— آها... بله یاد م اومد، خوب هستین؟ امری داشتین؟

— راستش یه حرف ای مهمی هست که ب اید بگم، اما اینجوری نه! حضوری.

— ببخشید می تونم بپرسم در چه موردی؟

— در مورد بیتا، البته لطفاً به خودش نگ ید. یه حقایقی هست که شما با ید بدونی.

—
دل نگران شد و مشکوک، پرسید:

— عذر می خوام ولی من از کجا بدونم حقیقته؟

— مدرک دارم واسه حرفام، به هم این خاطر می گم قرار حضوری باشه.

حس کنجکاو وی فرزام بدجوری قلقلک می خورد. نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

— باشه، ظهر برای ناهار بیا به رستورانی که آدرسشو می فرستم.

بعد از قطع کردن تماس، آدرس رستوران را فرستاد. فکرش به شدت درگیر بود، چه حق یقینی از او پنهان بود؟

زودتر از همیشه کار را تعطیل کرد و سمت رستوران رفت.

رستوران زیاد شلوغ نبود و موزیک ملایمی پخش می شد، پشت میز نشست و منتظر سوگل بود. پیشخدمت برای

سفارش گرفتن جلو آمد، دو پرس شیشل یک سفارش داد. بی صبرانه منتظر سوگل بود. چشمش را به ورودی رستوران

دوخته بود. دختری قد بلند با

در حصار گذشت هـ

شلوار و شال سفید و پالت وی کوتاه و قرمز وارد رستوران شد. موهای ه ای لایت شده ی نسکافه ایش یک طرف صورتش ریخته بود و رژ آلبال و پی غ لیظی روی لب داشت.

نگاهی به دور تا دور رستوران انداخت و با دیدن فرزام لبخندی گوشه ی لبش نشست و جلو آمد. صندلی را عقب کشید و نشست.

پیشخدمت سفارشات را روی میز چید. فرزام کلافه نگاهی به سوگل انداخت و گفت:

– خب، منتظرم. چی بود اون حرفای مهم؟

سوگل زیرکانه یک ت ای ابر ویش را بالا انداخت و گفت:

– همین جوری که همیشه بگم و واسه خودم دردرس درست کنم! یه چیزی باید واسم بماسه!

پوزخندی زد:

– آها، پس بگو قضیه چیه؟! چقدر می خوای؟ سوگل با چنگال آهسته روی بشقاب کشید و گفت:

– من با چند تا تراول راضی میشم، مطمئن باش تو بیشتر سود میبری. کلاه بزرگی می خواد سرت بره.

– باشه، اول بگو، ببینم حرفت چقدر جدی و ارزش داره بعد پولتم می دم.

خیره به چشمهای فرزام گفت:

– باشه، م یرم سر اصل مطلب. بیتا اصلا عاشقت نبود، این حرفا که می گفت تو شمال عاشقت شدم و اینا همش دروغه. اون یه کینه ی کهنه و ق دیمی با خانواده ی مهرسا و مهرداد داشت و م ی خواست تسویه کنه. اونقدر ای ن انتقام واسش مهم بود که حتی به خاطرش بچشو سقط کرد. اون از مه رداد حامله بود! بعد از طلاقشم با یکی دو مرد میپ رید.

دسته ای فرزام مشت شده بود و از شدت عصبانی ت دندانهایش را روی هم میساید...

رگ گردنش متورم شده بود و طوری که سعی داشت صد ایش بالا نرود غ رید:

– سوگل اگه واسه چرند یاتی که گفتی مدرک درست و حسابی بهم ندی، روزگارت رو سیاه می کنم!

خونسرد با لبخند کجی گوشه ی لبش به فرزام نگاه می کرد و کیفش را باز کرد. در حینی که از داخل کیف پاکتی را بیرون م ی آورد گفت:

– شما فکر آماده کردن تراول باش چون من به حرفم مطمئنم، خودم دکتر سقط جنین رو پیدا کردم، با هم رف تیم.

پاکت را روی م یز گذاشت و گفت:

– بازکن ببین، آدرس و مشخصات دکت ری که رفت پیشش. چند تا عکسم ازش گرفتم، از همه مهمتر هم فیلمش تو پارقی با اونایی که گفتم باهاشون بود.

موبایلش را روشن کرد و مقابل چشمه ای فرزام گرفت، ب یتا در حالی که حال ب دی داشت با لباسی جلف و زننده در آغوش مردی بدتر از خودش! دن یا روی سرش آوار شد، چشمها یش تار می دید و نفسش به سختی بالا می آمد، دانه ه ای عرق روی پیشانی اش نشسته بود. سوگل بی توجه به حال خراب فرزام ادامه داد و گفت:

– مطمئنم پولت بهش مزه داده و می خواد زن دائمت بشه وگرنه عشق و عاشقی کشکه، حالا توام اگه هر چقدر بهم بدی باز بهتر از این بود که کل دارایت رو ب یتا می برد. پس بی تعارف باهام تسویه کن که می خوام برم.

نگاه پر از نفرتی به سوگل انداخت سه تا تراول صد تومنی روی میز گذاشت و گفت:

– فردا بیا بقیش و ب گیر، الان همین قدر همراهم بود.

بدون اینکه منتظر جوابش بماند پاکت را برداشت و از رستوران بیرون زد. با عصبانیت رانندگی می کرد و گاهی محکم به فرمان ضربه میزد و ف ریاد می کشید.

– بیت ای لعنتی... عوضی می کشمت، منو باش به خاطرش زندگیمو می خواستم از همبپاشونم.

وارد خانه ی مشترکش با بیتا شد، دیگ رفضای این خانه آرامبخش نبود، عاشقانه نبود.

همه جا یش ب وی تعفن می داد، ف ریاد می کشید و هرچی زی که دم دستش بود را می شکست. دستش زخمی و خونین شده بود اما آنقدر عصبان ی بود که حسش نم ی کرد.

کلید توی قفل چرخید و بیتا وارد شد. نگاهش خشک شده بود به اوضاع آشفته ی خانه و با دهن باز اطراف را نگاه می کرد. با دیدن فرزام که چشمهایش مثل دو کاسه ی خون قرمز شده بود و از دستش خون می چکید نفسش حبس شد. زبانش بند آمده و به سختی صدایش را آزاد کرد:

— چی... چی شده... چی شده فرزام؟

فرزام با خشم نگاهش می کرد و هر قدم که نزدیک می شد بیتا عقب تر می رفت، با ترس آب دهانش را قورت داد و گفت:

— چ... چرا... چرا حرف نمی زنی؟

به دیوار چسبید و دیگ رجا ی عقب رفتن نبود. فرزام چانه اش را توی دست گرفت و فشرد و غرید:

— دختره ی عوضی، حالا منو گول م یزنی واسم ناز خرکی میای آره؟ قلبش تند می تپید و گیج و گنگ گفت:

— چی م یگی فرزام؟ متوجه نمیشم..! حتما اشتباه ی شده.

با تمام شدنش حرفش فرزام دستش را بالا برد و با تمام توانش به بیتا سیل ی زد. روی زمین افتاد، خون از دماغ و گوشه ی لبش جاری شد و ملتسانه گفت:

— به خدا داری اشتباه می کنی؟ بهم بگو چی شده!

فرزام لگ دی به پایش کوبید و پاکت را سمت صورتش پرت کرد. نعره زد:

در حصار گذشت ه

نایس رمان

هنوزم میگی اشتباه می کنم؟ هنوزم متوجه نمیشی؟! من از همه چی خبر دارم بیتا.

پاشو تا نکشتمت گورتو گم کن از ای ن خونه برو ب بیرون آشغال.

عکس ها و مدارک روی زمین ریخته بود و بیتا بهت زده نگاهشان می کرد. با گریه گفت:

بذار واست توی یح بدم، آره تو راست میگی. اولش عاشقت نبودم، اما حالا هستم، به خدا دوستت دارم، باور کن فرزام.

فرزام سمتش خیز برداشت و یقه ی مانتو را چنگ زد، روی سرام یک ها به دنبال خودش کشید و جل وی در انداختش.

نهیب زد:

خفه شو، ببند دهن تو. گمشو از خونه ی من برو بیرون.

در را باز کرد و بیتا را به بیرون هل داد. هرچقدر ضجه زد و التماس کرد دلش به رحم نیامد. در را بست و پشت در تکیه

داد، زانوه ایش خم شد و آهسته نشست. خون دستش به همه جا کشیده شده بود، ح تی صورت و لباسه ای بیتا.

نگاهش به عکس ها بود و سیگار را از جیبش بیرون کشید و روشن کرد، پک عم یقی به سیگار زد.

** *

نازگل یکی دو ساعتی را به تمیز کردن و نظافت خانه گذراند. فقط اتاق آرتان مانده بود تا مرتب شود، روی کاناپه نشست

و موبایلش را برداشت. دوباره شماره ی مهسا را گرفت.

این بار جواب داد اما با صدای گرفته و خش دار...

الو،

سلام خوبی مهسا؟ چرا خبری ازت نیست؟ صد ایش از بغض می لرزید و آهسته گفت:

خوبم نازگل، تو خوبی؟

مهسا داری گریه می کنی؟ چی شده دختر حرف بزن!

مهرسا که گویی منتظر اشاره ای بود بر ای شکستن، بغضش ترکیب و صدای هق هقش بلند شد. نازگل مضطرب و دل نگران گفت:

مهرسا تو رو خدا حرف بزن، دق دادی منو، بگو چی شده؟ به سختی گریه اش را کنترل کرد و میان هق هق بریده

بریده گفت:

یه مدت فرزام خی لی سرد و بی اعتنا شده بود، هم به من هم به زندگی، منم گفتم شاید او مدن یه بچه زندگیمون رو تغییر بده.

خب ...

هیچی، دیگه قرص نخوردم و اتفاقا حامله هم شدم.

نازگل دستپاچه و نگران گفت:

خب این که خوبه، عالیه. ببینم نکنه بچه مشکل داره؟ آره؟ چی شده؟!

نه، فرزام خیلی ناراحت شد وقتی فه مید، از دیشب باهام قهر کرده میگه چرا خودسرانه تصمیم گرفتی. حتی جواب تلفنم نمیده.

نازگل چند لحظه مکث کرد، از طرفی خوشحال بود که مهرسا باردار شده و از طرفی نگران وضعیت به وجود آمده بود. با ملاطفت گفت:

قربونت برم من، فدای اون اشکات... اول بهت تبریک می گم مادرش دی، بعدم غصه نخور گم، مطمئن باش کم کم آروم میشه و از تو بیشتر واسه بچه ذوق می کنه، شاید اصلا همین امشب که بیاد نظرش عوض شده باشه و دیگه ناراحت نباشه. بعدم اون که واسه بچه ناراحت نشده، از خودسری تو ناراحت شده! از دلش در بیار. شوهرته، رگ خوابش حتما دستته.

نمی دونم نازگل، خداکنه به همین راحتی که میگی باشه و منو ببخشه، اصلا ذوقم کور شد، هنوز به مامانم نگفتم.

می خوای الان پیام بپشت؟

– نه عزیزم تو با بچه اذیت میثی، بعدم بازیه وقت شهنام حرفی میزنه.

این بار نازگل بود که غبار غم بر چهره اش نشست و صدا یش بغض آلود شد، دلش با شنیدن اسم بچه لرزید و

دلتنگ شد. آهسته گفت:

– نه مه‌رسا جون، من دیشب از خونه ی شهنام رفتم!

متعجب گفت: *niceromania*

– چی م‌یگی؟! الان کجای ی؟

– الان خونه ی آرتانم، شهنام شب قبلش بدجوری کتکم زد و...

با یادآوری آن شب کذایی چشمه ایش بسته شد و صورتش از اشک خ‌یس شد، مه‌رسا دلج‌ویانه پرسید:

– چی شد نازگل؟ آ‌ب‌ج‌ی خوبی؟

نفس عمیقی کش‌ید و بغضش را قورت داد، گفت:

– دیگه نتونستم تحمل کنم، به آرتان گفتم بیاد دنبالم و الانم خونشم. شاید جدا بشم.

با تأثر گفت:

– الهی بم‌یرم واست خواه‌ری.

میان بغض و گریه تلخندی زد و ادامه داد.

– صبح خیلی دلم هواتو کرده بود می‌خواستم پیام خونت ولی این آرتان اینقدر رشلخته ی همه جای خونش بهم ریخته

اس. توام که گوشیتو جواب ندا دی، موندم خونه رو مرتب کردم.

متأسفم واست گلم، انشالله مشکل تو هم حل بشه. نه دیگه حتما خسته ای، امروزنیا. منم باهات حرف زدم یه کم سبک شدم. شرمندت شدم تو خودت اینقدر غصه داری منم کلی حالتو گرفتم.

— دشمنت شرمنده، همین روزا با ید به درد هم بخوریم.

مهرسا بر ای عوض کردن حال و هوا خن دید و گفت:

— اوه اوه جو گیر شدیم چه رسمی داریم با هم حرف می زنیم!

نازگل هم ریز خندی د و با تحسر گفت:

— یاد روز ای مجردی بخیر، همون روزا رو هم خودمون به کاممون زهر کردیم، تو با عشق فرزام و من آرتان...

غم روی قلب مهرسا سنگینی می کرد و گفت:

— این از من که به فرزام رسیدم و این حال و روزم، اونم از تو که...

هر دو سکوت کردند. قلب هر دو مالا مال غم بود و درد، با وجود رنجی که هر کدام متح مل بودند باز برای

کاستن از غم دیگری تقلام یوکردند. نازگل نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

— عزیزم شاید فردا اومدم دیدنت، یا اگه میتونی تو ب یا. الان ب اید قطع کنم م ی خوام تا اومدن آرتان کارام تموم بشه.

— باشه گلم، باهات هماهنگ می کنم، مزاحمت نم یشم.

— نه، خوشحال شدم باهات حرف زدم، توام حامله ای اینقدر الکی جوش نزن واسه بچه خوب نیست. مطمئن باش فرزامم زود می بخشه.

— باشه، ممنون که باهام حرف زدی، خیلی حالم بهتر شد.

راستی اینقدر اون موقع هل شدم گریه می کردی یادم رفت اصلا بهت تب ری ک بگم، مبارکت باشه مامان

شدنت جفجغه!

خندید و گفت:

– فدات. ممنون، و ای گفتم جغغه یا د مهرداد افتادم. هنوز بهش نگفتم چقدر خوشحال بشه بفهمه .

با لبخند تشر زد:

– درد، به جای نشستن و فین کردن پاشو زنگ بزن مامانت، داداشت خوش خبری بده.

– باشه قربونت، باز ممنون فعلا خدا حافظ.

خدا حافظی کرد و تماس قطع شد. گوشی را روی عسلی گذاشت، از جا برخاست و سمت اتاق آرتان رفت. پیراهنش روی تخت افتاده بود، برداشت و نزدیک بینی اش برد. عطر تلخ و آشنای تنش را با نفسی عمیق به ریه هایش فرستاد. باز هوایی شد و پرنده‌ی خیالش پر کشید به دوران عاشقی اش، دورانی که نمی‌دانست گرفتار عشقی ممنوعه شده. نگاهش کشیده شد سمت عکس آرتان که روی دیوار نصب بود. خیره شد به آن دوگوشی عسلی، زیر لب گفت:

– حالا می‌فهمم چقدر چشم‌های آرتان شب‌یه چشم‌های فرگل هست.

نگاهش پاپین‌تر آمد و روی لبهای خوش‌فرمش ثابت ماند. ناگاه به خودش نهیب زد و از فکر و خیال بیرون آمد. نفسش را سنگین و با صدای بیرون داد و دوباره مشغول مرتب کردن اتاق شد. چند کتاب و تعدادی برگه‌ی بهم ریخته روی میز بود. کتابها را داخل قفسه گذاشت و برگه‌ها را مرتب کرد. زیر لب غرولند کنان گفت:

– چقدر شلخته‌ای پسر، یکی از کتابها از دستش افتاد روی زمین و از لای کتاب چند برگه بیرون ریخت. خم شد و روی زانو نشست، برگه‌ها را جمع کرد که میانشان عکسی از یک دختر دید. دختری به سن و سال خودش و زیبارو. صورتی گرد و گونه‌های برجسته، لبخند روی لب داشت و شیطنت از چشمهای مشکی اش می‌بارید. قلبش فشرده شد، عرق سرد روی پیشانی اش نشست و دستهایش به لرزه افتاد. هنوز حساس بود، هنوز روی آرتان تعصب داشت. صدای زنگ موبایل حواسش را پرت کرد. سمت گوشی رفت، شماره ناشناس بود. جز آرتان و مه‌ساکسی شماره نداشت. جواب داد:

– الو و

صدای آشنای زنانه‌ای در گوشش پیچید، مادرش بود مینا خانوم!

– الو، الو نازگل جان. خوبی مادر؟ حرف نمیزنی؟ شهنام گفت رفتی خونه آرتان، از آرتان شمارتو گرفتم. الو... الو

گوشی را در دستش فشرد، به زحمت صدایش را از گلو خارج کرد و با صدای مرتعش پرسید:

— خوبم؟ به نظرت باید خوب باشم؟ می دونید با پنهنون کاریتون چی به روزم آوردین؟ میدونین الان چه حالی دارم؟ می فهمید چه جور دارم باین عقل و احساس دست و پا می زنم؟ چه جور فراموش کنم؟ چه جور شما رو ببخشم.

— دخترم، عزیزم، به خدا ما فکر نمی کردیم این جور بشه، ماکه...

گریه مجال حرف زدن داد و قطع کرد. گوشی را روی مبل انداخت و صورتش را با دسته اش پوشاند. هق هق گریه اش فضای خانه را پر کرده بود. نفس عمیقی کشید و اشکهایش را با سر انگشتان از روی گونه زدود.

دقایقی را روی مبل چمباتمه زده و به فکر فرو رفت. بی هیچ نتیجه ای از افکار پراکنده و پریشان از جا برخاست. در دل گفت:

— الان آرتان می رسه، شام آماده نیست.

سمت آشپزخانه رفت و از فریزر گوشت چرخ کرده برداشت. برای شام کمی ماکارونی آماده کرد. بعد از این همه کار و آشپزی نیازی به یک دوش آب گرم داشت. نگاهی به خانه

در حصار گذشت هـ

انداخت، همه جات میز و مرتب بود. بوی غذا در فضای خانه پیچیده و لبخن دی از سر رضایت زد و وارد حمام شد. قطرات گرم آب پوستش را نوازش می داد. خستگی را از تنش بیرون می برد. صدای آرتان به گوشش رسید.

– نازگی... ناز نازی. آبی خانوم نیستی؟

باز عکس دخترک مقابل چشمه ایش نقش بست. حوله ی تنی یشمی رنگش را پوشید. از حمام بیرون رفت که با آرتان روبه رو شد. سد راهش شد و گفت:

– سلام علیکم، عافیت باشه.

تاب نگاه کردن به چشمهایش را نداشت، نگاهی گذرا انداخت و سرسری جواب داد:

– سلام ممنون.

خواست از کنارش رد شود که باز جلوی راهش ایستاد و گفت:

– فکر کردم اشتباهی اومدم، عجب خونه ی تمیزی. خسته نباشی تاج سر.

لبخندی تصنعی زد:

– سلامت باشی، میشه بری کنار می خوام برم تو اتاقم.

ایستاد و گفت:

– نه، نمیشه. چرا اینقدر دمق ی؟ چی شده؟ کلافه پونی کشید و گفت:

– هیچی نشده، برو کنار می خوام برم لباس تنم کنم.

اخم ظریفی کرد:

– چه بداخلاق! بیا برو خوب. بچه که زدن نداره!

وارد اتاقش شد، تند تند پلک می زد و نفس عمیق می کشید تا بغضش را قورت دهد.

بلوز قرمز و آستین سه ربع تن کرد و دامن مشکی که تا زی رزانو می رسید. نم موها یش را گرفت و آزادانه روی شانه ها یش رها کرد. تل مروا ریدی ظریفی روی سرش نشانند. به آینه نگاهی انداخت و به خودش گفت:

– از چی ناراحتی دختر؟ آرتان برادرته، هیچکس نمی تونه اونو ازت بگ یره!

از اتاق بیرون رفت تا می ز شام را آماده کند، آرتان صندلی فرفورژه ی میز غذاخوری را عقب کشید و نشست. دستش را زیر چانه برد و نازگل را تماشا می کرد، گفت:

– نازگل چی شده؟ چرا نگام نمی کنی؟ از چی ناراحت ی؟

بشقاب ه ای چینی را روی م یز گذاشت و ظرف سالاد را کنارش. آخر هم ح ریف دلش نشد، با عصبانیت به آرتان نگاه انداخت و گفت:

– اون دختره کیه عکسش لای کتابت بود؟

آرتان آهسته پلکها یش را روی هم گذاشت و فشرد. چشم باز کرد و نگاه مغمومش را به دخترک دوخت و گفت:

– به خدا نمی تونستم بهت بگم، از ه مین که حالت بد بشه می ترسیدم.

عمیق نفس کشید و گفت:

– حالا بگو.

– اسمش بهار، تو یکی از پرونده هام باهانش آشنا شدم.

چهره ی آرتان پشت پرده ی اشکش تار شد، با صد ای لرزان گفت:

– چه طور تونستی آرتان؟

پلک زد و اشکه ای ش روی گونه غلتید، ادامه داد:

چطور تونستی وقتی من تویی خبری از حق یق ت به عشق تومی سوختم و دنیام جهنم شده بود با کس دیگه ای آشنا بشی و خوش گذرونی کنی؟

آرتان از جا بلند شد و سمت نازگل رفت، روبه رویش ایستاد و با پشت دست روی گونه اش ک شید و اشکه ایش را پاک کرد، گفت:

– نازگل چی م یگی؟ من و تو که...

دخترک یک قدم عقب رفت و با عصبانیت حرفش را قطع کرد:

– آره، می دونم من و تو خواهر و برادریم، عشقمون ممنوعه بود. ولی من که خبر نداشتم. داشتم؟! اون همه مدت نبود ی واسه خودت خوش گذروندی، منه بدبخت بی خبر از همه جا به عشقت سوختم.

مستاصل نگاهش کرد و نالید:

– نازگل بذار توی ح بدم، اونجوری که تو فکر می کنی نیست بخدا.

نازگل با مشت ظریفش روی بازوی ستبر آرتان کوبید و م یا ن گریه گفت:

– نمی خوام آرتان، این سرنوشت لعنتی رونمی خوام. نمی تونم تو رو کنار کسی دیگه ای ببینم، کاش تو هنوز عشقم بودی، کاش فرگلم زنده بود. کاش همه ی این ایه کابوس بود.

ضجه زد و باز مشت کوبید:

– دلم تنگ شده، دلم بر ای فرگل تنگ شده، دلم برای روزی قشنگمون تنگ شده. نمی خوام. نمیخوام...

آرتان تن لرزان و ن حیف دخترک را در آغوش کشید و روی موه ای نم دار و خوش عطرش بوسه ای نشانده، آهسته نوازشش کرد.

– آروم باش گلم، آروم نازگلم. درست م یشه، تموم میشه این روزا. می گذره. صبور باش.

با شنیدن صدای فین فین نازگل، لبخند زد و گفت:

نازگل همه مмахاتو مالی دی به پیراهنم؟ کثیفش کردی! برو شام رو بکش دلم ضعف رفت.

میان گریه خندی د و از آرتان فاصله گرفت، گفت:

— اه حالمو بهم زد ی! نخیرم نیگا تمیزه. بعدم مگه نوکرتم؟ اصلا من خستم خودت بکش.

— ای به چشم آج ی خانوم، شما بشین من می کشم.

نازگل پیاله ای کوچک از ترشی ل یته روی م یز گذاشت و آرتان هم دیس ماکارونی را کنارش گذاشت. مشغول غذا خوردن شدند که نازگل گفت:

— آرتان از آشنای ت با بهار واسم میگ ی؟ لقمه ی دهانش را قورت داد و گفت:

— ناراحت نم یشی؟

— نه بگو، می خوام بدونم.

— باشه غذا بخوریم بعد میگم.

بعد از تمام شدن غذا آرتان کمک کرد تا میز جمع شود و ظرفها را داخل ماشی ن ظرفش وپی گذاشتند.

نازگل با دو فنجان کوچک چ ای داغ با عطر هل وارد پذیرایی شد و کنار آرتان نشست، آرتان با لبخند گفت:

— هنوز به چ ای بعد از غذا عادت داری؟

موه ای پ ریشان ریخته روی پیشانی را پشت گوش زد و گفت:

— آره... می چسبه.

منتظر چشم دوخت به آرتان و گفت:

خب، می شنوم. قرار بود از بهار واسم بگی.

آرتان پا روی پا انداخت و به مبل تکیه زد، یک دستش را پشت نازگل به لبه ی مبل زد و نفسش رو ب یرون داد و گفت:

—
یه پرونده مربوط به یه باند پخش قرص های روان گردان دست پ وی اسپر دایی ام یر بود. پویا می خواست به سر دسته و عامل اصلی برسه، طرف خیلی زرنگ بود و هیچ ردی از خودش هی چ کجا نمی داشت. اسمش سلطان بود. پویا می خواست اونو گیر بیاره! من با اسم و مشخصات جعلی به عنوان نفوذی وارد یکی از شرکت ه ای دارویی شدم که می دونست یم رئیس شرکت واسه سلطان کار می کنه.

نازگل جرعه ای از چ ای نوشید و با کنجکاو پرسید:

— اسمت چی بود تو مأموریت ؟

آرتان از کنجکاو وی و هیجان نازگل متبسم شد و گفت:

— مهیار، مهیار مشفق. بماند که چطور وارد شدم و طرف کم کم بهم اعتماد کرد. اونقدر اعتماد کرد که منو تا تو خونه ی خودش برد. وارد خونش که شدم با همسر و دخترش آشنا شدم. تو همی ن رفت و آمدها بود که متوجه شدم بهار دخترش به من علاقه مند شده .

با زهم نازگل با ه یجان پرسید:

— یعنی بهار، باباش خلافااره!

آرتان تک خنده ای کرد و گفت:

— دختر زبون به دهن بگیر، بذار بگم خب.

و ادامه داد:

اما خب علاقه به هیچ وجه از طرف من نبود. من اونجا فقط به درست انجام دادن مأموریتم فکر می کردم. می فهمیدم هر چقدر بیشتری گذره بهار بیشتر بهم ابراز علاقه می کنه اما توجهی نمی کردم. تا اینکه یه روز پدرش فرخ ازم خواست یه قرار با هم بذاریم. وقتی رفتم بهم گفت با ید برم خواستگاری بهار.

نازگل زیر لب غرولند کرد:

— چه پروا!

و جرعه ای چ ای نوشید و آرتان سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

– گیج شدم، خیلی تعجب کردم. ازش پرسیدم خواستگاری بهار؟ چرا ب اید این کارو بکنم؟ گفت تو آخرین مهمونی که برگزار شده سلطان هم حضور داشته. بهار رو دیده و ازش خوشش اومده.

نازگل جرعه ای دیگ ر از چ ای خورد و پرسید:

– مهمونی؟

آرتان سرش را بالا و پایین تکان داد و گفت:

– آره، هر چند وقت یه بار مهمونی برگزار میکردن، تو ای ن مهمونی ها یا همون پارقی های شبانه یه سری قرص ها تست م یشدن، و یه سری هم جا به جا. گاهی هم چند تا دختر خوشگل و کم سن و سال رو به بهانه ی مدلینگ و پول خوب، راهی دبی می کردن و اونجا فروخته م ی شدن. اما این بار سلطان دختر خود فرخ رو خواسته بود.

نازگل گ یج و گنگ به آرتان نگاه می کرد و گفت:

– آها، حتما چون فرخ می خواسته دخترشو به سلطان نده به تو گفته بری خواستگاری تا بهش بگه دخترم شوهر داره، آره؟ آرتان باز خندید و گفت:

نه اصلا این جور نیست. فرخ بهم گفت می خواد بهار رو بفروشه به سلطان، چون سلطان وعده ی پولی تق ریبیا دو برابر دختر ای دیگه بهش پیشنهاد داده .

نازگل که مشغول نوشیدن چ ای بود به سرفه افتاد و بعد دو سه تا سرفه، نفسش را آزاد کرد و متعجب گفت:

– چه جوری دختر خودشو می خواست بفروشه؟

آرتان در حالی که چند ضربه ی آهسته پشت نازگل م یزد گفت:

– خب بابا دختر جون خودتو خفه نکنی، صبر کن الان واست م یگم. منم مثل تو تعجب کردم و همین حرفو زدم، گفتم دختر خودتو می خوای ب دی سلطان؟ اونم گفت بهار دختر واقع یش نیست. دختر زنش شی رین خانومه.

نازگل سر تکان داد و زیر لب فحش نثار پدر بهار کرد. آرتان ادامه داد:

گفت ما دختری دیگه رو به بهانه‌ی مدلینگ و کار می‌ب‌ریم و اونجا تحویل عرب‌ها میدیم ولی بهار رو همیشه این جور برد. به بهانه‌ی مسافرت هم همیشه چون شیرین که از همه‌ی این برنامه‌ها خبر داره شستش خبردار میشه و نمی‌ذاره. واسه همین از من خواست تا برم خواستگاری بهار و عقد کنیم بعد من به بهانه‌ی ماه عسل و مسافرت بیرمش دبی و اونجا تحویل سلطان بدم.

نازگل با ترحم و نگاهی متأثر پرسید:

تو که این کارو نکردی هان؟

آرتان کلافه دستی ب‌ین موه ایش کشید و سرش را رو به عقب به مبل تکیه زد، چشمهایش را بست و متأسف جواب داد:

چرا اتفاقاً، دق یقا همین کارو کردم. دست خودم نبود که بگم نه، باید به مافوقم می‌گفتم. پویا هم گفت قبول کنم چون ای ن‌بهتری ن‌راه بر ای دستگ‌یری سلطان بود. من اعتراض کردم بهار بهم علاقه داره، برم خواستگاری و عقدش کنم بعد بفهمه طعمه

در حصار گذشت هـ

بوده داغون میشه اما پو یا گفت مجبوریم. گفت یه نفر داغون بشه بهتر از هزار تا جوون دیگه ی این مملکت که یا از ط ربق قرص ای اینا نابود میشن یا می برشون دبی.

نازگل با دل رحمی لب زد:

– آخی ، طفلی بهار.

آرتان که از یادآوری آن روزها خاطرش آزرده شده بود، آهی کشید و گفت:

– چند روز بعد فرخ به شیرین گفت من می خوام برم خواستگاری بهار. شی رین از من خوشش نمیومد چون منو یکی مثل فرخ می دونست. ن می خواست دخترشو بده دست

من و کلا بهار رو دور از این قض ایا نگه داشته بود. بهار فکر می کرد پدرش یه آدم معتبر و آبرومنده که شرکت پخش دارو داره و مادرش هم خونه دار. اون از هیچ کدوم این خلاف ها خبر نداشت. منم همکار و دوست پدرش می دونست. حتی نمی دونست فرخ پدر واقع یش نیست.

حالا نازگل اشک م ی ریخت و لب باز کرد:

– نگو دلم کباب شد، از خودم بدبخت ترم پیدا شد.

آرتان لبخند مح وی زد و سر جنباند، ناراحتی های نازگل هم همراه با شیطننت بود و بر ای آرتان دوست داشتنی.

– نمی دونم فرخ چه جور شیرین رو راضی کرد، زور، تهدید یا هرچی! اما فقط از طرف شیرین واسم یه پیام اومد که وای به روزت اگر سر دخترم بلایی بیاد. منم جواب دادم مثل چشمام مراقبشم. من اینو از ته دل گفتم... واقعا دلم واسه بهار می سوخت. با پدر و مادری سوری رفتم خواستگاری بهار، دخترک معصوم خوشحال و شاد از ای ن خواستگاری، به هو ای اینکه به مراد دلش رسیده خیلی زود بهم بله گفت. ص یغه ی محرمت بینمون خونده شد.

نازگل مات زده نگاهش کرد و آهسته لب زد:

– باهات ازدواج کردی آرتان؟ ازدواج واقعی؟

آرتان سرش را به طرفین تکان داد و کلافه از پرحرفی ه ای نازگل گفت:

– به ظاهر آره، اما من می دونستم ای ن صیغه باطله چون اسم واقعی من نبود. ازش به بهانه های مختلف دوری می کردم و تمام هدفم این بود اون روز که بهار رو ب اید تح ویل سلطان بدم برسه و مأموریت با دستگ ی ری سلطان تموم بشه.

برنامه ی سفر با بهار رو چیدم .به شی رین گفتم می ریم ک یش، روز سفر هم فرخ با بهانه ی مریضی و حال بد مانع اومدن ش یرین تا فرودگاه شد و این جوری من بی دغدغه بهار رو سوار هواپ یمان کردم. یادآوری آن روز کذایی، قلب آرتان را به درد می آورد، نفسش را بیرون داد:

– از تصور ای ن که تا چند ساعت دیگه بهار می فهمه چه ب لایب سرش اومده حالم بد شده بود. تو هواپیما که نشستیم دستام یخ کرده بود طفلی فکر کرد به خاطر نخوردن صبحونه و فشار پائین حالم بده. مدام قریون صدقه می رفت و با دلخوری می گفت چرا صبحونه نخوردم!

فقط بهش گفتم منو ببخش، بازم فکر کرد به خاطر نخوردن صبحونه اس.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و رو به نازگل گفت:

– بهار با شیطنت گفت این دفعه رو می بخشم، دفعه ی بعد تنبیه میثی. نم ی دونست دفعه ی بعدی در کار نیست! وقتی رس یدیم دبی تو فرودگاه ازم پرسید اتاق رزور کردی از قبل؟ گفتم نه، آشنا داریم م یری م اونجا.

قلبش به تپش افتاد و عرق روی پیشانی اش نشست، دستی روی پیشانی اش کشید و شقیقه اش را ماساژ داد:

– جل وی یه عمارت از ماشین پیاده شدیم، می دونستم تحت نظر پل یس هس تیم. تو تمام وس ایل و لباس ای بهار ر دیاب و میکروفن و اینجور چیز ا کار گذاشته بودم. ر یسک بزرگی بود اگر یه در صد چیزی پیدا می کردن دوتا یمون کشته می ش دیم، اما از طرفی خیالم راحت بود. چون فرخ خیلی بهم اعتماد داشت و احتمال اینکه تفتیش کنن کم بود. وارد عمارت که شدیم بهار از دیدن نگهبان ه ای هیکل ی و اسلحه هاشون و سگ های بزرگ و زنجیر شده ی اطراف ترس ید و بازومو محکم چنگ زد. دیگه تحمل یک لحظه نگاه کردن تو چشم ای معصومش رو نداشتم. یه مرد با دو تا زن عرب اومدن جلو.

مرد گفت:

-امانتی رو بده

دست یکی از زن ها یه کیف سامسونت بود که می دونستم پر از دلاره. گفتم تحویل سلطان میدم که خندید و گفت:

– پسرجون سلطان با تازه کارها رو به رو نمیشه، زوده واست سلطان رو ببینی.

ناچار دست بهار رو از بازوم جدا کردم و تو دست یکی از اون زنها گذاشتم و با دست دیگه کیف رو گرفتم، نمی دونم بهار اون لحظه چه حالی داشت. اصلا نگاهش نمی کردم. کیف رو باز کردم و چک کردم و بستمش. گفتم خداحافظ.

صد ای نفس ه ای تند بهار رو می شنیدم اما انگار زیونش بند اومده بود. چند قدم که دور شدم بغضش شکست. بریده بریده و نفس زنان می گفت:

– مهیار کجا میری، تو رو خدا برگرد. ای ن شوخی رو تموم کن. مهیار می ترسم، بدون تو می ترسم.

صد ای ضجه هاش بلندتر می شد و قدمه ای من هم بلندتر. صد ای جیغ کشیدنش بلندتر می شد و فاصلمون بیشتر. رفتم؛ صد اش خفه می شد و بغض من هم خفه می شد. از عمارت رفتم بیرون. با احتمال اینکه تحت کنترل باشم رفتم هتل. منتظر خبر پ ویا بودم، تا بگن عملیات تموم شد. بگن سلطان رو دستگیر کردن و تمام. اما شب شد و خبری نشد. خدا می دونه فقط اون شب چه حالی داشتم و چه جوری صبح شد. صبح ساعت ای هشت بود که بلاخره تماس گرفتن و گفتن سلطان رو دست گیر کردن. تموم شد!

دیگه بهار رو ن دیدم، فقط میدونم موقع انجام عملیات بازوش زخمی شده و الان تو بیمارستان بست ریه... همین!

صحبت ه ایش که تمام شد تازه نگ اهش به نازگل افتاد که با صورت خیس از اشک به ماجرا گوش می دهد. تلخندی زد و با شستش روی گونه ی دخترک کشی د و اشکش را پاک کرد:

– چراگ ریه می کنی تو؟ باگ ریه و آرام لب گشود:

– دلم واسش سوخت، خیلی وحشتناک بود اون لحظه، من بودم سخته می کردم. الان تهرانه؟ – آره

– این مدت که مثلا ترکیه بودی، در اصل تو این مأموریت بودی؟ چشمها ایش را باز و بسته کرد:

—آره، تهران بودم اما تو مأموریت و اواخرش هم که دبی.

با مشت آرام به بازوی آرتان زد و گفت:

— خوبه والا؛ همه دخترا رو اسیر خودت می کنی می ذاری میری.

نگاه آرتان محزون شد و شوخیه تلخ نازگل را ج دی گرفت، جواب داد:

— هیچ وقت نمی خواستم اینجوری بشه، نه واسه تو... نه بهار!

نازگل دلش تاب نیاورد و سرش را روی بازوی آرتان گذاشت، اشکها یش آهسته روی گونه می غلتید. آرتان موبایل و هندزفری را از روی عسلی کنار مبل برداشت. یک گوشی هندزفری را در گوش خودش و دیگری را در گوش نازگل گذاشت، موزی ک م لایم پخش شد.

یه روزی م یاد که دیگه دلت برام ن ریزه که یادت نیاد تولد

من چند پاپیزه هرکدوم از ما کناری کی دیگه خوشبخت ه

چیزی که امروز باورش واسه هردومون سخت ه یه روزی م

یاد سالی یه بار هم یاد هم ن یای م از گذشتمون جز فراموشی

هی چ چیزی نخوایم از تو فکرمون خاطراتمون می تونه رد شه

بدون اینکه حتی ی ه لحظه حالمون بد شه فکر نکردن به

خاطراتمونو بلد می شی م می بینیم همو از کنار هم ساده رد می

شیم انگار نه انگار به من می گفتی بی تو نابودم انگار نه انگار یه

روزگاری عاشقت بود م می بینیم همو اونم یه جا که غرق

احساسی م با هر کی باشیم نب اید بگیم همو می شناسی م بر

ای اینکه حتی به لحظه سمت هم نی ایم میری و میرم بی

خداحافظی بدون سلام.

** **

سرگرد پویا یا زند همراه آرتان در اتاق بازجویی مشغول سوال و جواب از شیرین ارجمند بودند. بعد از تمام شدن

سوالات شیری رین ملتمسانه رو به پویا گفت:

– جناب سرگرد، دخترم بهار کجاست ؟

پویا با اخمی که روی پیشانی داشت و جدیت تمام گفت:

– بیمارستان

شیرین لب فشرد و اشکها یش سرا زیر شد، دسته ای دستبند زده اش را در هم قفل کرد و گفت:

– همیشه به خواه شی ازتون بکنم ؟

نگاهش آن قدر عاجزانه و درمانده بود که پویا با بستن و بازکردن پلک اجازه ی صحبت داد. شیرین اشکها یش را با پر

روسری اش پاک کرد و گفت:

– من هر کاری کردم از بی کسی و تنهایی بوده. که آخر عاقبتم شده این... تو رو خدا نذارین بهارم مثل من از سرب کسی

تن به هر خفتی بده. اون از بیمارستان بخواد بره هیچ کس و هیچ کجا رو نداره. پدر اص لی بهار آدم حسابی و

آبرومنده. می دونم وظیفه ی شما نیست اما من ازت ون خواهش می کنم پدرش رو پ یدا کنید و بهارم رو بهش

بسپارید.

نگاه پویا و آرتان به هم خیره شد، آرتان با نگاهش از پ وی ا خواست موافقت کند. پویا برگه و خودکاری مقابل شی

رین روی میز قهوه ای و چوبی بازجویی گذاشت و گفت:

– آدرس، اسم و فامیل، شماره و هرچی که ازش می دونی رو بنویس. سعی می کنم پیداش کنم.

شیرین با خوشحالی میان اشک لبخند زد و خودکار را برداشت و شروع به نوشتن کرد.

چند دقیقه بعد کاغذ را عقب تر گذاشت و لب زد:

– بفرما ید جناب سرگرد. هر چی می دونستم نوشتم.

پویا برگه را برداشت و نگاهی انداخت. با خواندن مشخصات رفته رفته اخمش غلیظ تر می شد و خون به صورتش هجوم می یورد. فکش را منقبض کرده بود و برگه را مچاله کرد؛ دست مشت شده اش را چنان روی م یز کوبید که ش یری ن از جا پرید، نهیب زد:

– این چه مسخره با زیه که درآور دی؟ این اطلاعات را از کجا آوردی؟ هدفت چ یه از نوشتن این اراج یف؟

زن بی نوا ترسید ه بود و مات و مبهوت به پویا نگاه می کرد، با صدایی مرتعش گفت:

– ک... ک... کدوم اطلاعات؟ منظورتون چیه؟!

انگشت اشاره اش را تهدیدوار مقابل صورتش تکان داد و پرخاش کرد:

– یه بار دیگه برای آخرین بار ازت می پرسم، این اطلاعاتی که تو این برگه نوش تی رو از کجا آوردی و چرا داری

همچین داستانی سرهم می کن ی؟ با درماندگی هق زد و نال ید:

– به خدا، به جون بهار نمی فهمم چی میگین؟ من تو اون کاغذ مشخصات باب ای واقعی بهار رو نوشتم. مشخصات امیر

زند پسر حاج آقا ی زند کارخونه دار بزرگ. بیست، بیست و دو سال پیش ص یغه ی امیر بودم.

آرتان که تا آن لحظه از حرف ه ای پویا چیزی نفهمیده بود، با این حرف ش یری ن متح یر و گنگ نگاهش کرد و شیرین

ادامه داد:

– من کارگر همون کارخونه بودم. من از سر بدبختی و بی پولی اونم خوب مرد بود؛ بهم گفته بود زنش شش ماه میشه که

قهر کرده و رفته. تنهاست، بعد از فسق ص یغه فهمیدم حامله ام! نرفتم سراغش چون می دونستم قبولم نمی کنه.

چون گفته بود نیا، چون زن و زندگی داشت. آدرس کارخونه که هست آدم سرشناسی هم هست ب رید پیداش کنید از

خودش پرسید. به جون بهار دروغ نم ی گم.

آرتان بهت زده به شیرین و پ ویا نگاه می کرد، چه می شنید؟ بهار دختر ام یر و خواهر پویاس؟ پ ویا از بین دندانهای کلید شده اش غرید:

– خوب گوش کن چی میگم! فهمیدن حقیقت واسه من مثل آب خوردنه فقط دلم می خواد دروغ گفته باشی؛ روزگارت روس یا ه می کنم.

با عصبانیت و شتاب از اتاق بیرون رفت. عکسش یرین را از پرونده برداشت و بی درنگ سمت کارخانه راه افتاد. حسی در درونش ف ریاد میزدش یرین حق یقت را گفته، چطور اینقدر دقیق و جز به جز از گذشته خبر دارد؟ از اختلاف گذشته ی ام یر و نس رین! وارد کارخانه شد. کارگرها همه با دیدنش سر خم می کردند و سلام می گفتند. سرسری جواب میداد و شتاب زده سمت دفتر م دی ری ت قدم برمی داشت. میانه ی راهرو شهاب پسر محسن و برادرش پرهام را دید. از دیدن پ ویا در این ساعت روز آن هم تا این حد آشفته متعجب شدند. پرهام رو به پ ویا گفت:

– پویا خوبی؟ چی زی شده؟

– نه چیزی نیست، با بابا کار دارم.

بی توجه به سؤاله ایشان وارد اتاق شد، آهسته سلام کرد؛ پدرش باکت و شلوار سرمه ای رنگش پشت میز نشسته بود و تعدادی برگه روی میز مقابلش بود. عینکش را پا ین داد و رو به پ ویا که در چهار چوب در ایستاده بود گفت:

– سلام پسرم. این طرفا؟!

در را پشت سرش بست و روی میبل چرمی مقابل میز نشست. به چشمه ای پدرش خیره بود و دل دل می کرد چطور حرفش را بزند. زبانش را روی لب خشکیده اش کشید و مردد دستش را سمت جیب کتش برد. عکسش یرین را بیرون آورد، ام یر هنوز منتظر بود و مشکوک به پ ویا چشم دوخته بود. عکس را روی میز گذاشت و گفت:

– بابا، شما این زن رو می شناسی؟

چشم دوخت به پدر تا در عکس العمل چهره اش، جواب سؤالش را بگ یرد. عینکش را روی چشمش تنظیم کرد و ابروه ایش به هم نزدیک شد. گوشه ی چشمه ای ش چین خورد و با دقت تمام به عکس نگاه کرد. رفته رفته اخمش باز شد و ابروه ایش بالا رفت.

چشمها یش بازتر شد و رنگش پرید. آب دهانش را قورت داد و سرش را آهسته بالا گرفت و گفت:

– نه، نه نمی شناسم.

سالها پلیس بودن و بازجویی کردن پ وی ا را در کشف صحت و سقم حرفه ای مخاطبش خبره کرده بود. با اطمینان به چشمه ای نگران پدرش خیره شد و گفت:

– شیرین، شیرین ارجمند. نزدیک به بیست و چند سال پیش تو این کارخونه کار می کرده.

خاطره ی کهنه و رنگ و رفته ای از گذشته ای دور پیش چشمانش جان گرفت. همین اتاق بود، پشت ه مین میز نشسته بود. خیلی جوان تر از حالا. سیاهی چشمه ای کشیده و نافذش دل هر دختری را می ربود. خسته بود، خسته از مجادله و کشمکش با ناسازگاری همسرش نسرین! شش ماه تنهایی را تحمل کرده و طاقتش طاق شده بود. دخترک هفده هجده ساله ی مقابلش هم خسته بود. خسته از بی پولی، گرسنگی. خستگی کار مداوم و زیاد. خیره به چشمهای خاکستری دخترک گفت:

– خوب گوشاتو باز کن چی می گم! هر چی گفتم و هر چی شنفتی، هر چی جوابت بود و هر چی نبود همین جا چال می کنی. بفهمم کسی بوی برده نه تنها از کار بی کار میشی که روزگارت از اینی که هست هم س یا ه تر میشه. من نه نامردم، نه پستم، نه خائن. زخم شش ماه میشه که گذاشته رفته خونه ی پدرش! هیچ خوش ندارم هر زن عوضی بیاد تو تختم، می خوام صیغه ام بشی. در عوض منم اجاره ه ای عقب افتاده ی خونتون رو میدم، مادرت رو هم عمل می کنم. تو مشکل منو برطرف می کنی من نیا زمالی تو رو.

با صدای پویا از گذشته و فکر و خیال بیرون آمد، دانه های عرق روی پیشانی اش نشستند.

در حصار گذشت ه

شیرین می گفت صیغه ی شما بوده، آره ؟

امیر نگاه مطمئن و تحکم حرفهای پویا را می فهمید، ناچار لب باز کرد:

– باور کن جز مادرت، شیرین تنها زنی بود که اومد تو زندگیم و اونم فقط برای سه چهار ماه. مادرت نبود، قهرش طولانی شده بود؛ وقتی برگشت شیرین روز از زندگیم بیرون کردم. حذف کردم. زن اول و آخر زندگیم نس رین بوده.

پویا برای لحظه ای چشمهایش را بست و عمیق نفس کشید، چشم باز کرد و گفت:

– اون از شما بچه داره، یه دختر که الان بیست سالشه.

دسته ای امیر مشت شد و عصبی گفت:

– دروغ میگه، حامله نبود!

– نه... خودش گفت شما خبر نداشتی، بهتون نگفته. به هر حال با یه آزمایش همه چیز مشخص میشه.

امیر مضطرب التماس کرد:

– پویا من نمی خوام به خاطر چیزی که تو گذشته بوده زندگیم خراب بشه و آبروی چندین و چند ساله ام بره!

پویا عکس را برداشت و داخل جیبش گذاشت، حینی که از جا برمی خاست گفت:

– نگران نباشید، من حرفی نمی زنم.

– چه جور پیدات کرد؟ از کجا فهمید تو پسرمی ؟ یقه ی کتتش را مرتب کرد:

اون پیدام نکرد، از مجرمای یکی از پرونده هامه. خواست دخترش رو به پدر واقعیش برسونم. منم مشخصات خواستم که مشخصات شما رو داد. خیلی کار دارم فعلا خدا حافظ بایدهم.

از جا بلند شد و دستهایش را به میز تکیه داد و پرسید:

—
جرمش چیه؟

پویا که تا نزد یک در رفته بود روی پاشنه ی پا چرخید و گفت:

— خیلی چیزها، قاچاق دارو، پخش قرص های روان گردان و موارد دیگ هـ

شهنام روی کاناپه لم داده بود و در سکوت سنگین خانه فقط صدای ت یک تاک ساعت دیواری به گوش م ی رسید. نگاهش به نقطه ای نامعلوم خیره بود و ج ای خالی فرشته و نازگل را با تمام وجود حس می کرد. نازگل که بود خانه مرتب و با نظم بود، بوی غذا می پیچید و صدای خنده و گریه ی بچه فضای خانه را پر می کرد. تازه فهمیده بود نازگل با آمدنش نگذاشته بود جای خالی فرگل حس شود. تازه م ی فهمید خانه بدون زن یعنی چه؟ موب ایلش زنگ خورد، مامان آذر بود.

— الو، جانم مامان؟

— سلام خوب ی؟ نازگل بهتره؟

دستش را روی صورتش کشید و خجالت زده گفت:

— نازگل نیست مامان، رفته خونه ی آرتان. میگه طلاق می خوام.

آذر با تندخوی جواب داد:

— خوب کاری کرده، حق داشته! منم الان فرشته رو میارم تحویل میدم.

از جا پری د و دستپاچه گفت:

مامان میگم نازگل نیست! میخوای فرشته رو بیاری چه کار؟ من که بچه داری بلد نیستم!

— این دو روز هم که نگه داشتم به خاطر نازگل بوده که حالش خوب نبوده. الان که میگی رفته من چرا بچه رو نگه دارم؟ سه تا بچه بزرگ نکردم که حالا بچه هاتونم من بزرگ کنم. تو که عرضه نداری بچه بزرگ کنی غلط می کنی که

نازگل رو اذیت می کنی. دختر طفل معصوم با پ ای خودش اومد ه خونت بعد عوض اینک ه ممنون باشی که تو و بچتو تر و خشک می کنه کتکش می زنی! شکنجه می کنی؟! یه ساعت دیگه فرشته اونجاس هرکاری می کنی بکن.

مجال اعتراض کردن به شهنام را نداد و تماس را قطع کرد. شهنام با حرص گوشه را روی مبل پرت کرد و غرولند کرد:

— اه، لعنت به این زندگی.

niceroman.ir

آرتان کلید را توی قفل چرخاند و وارد خانه شد. بوی خوش غذا به مشامش رسید و خانه تمیز و مرتب بود. با صدای بلند گفت:

— سلام علیکم کدبانو... کجای ی؟ بابا الان غش می کنم با این عطر غذا ای که پ یچیده.

نازگل متبسم و با نشاط از آشپزخانه بیرون آمد، پیراهنی آستین کوتاه با زمین هی سفی د و گلهای ریز و درشت آبی و قرمز پوشیده بود که دامن کلوش آن تا زانو بود. موه ای لخت و مشکی اش را از دو طرف بافته و گلسر قرمز کوچکی روی موها یش نشانده بود. سر خوش گفت:

— سلام. خسته نباشی، خوش اومدی.

نگاه آرتان محو زیبایی نازگل شد. برای لحظه ای دلش لرزی د که ای کاش این دخترک زیبای مقابلش همان دختر دای عارف بود و همسرش م میشد. با یادآوری موقعیتش و

در حصار گذشت هـ

نمایش رمان

نسبتی که داشتند فوراً در دلش به خود نهیب زد و اخم روی چهره اش نشست، لبخندش محو شد و گفت:

– ممنون، لباس عوض کنم میام.

بنظرش شاید این همخانه شدن کمی برایشان زود بود، شاید بیشتر از این ب ای د می گذشت. از طرفی ن می توانست نسبت به نازگل و موقعیتش بی تفاوت باشد. رفتار شهنام خوب نبود و دخترک هم جایی برای ماندن نداشت. در دلش خانواده هایشان را سرزنش می کرد که شاید اگر خیلی سال پیش حقیقت را گفته بودند الان این همه سختی متحمل نبودند.

وارد اتاقش شد و مشغول عوض کردن لباسش بود که گوشی زنگ خورد.

– بله ؟

صدای شهنام بود.

– الو آرتان سلام. می خوام با نازگل حرف بزنم.

بدون این که جواب سلام بدهد، با لحنی تند پرسید:

– چکارش داری ؟

شهنام لحظه ای مکث کرد، در موقعیتی نبود که مجادله کند، نفسش را بیرون داد و جواب داد:

– مادرم فرشته رو آورده تح وایلم داده، گریه می کنه من اصلاً بلد نیستم آرومش کنم.

بی تفاوت گفت:

– بچه ی خودته، نازگل چه کار کنه؟ یه راهی پیدا کن.

شهنام کفری شد و با غیظ گفت:

– می دونم، می خوام براش پرستار بگ یرم، ولی به این سرعت که نمیشه. چند روز زمان می بره. این چند روز نازگل ازش مراقبت کنه.

آرتان کمی لحنش ملایم تر شد و پرسید:

– یعنی بیاریش اینجا؟

– آره

لحظه ای مکث کرد و گفت:

– باشه، بیار

– آدرس رو برام بفرست، یک ساعت دیگه میارمش.

تماس را قطع کرد. شهنام وس ایل مورد نیاز دخترش را داخل کی ف گذاشت. دلش برای فرشته تنگ میشد، تکه ای از وجود عشقش بود و الت یا م دهنده ی جراحی قلبش ولی به تنهایی از عهده ی نگهداریش برن می آمد. علی الخصوص که ب اید سرکار هم می رفت.

ناچار فرشته را بغل گرفت و رفت.

* * *

ساعت نزدیک به دو بعدازظهر بود. بیتا می دانست این ساعت هم یشه فرزام وقت برای استراحت و ناهار دارد. نزد یک شرکت پشت فرمان هیوندای سفید رنگش نشسته بود و می خواست برای آخرین بار تلاشش را برای به دست آوردن دل فرزام بکند. وقتی این بازی کثیف شروع شد فکرش را هم نمی کرد که نیمه ی راه واقعا عاشق فرزام شود و کار به اینجا برسد. دست برد سمت دست گیره تا در را باز کند و پیاده شود که با دیدن صحنه ی مقابلش دستش مشت شد و منصرف شد. زیر لب با شک زمزمه کرد:

– اون سوگول نیست؟

سوگل بود که همراه فرزام از شرکت بیرون آمد و با هم سمت ماشین فرزام رفتند. هر دو نشستند و ماشین حرکت کرد. سوچ را چرخاند و با فاصله پشت سر تعقیب کرد.

حدسش درست بود، همان خانه ای رفتند که چند ماه بیتا آنجا رفت و آمد داشت.

فرمان را توی دستش فشرد و کورس وی امی دی که داشت هم از بین رفت. با خود زمزمه کرد:

— نه، نه قرار نیست من بازنده ی این بازی باشم. این بازی رو شروع کردم تا مهرسا رو بشکنم، خرد کنم نه اینکه خودم ضربه بخورم. نمی دارم من بازنده باشم.

با تمام بغض و نفرتی که در دلش می جوشید بی درنگ سمت خانه ی مهرسا حرکت کرد. پشت در خانه که رسید نفس عم ی قی کشید و سعی کرد اضطراب و حال بدش را مخفی کند. زنگ را فشرد، لحظه ای بعد صدای مهرسا از آیفون بلند شد.

— سلام بیتا جون. بیا تو عزیزم.

در باز شد و بیتا وارد ح یاط شد، مهرسا به استقبالش آمد. با لبخن دی تصنعی گفت:

— سلام عزیزم، خوبی؟ فسقلی خوبه؟ لبخند روی لب مهرسا نشست و گفت:

— ممنون خوبم، فسقلی هم خوبه. تو چطوری؟ کم پیدایی!

وارد خانه شدند و بیتا لبخندزنان گفت:

— عزیزم کم سعادتت ه مننه. راستش خیل ی یه مدت سرم شلوغ بود و درگیر کار بودم.

بارداری چطوره؟ سخت نمی گذره بهت؟ مهرسا سمت

آشپزخانه می رفت برای پذیرایی.

— قربونت، خوبم. گاهی فقط تهوع دارم که خب طبیعیه.

بیتا روی مبل نشست و مهرسا حینی که فنجان از کابینت برمی داشت گفت:

— چه خبرا؟ زندایی خوبه؟ شیما و شهاب چطورن؟

پا روی پا انداخت و پاسخ داد:

— مامان که خوبه، از اون دو تا هم بی خبرم. بعد از فروش خونه و جدا کردن زندگی مامان و سیمین، انگار خواهر و برادر

ی ما هم تموم شد. مهرسا جون رابطه ات با فرزام چطوره؟ خوب ی؟

لبخند روی لبش خشکید و از این سؤال نا به هنگام بیتا تعجب کرد، با تردی د پرسید:

- خوبیم، چطور؟

تکیه اش را به مبل زد و گفت:

- هیچی، هم یین جوری... نه اینکه بارداری مسلماً بی حوصله تری. میگم تأثیری تو رابطتون نداشته؟

مهرسا مشکوک نگاهش کرد و فنجان های چای رات وی سینی گذاشت و گفت:

- یه خورده این اواخر فرزام بدخلقی می کنه، ولی خب خوبیم با هم...

سینی راروی عسلی گذاشت و مقابلش نشست، بیتا یک ت ای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- دوره زمونه بد شده دخترعمه، حواست به شوهرت خی لی باشه. خوشگل، خوشتیپه، پولدارم که هست. زود قاپشو می دزدن.

دلش آشوب شد و مردد گفت:

- ولی فرزام اینجوری نیست. صبح میره شرکت شب برم یگرده، اون اهل ای ن حرفا نی س بیتا مضحکانه خندید:

- ساده ای دختر؛ از کجا مطمئنی میره شرکت؟ تو هنوز مرد جماعت رو نشناختی. واسه همین میگم حواستو جمع کن. حالا ولش کن بی خیال؛ انشالله همون جور که میگی باشه و فرزام اهل این برنامه ها نباشه.

مشوش و بی تاب پرسید:

- تو چی می بینی؟ چیزی دیدی، حرفی شنیدی؟

- نه عزیزم، هم یین جوری... گفتم که بی خیال بیا از چیز ای خوب حرف بزنیم.

بحث را عوض کرد اما شک و دلهره به جان دخترک افتاده بود و دلش آرام و قرار نداشت. حواسش نبود دیگر

چه می گ وید و چه می شنود. بیتا که رفت، گوشی را برداشت و شماره ی نازگل را گرفت.

- جانم مهرسا؟

- الو، سلام نازگل خوبی؟

- سلام گلم، قربونت تو چطوری مامان کوچولو؟ بغض کرده و مستأصل گفت:

- نازگل خوب نیستم. اصلا خوب نیستم.

نگران پرسید:

- چی شده؟ چرا؟! *niceromania*

- الان بیتا اینجا بود. یه حرفای زد، یه جور می گفت اصلا حالم بد شده.

نازگل با حرص صدایش را کش آورد:

- اوف، دختره ی عوضی... چی گفته حالت بد شده؟ خیرش برسه مگه نمی دونه تو حامله ای نب اید ناراحت کنه!

- نمی دونم، یهو بی خبر... وسط هفته، وسط روز پا شده اومده خونه ی من میگه با فرزام خوبی؟ حواست بهش

هست؟ قاپشو ندزدن!

تشر زد:

- می خواستی بگ ی تو برو خودتو جمع کن، عرضه نداشتی زندگیتو بچرخونی طلاق گرفتی. تو اگه بلد بودی خودت الان

این وضع رو نداشتی!

مهرسا بی قرار و مضطرب سر جنباند:

- اینارو ولش کن نازگل، حالم بده بگو چکار کنم؟ شک مثل خوره افتاده به جونم که نکنه بیتا چیزی دیده، حرفی شنیده

که اوم ده اینا رو بهم گفته!

بی خیال لب گشود:

- دختر دست بردار، هر کی هر چرندی گفت که تو نب اید جدی بگ یری. اینقدر استرس نداشته باش واست خوب

نیست.

– آخه فکر که می کنم پر پیراه هم نم یگه، فرزام تازگیا عوض شده، بدخلقی می کنه. نکنه واقعا کسی تو زندگ یش باشه!

– بین دختر خوب، الان فقط حال خودت بد میشه؛ کاری ازت برنمیاد. پس بی خود و بی جهت به خودت استرس

وارد نکن.

تمنا کرد:
– یه کاری واسم می کنی نازگل؟!
[نیست]

– تو جون بخواه آبی.

– من فردا کاری می کنم فرزام دیرتر بره شرکت، تو برو از منشی آمار بگ یر بین چه ساعاتی تو شرکت هست؛ باشه؟

تن صدای نازگل بالاتر رفت و متعجب گفت:

– مه رسا چی می گی؟! به

– نازگل اگه کمکم نکنی به خدا دیگه باهات حرف نمی زنم، برو تا خیال منم راحت بشه. پوفی کشید:

– باشه خانوم مارپل، فردا می ریم آمار شو می گیرم. من که می دونم خبری نیست اما می ریم تا بهت ثابت کنم.

بهار روی تخت بیمارستان بود و خیره به نقطه ای نامعلوم واق ایع این چند روز را که مثل کابوس گذشت مرور می کرد. لحظه ای که مهیار دستش را در دست زن عرب گذاشت و کیف پول را گرفت برای لحظه ای از پ یش چشمانش کنار نمی رفت.

زنی با چادر سیاه و یونیفرم نیروی انتظامی وارد اتاق شد، رو به دخترک گفت:

– آماده شو، مرخص شدی؛ ب اید ب ریم اداره ای آگاهی.

بهار هنوز نمی دانست تمام بلاه ایی که به سرش آمد نقشه ای فرخ بوده، با چهره ای مغموم آهسته پرس ید:

– کجا بریم؟ می خوام پدر و مادرم رو ببینم. اونا حتما نگرانم هستن.

زن با جدیت جواب داد:

– آماده شو می ری م اونجا پدر و مادرت هم می آن.

ناچار از جا بلند شد و با رخوت لباس عوض کرد، بازویش هنوز می سوخت و گزگز می کرد. با قدم هایی سست همراه مأمور زن از بیمارستان خارج شد و سمت اداره رفتند. پویا دستور داده بود شیرین را به اتاق بازجویی ببرند تا با بهار ملاقات کند و خودش تمام حق یقت را به دخترش ب گوید. پ ویا پشت پنجره ی اتاق بازجویی به مکالمه شان گوش می داد.

نیکو رومان
niceroman.ir

بهار مات و مبهوت در پی خبری از واقعیت کنار مأمور قدم برمی داشت. با اشاره ی زن وارد اتاق شد. از دیدن مادرش با دست ه ای دستبند زده و آن چهره ی پ ریشان و رنگ پریده متعجب شد، شیرین با دیدن دخترش قطره اشکی ر وی گونه اش چکید و لبها یش لرزید. بهار ناباورانه لب زد:

– م...م..مامان!

سلانه سلانه سمت میز رفت و صندل ی را عقب کشید و نشست. چند لحظه بینشان سکوت بود و اشکه ای بی صدا. دخترک رنجور پرسید:

– مامان، اینجا چه کار می کن ی؟ چرا بهت دستبند زدن ؟

شیرین با کنار چادرش اشکه ای ش را از گونه ها پاک کرد و گفت:

– دخترم، یه حرف ای هست که ب اید بشنوی. یه حق ایقی هست که ب اید بدو نی، فقط تو رو خدا از من بیزار نشو. من هر کاری کردم از سر ناچاری و بعد واسه خاطر تو بوده.

دوباره هق زد و اشک ریخت، بهار منتظر نگاهش می کرد. ذهنش سفر کرد به سالها پیش، زمانی که دخترکی هجده ساله بود و در سرمای طاقت فرسای زمستان کنار خیابان منتظر سر ویس کارخانه بود. سرما از درز باز شده ی کفش ه ایش به مغز استخوان نفوذ می کرد و دندانها یش روی هم می لغ زید.

رو به دخترش گفت:

– هجده ساله بودم تو یه کارخونه کار می کردم، مادرم د یسک کمر گرفته بود و نمی تونست د یگه کار کنه. پدرم هم که کارگر بنا بود و وقتی من پونزده ساله بودم از داربست افتاده بود و فوت شد.

سخت بود برایش تعریف کردن آن گذشته ی تلخ و زهراگ ین. نفس گرفت و ادامه داد:

– اجاره خونه عقب افتاده بود، مادرم باید عمل می شد، هزار و یک مشکل و بدبختی داشتیم. صاحب کارخونه حاج آقای زند بود که دو تا پسر داشت. ام یر و محسن، هر دوزن و زندگی داشتن. ام یر دو تا پسر و محسن یه دختر، یه مدت بود ام یر خیل ی بداخلاق شده بود. به همه ی کارگرا گیر میداد. کم کم از کارگرا شنیدم علت بدخلقیاش اختلاف با زنشه! زنش قهره کرده و رفته. تو هم ی ن گیر و دار بود که ی ه روز به من گفت برم دفترش، وقتی رفتم...

با یادآوری آن روز دوباره هق زد و اشک ریخت، شرم داشت از دخترش که بگوید بر ای لقمه ای نان چه ها که نکرده، لب گزید و ادامه داد:

– وقتی رفتم بهم گفت اگه عقدش بشم تمام مشکلات مال یمون رو حل می کنه، گفت از تمام مشکلاتم خبر داره، من اون روز جوابی ندادم اما شب که اومدم خونه و ناله ه ای دردمند مادرم روش نیدم، سفره ی خالی و خونه ی سردمون رو که دیدم تصمیمم رو گرفتم. مامانم مخالف بود می گفت دختری، آرزوی عروسی داری! خندیدم و گفتم: کدوم عروسی؟ کدوم جهی زیه؟ آهی کشید و گفت:

– خلاصه، رفتم و گفتم قبوله. همون روز پول داد و رفتم خ رید. اون شب یه غذای گرم و خوشمزه کنار مادرم خوردم، و یه سر راحت روی بالش گذاشتم با شکمی سیر. اما فردای اون شب لباسهایی که هیچ وقت تو تمام عمرم تنم نکرده بودم رو پوشیدم. حالا چشمه ای خاکست ریم قشنگ و گرم بود. ام یر دنبالم اومد و محضر رفتیم. فقط دو تا شاهد همراه ام یر بودن و تمام. ازدواجم به همین سادگی و بی سر و صدای ی بود.

نگاهش افتاد به دوربین گوشه ی اتاق که با چراغ قرمز رنگش به او دهن ک جی می کرد، چشم از دوربین برداشت و گفت:

– بعد از عقد رفتیم خونه ی کوچیک و نقلی که امیر تو مرکز شهر اجاره کرده بود. دو تا آدم کنار هم بودیم بدون هیچ

حسی از عشق و علاقه. من از سر نیا ز مالی و اون از سر مرد بودن. اخمو و جدی بود. از این که برایش مثل یک وسیله بودم حس ب دی داشتم اما هر بار که بهم پول میداد اون حس بد هم فروکش می کرد. مامان رو عمل کرده

بودم، دیگه سر کار نمی رفتم. دیگه واسه پول غذا، داروهای مامان، قبض آب و برق و اجاره و هیچ چیز دیگه ای لنگ نبودم. دو ماه گذشت و کم کم امیر هم مهربون تر شده بود.

حس می کردم دوش دارم و بهش علاقه مند شدم.

هنوز هم یا آن روزها نگاه شی رین را آم یخته به عشق می کرد و لبخند مح وی روی لبش می نشانده، به بهار چشم

دوخت:

— تولدش بود، واسش هدیه خریدم و رفتم اون خونه. وق تی هدیه رو دید رفته رفته اخم غلیظی بین ابروهایش نشست، گفت:

— شیرین قول و قرارمون یادت رفته؟! یادت رفته این رابطه یه قراردادده که با برگشتن زنم تموم میشه؟! آهسته جواب دادم:

— نه، یادم نرفته.

نگاه پرسشگر و جدیشو بهم دوخت و پرسید:

— پس این مسخره با زیا چیه راه انداخ تی؟! با ترس گفتم:

— امیر من...

صد ای فریادش گوش احساسم رو کر کرد. ف ریاد کش ید:

— تو غلط کردی. گمشو جمع کن این بساطت رو. اگه تو فکری که با ای ن کارا خودتو تو دل من جا کنی و موندگار بشی تو زندگی م ب اید بهت بگم کور خوندی!

از اون به بعد دوباره ام یر مثل او ایل اخمو و خشک شد. ولی این بار من می دونستم که این رفتار فقط واسه اینه که من بهش دل نبندم و اخلاق واقعی خودش این طور نیست.

من به همون هفته ای دو سه بار دیدنش اونم بر ای دو سه ساعت راضی بودم و دعا می کردم زنش برنگرده. خودخواهی

بود اما من عاشق ام یر شده بودم. تا اینکه یه هفته از ام یر خبری نشد، دلشوره ی برگشتن زنش رو داشتم. جرأت هم

نداشتم بهش زنگ بزنم. می ترسیدم باز اوقات تلخی کنه. بعد ده روز زنگ زد و گفت برم همون خونه. با شور و ذوق

آماده شدم و رفتم. وقتی رسیدم دیدم باکت و شلوار و مرتب روی مبل نشسته، با دیدنم گفت بشین باهات حرف دارم. نشستم؛ تو دلم رخت می شستن انگار.

می ترسیدم از فکری که تو سرم افتاده بود. سیگاری روشن کرد و بین لبهاش گذاشت و گفت:

– نس رین برگشته، یعنی فسخ این صیغه!

به خودم جرأت دادم تا آخرین تلاشم رو برای نگه داشتنش بکنم. با بغض و التماس گفتم دوستت دارم امیر، بذار بمونم تو زندگیت. اما با بی رحمی و سنگدلی گفت:

– بهت گفته بودم دل نبند، ای ن یه قراردادده. یه پاکت مقابلم گذاشت و گفت:

– سند این خونه اس به عنوان مه ریه. برات خریدمش. از جا بلند شد و حتی خداحافظی نکرد. رفت...

اشک ه ای پی در پی گونه اش را خیس کرده بود و بهار با تأثر نگاه کنجکاو و مبهمش را به او دوخته بود.

– رفت و من موندم با غروری که له شده بود و قلبی که هزار تیکه شده بود. یک ماه تمام اشک ریختم و زانوی غم بغل گرفتم. تا اینکه یک روز حالم بهم خورد و سرم گیج رفت. مامانم دستپاچه و مضطرب منو برد درمانگاه، هی میزد پشت دستش و لب می گزید، می گفت اینقدر غذا نخور دی که کار دست خودت دا دی. شدی پوست و استخون. اما دکتر که اومد گفت بارداری. مامان مثل اسپند رو آت پش بود و مدام می گفت با این بچه ی بدون بابا می خوام چکار کنی و من اما بعد از ی ک ماه لبخند نشست رو لبم. حس قشنگی بود اینکه یه تیکه از وجود امی ر تو بدن منه، یادگار عشقم بود و با تمام وجود می خواستمش. قلبم آروم گرفت و زندگی دوباره بهم لبخند زد.

بهار با چشمه ای خیس از اشک به نگاه راه کشیده ی مادرش به گذشته، خیره شد و لب باز کرد:

– من، من دختر بابا فرخ نیستم؟!

شیرین لب به دندان گرفت و دسته ای بهار را توی دست گرفت، چشم دوخت به دو تپله ی به رنگ شب دخترک که برایش یادآور چشمه ای عشق دوران جوانی بود. با طمأنینه گفت:

— من عاشقت بودم، می خواستم هرطور شده نگهت دارم. مامان خیلی اصرار کرد که نگهت ندارم. می گفت ازدواجت علنی نبوده جواب مردم رو چی میدی؟ اما من فقط نگه داشتن بچه ی امی رو واسم مهم بود. داشتن اون بچه حس داشتن امی رو بهم منتقل می کرد. رفتم سراغ فرخ. یه پسولات و آسمون جل که فقط می دونستم دوسم داره، نه کاری داشت نه سرمایه ای... چندبار مادرش اومده بود با مامان صحبت کرده بود اما هربار ردشون کردم. بهش گفتم حامله ام، بی پدر نیست اما پدرش رفته، من و این بچه رو نمی خواد. گفتم اگه عقدم کنی و بگی بچه مال توئه منم اون خونه رو به نامت می زنم. فرخ از خدا خواسته قبول کرد. با پولای من واسه خودش کار و کاسبی راه انداخت. اما نه از راه حلال... زده بود تو کار خلاف و کارش هم خوب گرفته بود.

سر تکان داد و با حسرت گفت:

— وقتی فهمیدم و خواستم مانع بشم تهدیدم کرد که اگه حرفی بزنم اگه کاری بکنم یه بلایی سر تو می یاره. من فرخ رو می شناختم ازش برم یومد. از ترس اینکه بلایی سر تو نیاد باهاش همکاری کردم. سالها پا به پای فرخ خلاف کردم به شرط اینکه کاری با تو نداشته باشه. تو عادی زندگی کنی و پاتوت وی کاره ای خودش باز نکنه.

بهار با شنیدن حقایق تلخ صورتش از اشک خیس شده بود و بتی که سالها از پدرش در ذهن ساخته بود پشیمانش چشمانش شکسته بود. به زحمت صدایش را از گلو خارج کرد و گفت:

— تو... م... مامان... تو... خبر داشتی؟ خبر داشتی که می خوان منو، به عربا بفروشن؟

شیرین به سرعت سرش را به طرف بین تکان داد و با عجز گفت:

— نه به خدا دخترم، به روح مادرم نه! مخالف ازدواجت با مهیار بودم به خودتم گفتم، تلاشمو کردم تا این وصلت دروغین سر نگیره ولی به خدا خبر نداشتم فرخ چی تو سرش می گذره. خدا رو شکر که مهیار پلیس از آب در اومد و تو نجات پیدا کردی!

دل دخترک فرو ریخت، حلقه ی چشمه اش درشت شد و بهت زده با صدایی که از ناباوری و شوک می لرزید سوال کرد:

— مهیار... مهیار پل یس بود؟!

نگاه غمبارش را به چشمه ای ناامید و اشکبار دخترش دوخت و گفت:

– آره دخترم، اینجا که آوردنم دیدم پلیسه نفوذی بوده.

منتظر به دخترش نگاه می کرد تا حرف ی بزند اما فقط در سکوت اشک می ریخت.

شنیدن این حجم از حق یقت ه ای تلخ در عرض چند روز قلبش را هزار تکه کرده بود و زبانش را قاصر از هر

سخنی.

– بهارم، می دونم جایی رو نداری که ب ری. خونه و اموال فرخ توقیف شده. سرگردی که مسئول این پرونده اس ادعا داره پسر امیرزند هست. یعنی برادر تو. من تو رو به اون سپردم.

مأموری که آنجا بود، صدا زد..

– وقت تمومه، پاشو.

بدون حرف با نگاه های اشکبار و پر از حرف، از یک دیگر جدا شدند. پویا وارد اتاق شد، بهار هنوز مات و مبهوت ر وی صندلی نشسته بود. دیگر اش کی برای ریختن نداشت. پویا مقابلش نشست با تأثر گفت:

– می دونم حقایق تلخی رو شنیدی، می فهمم حالت خیلی بده. من هرچقدر با خودم کلنجار رفتم نمی دونستم چطور واست بگم. واسه همین خواستم مادرت خودش بهت بگه. من پویا زند هستم. همون سرگردی که مادرت گفت، پاشو همراهم بیا.

دخترک تمام توانش را جمع کرد تا فقط دهان باز کند بپرسد کجا؟

– یه جایی واست در نظر گرفتم که موقتا بری اونجا، تا موقعی که بری آزمایش بدی و جوابش ب یاد.

از جا بلند شد و نگاه منتظرش را به بهار دوخت، میلی به رفتن نداشت. غریب ی می کرد اما چاره ای نبود. بی رغبت از جا بلند شد، کفشهایش روی زمین کشیده می شد و لف و لف می کرد. جلوی اداره سوار ماشین شدند و پویا حرکت کرد. سکوت سنگینی در فضای ماشین بود. پویا نیم نگاهی به این خواهر تازه از راه رسیده انداخت و گفت:

– خونه ی من واحد چهار همین آپارتمانی هست که داریم می ریم، تو رو میبرم واحد دو پیش همسایمون. اسمش بی بی خانومه، زن خوب و مهربونیه و تنهاست. از خدایه یه هم صحبت داشته باشه. جواب آزما یشم احتمال خیلی زیاد درسته چون هم بابا تأید کرد که شیری نزنش بوده، هم خود شیرین گفت.

بهار با غیظ و به تن دی حرف پو یا را قطع کرد و گفت:

– معلومه که درسته... مگه مادرم پست بوده که ندونه بچش مال کیه؟ پویا دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و

گفت:

– آی آی، سوء تفاهم نشه. قصد توهین نداشتم. اصلا فکر کن این آزم ایش رو میدی تا مدرک قانونی داشته باشی واسه تعویض شناسنامه. تو که بهار شکوبا نیستی هان؟ پس باید یه مدرکی باشه تا شناسنامه ی بهار زند رو واست گرفت. درسته؟ بعدم اصل حرفم این بود که می خواستم بگم تا اومدن جواب آزمایش خونه ی بی بی خانوم می مونی و بعد از اون وارد خانواده ی زند میشی.

دخترک لجوجانه لب ورچید و سرش را سمت شانه ی راستش چرخاند و غرولند کرد:

– من نمی خوام با یه پیرزن غرغرو همخونه بشم. بعدم هیچ وسیله و لباسی همراهم نیست.

پویا دنده عوض کرد و در جوابش گفت:

– اصلا غرغرو نیست، خیلی هم مهربون و دوست داشتنیه. من تنها زندگی می کنم و تا اومدن آزم ایش نم ی تونم تو رو ببرم خونه ی خودم. بابا هم خواسته تو این مدت فعلا خانواده چیزی نفهمن. پس مجبوری تحمل کنی. امشب رو یه جوری بگذرون فردا می برمت خ رید هر چ ی لازم داری بخر.

دخترک طعنه آمیز لب گشود:

– من لولو خورخوره ام یا تو به خودت اطمینان نداری که ن یام خونه ی خودت؟ بعدم مگه همین الان نگفتی قصد توهین نداری و قبول داری من دختر شی رین و امیرم؟ خودتم نمی تونی به چشم خواهری نگام کنی؟ پویا کلافه نفسش را بیرون داد و سر جنباند:

– الان چکار کنم؟ می خوام بی ای خونه خودم ببرم راضی میشی نق نزنم؟ بغض کرده و باغی ظ گفت:

– اصلا نمی خوام هیچ کجا بیام! چرا باهات اومدم؟ میرم خونه ی خودمون.

تشر زد:

– چته؟ م یگم اون خونه پلمپ شده می فهمی؟! بعدم اگه تو خواهرم باشی دست خودت نیست که هر جا دلت خواست ب ری فهمیدی؟

جلوی آپارتمان نگه داشت. همراه هم وارد ساختمان شدند و سمت آسانسور رفتند. وارد شدند و قبل از اینکه ه پوی ا دکمه ی آسانسور را بزند بهار دکمه ی واحد چهار را زد و جسورانه به چشمه ای پ ویا نگاه کرد. پویا بر ای لحظه ای از شیطنتش خنده اش گرفت اما فقط گوشه ی چشمهایش چ پین خورد و لبخند نزد، گفت:

– پس می خوای بی ای خونه ی خودم!

– گفتم که... حوصله ی پیرزنا رو ندارم.

آسانسور واحد چهار متوقف شد، هر دو خارج شدند. کلید را ت وی قفل چرخاند و وارد خانه ای تق ریبا صد متری و دو خوابه شدند. نگاه بهار دور تا دور خانه چرخید و روی مبل نشست. این خانه در مقایسه با خانه ی مجلل و بزرگ فرخ برایش مثل قفس بود. بغض در گلویش نشست و چانه اش لرزید. قطره اشکی که روی گونه اش چکیده بود را با سر انگشتانش پاک کرد و پرسید:

– مامانم آزاد میشه؟

پویا مقابلش نشست و آهسته پاسخ داد:

– جرمش سنگینه، به این زودیا نه.

قطرات اشک پی در پی از چشمه ای س یاهش فرو ریخت و گفت:

– من اینجا رو دوس ندارم.

پویا پلکهایش را بست و با انگشتانش ماساژ نرمی داد. چشم باز کرد و گفت:

– مجبوری بهار، ج ای بهتری سراغ داری؟ بعدم عادت م یکنی. آدمیزاد به هر شرایطی عادت میکنه.

مهرسا داخل ل یوان شیر گرم ریخت و روی م یز گذاشت. فرزام مشغول خوردن صبحانه بود. دخترک زیرکانه صورتش را جمع کرد و دردمند گفت:

– آخ... آی... فرزام نمی دونم امروز چرا اینقدر دلم درد می گیره!

لقمه اش را قورت داد و دستپاچه گفت:

– چی شده مهرسا؟ چته؟ ببرمت دکتر؟

– آره، آره ای ن سوم ین باره درد می گ یره ول می کنه، شاید بچه طور یش شده زیونم لال...
– باشه، باشه آماده شو ببرمت.

ابر و کج کرد و ناراحت لب گشود:

– ولی آخه شرکتت دیر نمیشه؟

– نه زنگ می زنم یه ساعت دیرتر م یرم، تو برو آماده شو. می خوام کمکت کنم؟

– نه خودم می تونم، الان آماده میشم.

سلانه سلانه سمت اتاق رفت و در را بست. فوراً موبایلش را برداشت و برای نازگل پیامک فرستاد.

– سلام ع زیزم. فرزام رو سرگرم کردم دیرتر م یاد شرکت، تو برو از منشی آمار بگی ر. ممنون گلم.

چند لحظه بعد جواب داد:

– وای از دست تو دختر، باشه الان تاکسی می گ یرم م یرم.

مانت وی طوسی و شال مشکی اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. هر از گاه ی آه و ناله می کرد تا فرزام شک نکند.

ساعات اولیه ی صبح بود و درمانگاه خلوت. پزشک بعد از معاینه رو به مهرسا گفت:

– نه همه چی خوبه، احتمالاً غذای دیشب ناسازگاری کرده و دل درد داری. جنین حالش خوبه.

تظاهر به خوشحالی کرد و با لبخند گفت:

– خداروشکر، خیلی نگران شدم.

فرزام سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

– ببخشید مزاحم شدیم، بچه ی اول هست و بی تجربه ایم. زود نگران می شیم.

پزشک با گشاده رویی جواب داد:

– خواهش می کنم، انجام وظیفه بود. بهتون حق میدم.

همراه هم از درمانگاه خارج شدند و فرزام رو به مهرا گفت :

– من دیرم میشه، واست آژانس می گ یرم برو. بیشتر مراقب خودت باش .

– چشم، ببخشید از کار افتادی.

بدون حرفی برای تاکسی دست تکان داد و نگه داشت، کرایه را حساب کرد و راهی شد. مهرا دست برد داخل کیف و موبایلش را برداشت و تماس گرفت.

– الو نازگل چکار کردی؟ فرزام اومد شرکت.

با شیطنت جواب داد:

– مأموریت انجام شد خانوم مارپل، دارم میام خونت با هم صحبت می کنیم.

تماس را قطع کرد و بی صبرانه منتظر بود تا به خانه برسد و نازگل را ببیند. مدام به ساعت مچی نگاه می کرد و دق ایق به کندی می گذشت. تاکسی جل وی خانه نگه داشت و مهرا پیاده شد. کلید را ت وی قفل چرخاند و وارد حیاط شد. حینی که به سمت خانه می رفت دوباره موبایلش را برداشت و تماس گرفت.

به محض وصل شدن صدای نازگل در گوشش پیچید.

– دندون رو جیگر بذار دختر، اومدم. استرس نداشته باش واست خوب نیست.

– الان کج ای ی ؟

– با اجازه ی شما پشت در خونتون.

با غیظ گفت:

– خب زودتر بگو.

دکمه ی آیفون را فشار داد و پرده ی ح ریر پنجره را کنار زد تا وارد شدن نازگل به حیاط را ببیند. نازگل با بچه ای که در آغوش داشت وارد حیاط شد و با پاشنه ی پا در را بست. با ورودش به خانه مهسا سمتش رفت و همان طور که فرشته را از آغوشش می گرفت گفت:

– این فندق فسقل ی رو چه جوری از باباش گرفت ی؟ قریونش برم... ای جونم.

نازگل کفشه ایش را از پا در آورد و گفت:

– باباش خودش دیشب آورد تح ویل داد، میگه مادرم ازش مراقبت نمی کنه منم نمی تونم. گفت پیشم بمونه تا واسش پرستار پیدا کنه.

– توام از خدا خواسته قبول کر دی.

– معلومه که آره، اصلا انشالله پرستار گ یرش نیاد خودم بزرگش کنم.

مهسا دوباره دلش بی قرار شد و گفت:

– و ای تو رو خدا حالا بگورفتی شرکت چی شد؟ دق دا دی منو.

روی مبل نشست و گفت:

– نگفتم داری شلوغش می کن ی؟ بی خودی شک کر دی. رفتم گفتم با آقا ی سپاهان کار دارم منشی گفت ن یست،

گفتم کی م یاد، گفت نمی دونم. منم گفتم کلا آق ای سپاهان ساعت کا ریش چه جوریه که می خوام پیام کارش دارم.

اونم گفت همه روزه ساعت فلان تا فلان م یاد. بعضی روزا واسه ناهار میره خونه... همین!

مهسا چند لحظه مات و مبهوت نگاه کرد. نفسش به کن دی و شمرده شمرده ب یرون می آمد، نازگل از جا بلند شد و

فرشته را از آغوشش گرفت و متعجب گفت:

– خوبی مهرسا؟ چت شد یهو؟ با توام حرف بزن.

دسته ایش سرد شده بود و دهانش مثل دهان ماهی بی صدا باز و بسته م یشد. به سختی صدا ای اسیر شده در گل

ویش را آزاد کرد و گفت:

– ف... فر... فرزام... فرزام هیچوقت...

– هیچوقت چی دختر؟ جون به لبم کردی!

– هیچوقت ظهر خونه نمیاد. میگه شرکت می مونم. پس کجا میره؟

پاه ایش دیگر توان ایستادن نداشت، روی زمین نشست و با عجز به نگاه متألّم نازگل چشم دوخت. قطره ای اشک

از گوشه ی چشم چک ید و لبهایش از بغض لرزید. نازگل مقابلش روی زانو نشست و با مهربانی نوازشش کرد و

گفت:

– الهی دورت بگردم، تصدق چشات... این حال و روز واسه تو و بچه مثل سم می مونه .

زود قضاوت نکن، شاید میره خونه مامانش. شاید بهت نم یگه دلخور نشی هان؟ الهی بیتای ورپ ریده خفه شه که

این جوری تو رو بهم ریخته.

چهره ی مهرسا درهم شد، اخم کرد و با حرص لب فشرد. از جا بلند شد و با قهر سمت اتاق کار فرزام رفت. نازگل بچه

به بغل دنبالش رفت و گفت:

– کجا دختر؟ چی شد باز؟ نکن با خودت این جوری... به فکر بچه باش به فکر خودت نیستی.

در را باز کرد و وارد اتاق شد، شروع کرد به جستجو. بی محابا همه جا را بهم می ریخت و نگاه می کرد.

– دنبال چی میگردی؟ بگو ببینم.

بغضش شکست و حینی که پوشه ها و کتابها را کنکاش می کرد با حق هق گفت:

– بیتا چه جوری از فرزام خبر داره که من ندارم؟ شک ندارم چیزی بینشون بوده. وگرنه تو چرا نمی دونس تی هان؟ آدم

سرش به زندگیش باشه از شوهر مردم خبر داره؟

– حالا تو این اتاق دنبال چی میگردی تو؟

با کلید زاپاس در کمد دیواری را باز کرد و همان طور که وس ایش را زیر و رو می کرد گفت:

– این اتاق همیشه واسه من ممنوعه بود، که چی؟ که پوشه های شرکتی فلانه بهمانه...
منه احمقم...

با دیدن برگه ای که از بین پرونده ها پیدا کرد حس کرد قلبش دیگر نمی تپد. برگه ای عقدنامه بین بیتا و فرزام! حس سبکی و بی وزنی داشت انگار میان زمین و آسمان معلق بود. دسته ایش حتی توان نگه داشتن برگه را نداشت، دیگر حتی چشمهایش خوب نمی دید. همه جا به یک آن تیره و تار شد.

با حس سوزشی در دست صورتش جمع شد و آهسته پلک باز کرد. مادرش را بالای سر دید. اطراف را از نظر گذراند، بیمارستان بود. با یادآوری ماجرا بغض در گلویش نشست و پلکهایش را فشرد. مریم خانوم آشفته خاطر پرسید:

– خوبی دخترم؟ چت شد یهو؟ به سختی و آهسته گفت:

– خوبم مامان... نازگل کجاست؟ چه جوری منو آورده اینجا؟

– نازگل زنگ زده اورژانس، بعدم به من خبر داد. اما هرچی پرسیدم نگفت جریان چیه؟ در دلش غوغای بی پایان بود، میان گفتن و نگفتن. میان رفتن و نرفتن. چانه اش لرزید، اشکهای گرم و سوزانش روی گونه غلتید. باری دیگر مادر نگران و آشفته پرسید:

– چی شده دخترم؟ عزیزم حرف بزن.

این غم بزرگ روی قلبش سنگینی می کرد و نفسش را بند آورده بود، تاب و تحمل و زورش را نداشت. به آغوش مادر نیا ز داشت. به درددل کردن. خودش را در آغوش مادر جا داد.

– مامان، مامان جونم

مریم خانوم دست گرم و پرمحبت مادرانه اش را روی سر دخترک نوازشگونه کشید.

– جانم ع زیزم، چی شده مادر باهام حرف بزن.

با صدایی لرزان از بغض لب زد:

– مامان چه جوری باور کنم؟ چه جوری باور کنم فرزام، عشقم، بهم خیانت کرده!

مهرسا را از خودش جدا کرد و صورتش را با دستهایش قاب گرفت. ناباورانه گفت:

– چی می‌یگی دختر؟ فرزام چکار کرده؟

– تو کمدش، بین پرونده‌های شرکت. یه برگه پیدا کردم. صیغه نامه‌ی فرزام، فرزام و...

هق هق گریه کلامش را قطع کرد. به چشمه‌ای منتظر مادرش نگاه کرد.

– فرزام و ب‌یتا...

دسته‌ای مریم روی صورت دختر لغزید و تاروی بازوه‌ای نحیفش کشیده شد. لب زد و آهسته گفت:

– ممکن نیست... باور نمی‌کنم.

چشمه‌ای اشکی دخترک پر از اطمینان بود، جای شکی برای مادر نگذاشته بود. کمی به دخترش نگاه کرد و روسری‌اش

را روی سر مرتب کرد. روی گونه‌هایش دست کشید و گفت:

– باید برم، باید برم سراغ بیتا... خونه‌ی طلعت، چرا؟ آخه چرا با زندگی بچه‌ها این کارو کردن؟

با عجله سمت در رفت، مهرسا فوراً سوزن سرم را از دستش بیرون کشید و از تخت پایین آمد. خون روی دستش

جاری شد و با درد صورتش را جمع کرد.

– مامان و ایسا، کجا میری؟

از جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز دستمال برداشت و حی‌نی که دنبال مادرش می‌رفت گفت:

– مامان خب بذار منم پیام.

با قدم ه ای تند و لرزان از عصبانیت از بیمارستان خارج شدند. اولین تاکسی که برایشان نگه داشت را سوار شدند. مهسا با پ ریشانی به چهره ی غضبناک مادرش چشم دوخته بود. لرزش محسوس دسته ای مادر نگرانش می کرد. برای لحظه ای از حرفش پشیمان شد. جلوی خانه ی طلعت از تاکسی پیاده شدند، مریم زنگ را فشرد. بدون اینکه کسی از آیفون جواب بدهد، در سفید رنگ خانه باز شد. وارد حیاط شدند و طول حیاط بزرگ و سرسبز را طی کردند. با ورودشان به خانه بیت ا را دیدند. روی کاناپه لمیده و پا روی پا انداخته بود. با خونسردی و جسارت تمام به عمه و عمه زاده اش نگاه میکرد.

م ریم تشر زد:

– زندگی پسر مو تباه کردی، روزگارشو سیاه کردی بس نبود؟ دیگه با زندگی مهسا چکار داشتی؟ چرا دخترمو نابود کردی؟ مهسا رنجور و دلخور گفت:

– بیتا تو دوستم بودی، مثل خواهرم بودی. چطور تونستی این کارو باهام بکنی؟

بیتا با پوزخند و وقاحت تمام نگاهشان می کرد، صدایی از پشت سر توجه مادر و دختر را جلب کرد و هر دو برگشتند.

– اشکال از دختری بوده م ریم، زنیست به خرج نداده! شوهرداری بلد نبوده...

طلعت بود که ج دی و محکم قدم برم ی داشت و سمتشان می آمد. با نفرت و از بین دندانهای کلید شده رو به چهره ه ای بهت زده و پر از سوآلشان می گفت:

– یادته مریم؟ یادته ه من چه زندگی خوبی داشتم؟ با محسن خوشبخت بودم. با تولد بیتا خوشبختیم کامل شد.

دستش را مقابل م ریم تکان داد و با حرص توپید:

– ولی تو... ت وی رفیق باز و سرخوش. هی دست رفیق سیمین رو گرفتی و هر جا دنبال خودت کشونیدی، تو

هر مهمونی و دورهمی خانوادگی آور دیش. چقدر گفتم مریم، این سیمی ن رو هر جا نیار! بیوه اس، جوونه. خوش برو رویه... بی قد و عاره، میاد شوهرامون رو از راه به در می کنه. دیدی آخرش خراب شد رو سر من؟ روزنگی

من؟ چشم باز کردم دیدم خودشو تو دل محسن جا داده و جا پاشو تو خانواده ی زند خوب محکم کرده.

م ریم با درماندگی گفت:

- سیمین که فقط دوست من نبود! خواهر نسرینم بود. نس رین که دیگه جاری خودت و عروس خانواده بود. تو مهمونی امگه به خاطر من بود؟ به خاطر خواهرش بود.

طلعت نهیب زد:

- خواهرش عروس خانواده ی زند بود، به سیمین چه؟ مگه خواهر من هر جا دنبالم آویزون بود؟
با تلخندی ادامه داد: niceromani

- هه، باز خوشا به غیرت و شرف نسرین، باز دمش گرم... حداقل وقتی نس ری ن فهمید خواهرش چه گندی زده از خودش خجالت کشید. شش ماه رفت خونه باباش بلکه سیمین از زندگی محسن بره بیرون.

فریاد زد:

- ولی تو چی؟! زبونت دو متر سرم دراز بود که تو زنیت بلد نبودی، تو شوهرداری بلد نبودی، واسه شوهرت کم گذاشتی که رفته جای دیگه. خب... حالا به دخترتم همینارو بگو. بگو دیگه... بین می تونه دو ساعت با هوو زندگی کنه؟ من بیست و چند سال با هوو زندگی کردم چون کسی رو نداشتم. از بی کسی، تنهایی، تحمل کردم.

م ریم از نگاه ه ای مهرسا شرمگین شد و رو به طلعت نالید:

- گناه بچه هام چی بود بی انصاف؟ طلعت عتاب کرد:

- گناه بیتا چی بود؟ گناهش چی بود که همیشه خجالت کشید؟ از دو همسری باباش...

همیشه تحقیر شد! ای کاش فقط همین بود. دیگه عاشق مهرداد رو کج ای دلمون می داشتیم؟ یه عمر با نفرت و کینه ی تو و بچه هات زندگی کردیم، آخرم محسن با زور و تهدید بیتا رو راضی کرد به مهرداد جواب مثبت بده.

مهرسا حتی در باورش نمی گنجید که این چنین قربانی گذشته باشد، گذشته ای که نقشی در آن نداشته. تقاص بدهد بی هیچ گناهی! نگاهش به مادر بود که چطور در شوک این انتقام و کینه توی اشک می ریزد. صدای لرزان مریم از پس بغض چمبره زده در گلویش بلند شد و گفت:

- طلعت من بد تو رو نخواستم، من خبر نداشتم سیمین با محسن رابطه برقرار کرده.

یک طرفه به قاضی رفتی و بهم بد کردی. خیر نمی بینی طلعت، خیر نمی بینی بی‌تا. آه بچه هام دامتون روی گیره.

طلعت با تکبر صدایش را بالا برد:

— از خونه‌ی من برید بیرون.

مهرسا دست روی شانه‌ی لرزان مادر گذاشت و سمت در رفتند. بی‌تا صدایش را بالا برد و گفت:

— به اون نازگل بی‌پدر مادر هم بگو خودشو نخود هر آش نکنه! زنگ نزنه اینج‌ا هر چی لایق خودشو خانواده‌ش به من بگه. مثل این که یادش رفته هیچ نسبتی با خانواده‌ی زند نداره.

مهرسا برگشت و با انزجار به بی‌تا نگاه کرد، با غیظ جواب داد:

— از خودت پست تر هم پیدا کردی؟ آگه زند تویی که آدم ب‌اید ننگش ب‌یاد ربطی به شماها داشته باشه.

بی‌تا صورتش را جمع کرد و با تمسخر گفت:

— جمع کن بابا حوصله‌ی ج‌یک ج‌ی ک ندارم؛ هری...

مادر و دختر از خانه‌ی طلعت بیرون آمدند و در سکوت آهسته روی سنگفرش پیاده رو قدم برمی‌داشتند. هوا ابری و سرد بود. اما تن مادر و دختر داغ بود و تب دار. هر دو در شوک بودند و بهت. م‌ریم دستی روی گونه‌های خیسش کشید و گفت:

— می‌خوای با فرزام چکار کنی دخترم؟

بند کیف در دسته‌ای دخترک فشرده شد و مردد گفت:

— نمی‌دونم مامان، به خدا نمی‌دونم، حامله شدم. بخوام طلاق بگ‌یرم با این بچه چکار کنم؟ مامان من هنوز باورم نمی‌شه فرزام بهم خیانت کرده! هنوز دوشش دارم. فکر می‌کنم اینا کابوسه. مامان قول بده فعلاً به مهرداد حرفی نزن! چون نمی‌دونم چه تصمیمی می‌خوام بگیرم. ش‌اید خواستم زندگی کنم.

مادرش شرمگین نگاهش کرد و لب زد:

— مهرسا منو ببخش مادر.

– مامان این چه حرفیه؟ تو خودتو ناراحت نکن. می دونم مقصر نیستی. می خوام ببری خونه؟

سرش را بالا و پایین تکان داد و گفت:

– آره، می خوام برم مادر. بیا واسه تو تاکسی بگیرم بعد برم.

دست تکان داد و تاکسی زرد رنگ ایستاد، مه‌رسا از مادر خداحافظی کرد و سمت خانه رفت. هیچ کدام را یارای دلداری دادن به دیگری نبود. دیگه رخانه برای دخترک بوی عشق نمی داد، آرامش بخش نبود. روی مبل چمباتمه زده و در فکر فرو رفته بود که پیامکی از بیتا توجهش را جلب کرد.

– فکر نکنی شوهرت فرشته بوده من از راه به درش کردم، ازش بپرس سوگل کیه؟ آدرسی نوشته بود ادامه داده:

– اینم آدرس خونه مجردی شوهرت!

اشکی برای ریختن نداشت با تحیر به صفحه‌ی گوشی خیره شده بود. با خودش فکر می کرد واقعا این فرزام بود که تا این حد پست و عوضی شده بود؟! که تا این حد پرده‌ی حیا را دریده بود؟ یا اصلا همیشه همین طور بوده و این خودش هست که عشق کورش کرده و تا به حال این همه زشتی را ندیده.

آنقدر در افکار خودش غرق شده بود که نفهمید فرزام کی از سرکار برگشته و رو به رویش ایستاده بود!

– مه‌رسا... خوبی؟ صدامو می شنوی؟ مه‌رسا؟!

بدون کلمه‌ای حرف نگاه سرد و یخی اش را به فرزام دوخت. حس می کرد اصلا این مردی که رو به رویش ایستاده را نمی شناسد. موبایل را سمتش گرفت. فرزام موبایل را گرفت و نگاه انداخت؛ پیامک بیتا همه چیز را مشخص می کرد. حالا این فرزام بود که ماتش برده بود. دهانش خشک شده و زبانش به ته حلقش چسبیده بود.

-دروغه مه‌رسا باور نکن، چرند گفته!

سرش را آهسته به طرفین تکان داد و لب باز کرد:

– عقدنامه هم دروغه؟

فرزام متوجه شد دستش رو شده و با اضطراب گفت:

- توضیح میدم واست مهرسا.

بر ای اول ین بار مهرسا مقابل فرزام ایستاد و صدا یش را بالا برد، دستها یش از عصبانیت مشت شد و قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین می رفت حق به جانب گفت:

- چیو توضیح می دی فرزام؟ همه چ یو می دونم. به بدت رین شکل ممکن بهم خیانت کردی، چطور تونس تی؟ بیت ا عشق مهرداد بود، همسر نز دیکترین رف یقت. ب یتا دوست من بود. تو چه کار کردی فرزام؟ چه جوری باور کنم وقت ایی که ب یتا میومد اینجا و مهمونم میشد زن تو بوده و به خاطر تو م یومده تو این خونه. واسه این همه وقاحت و بی شرمی چه توضیح ی داری؟ ازت متنفرم، متنفرم فرزام.

بدون اینکه مهلتی بر ای جواب دادن بدهد با خشم و قهر سمت اتاق رفت.

بهار کنار پویا روی صندلی ه ای سالن انتظار آزمایشگاه نشسته بود، پ ویا گفت:

- بابا اومد.

رد نگاه پ ویا را دنبال کرد و مردی میانسال با موه ای جوگند می وکت و شلوار خاکستری دید. شباهت کمی با پویا داشت و اخمو و زمخت به نظر می رسید. چشمه ایش هنوز همان قدر مشکی و نگاهش نافذ بود بالا رفتن سن چیزی از جذابیت چهره اش کم نکرده بود. با قدمه ایی استوار سمت پسرش و این دختر تازه از راه رسیده آمد. نگاهش روی جزء جزء صورت بهار چرخید انگار دنبال نشانه و شباهت و ردی از خودش یا شی رین توی صورتش می گشت. بعد از مکثی یک دق یقه ای بین نگاهه ای جستجوگرشان بهار آهسته سلام گفت و ام یر زی رلب آرام جواب داد. روی صندلی نشست و بهار کنار گوش پویا آهسته نجوا کرد:

- مامانم عاشق چی ه این مجسمه ی ابوالهول شده؟!

پویا فوراً با ابروها ی گره خورده به بهار نگاه تندی انداخت و گفت:

- مثل اینکه یادت رفته من پسرشم نه؟ درست حرف بزن راجع به پدرم!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– خب باب ای منم هست، بعدشم مگه دروغ میگم؟ صد رحمت به ق یافه ی تو و اخمات.
این و بایه من عسلم نمیشه خورد.

پویا خواست جواب ی بدهد که موب ایش زنگ خورد، آرتان بود. رو به بهار گفت:

– همین جا باشی الان م یام.

از جا بلند شد و سمت انتهای راهرو رفت و تماس را وصل کرد.

– الو، سلام آرتان.

– سلام پ ویا جان، خوبی؟ اداره نمی ای؟

– ممنون، نه... یعنی جایی کار دارم بعد میام.

آرتان چند لحظه مکث کرد و مردد پرسید:

– میشه یه سوآلی بپرسم؟

– راجع به بهار می خوای بپرسی، آره؟

– آره، می خوام بدونم حرف ای ش یری ن حقیقت داشت؟ پویا دستش را از شقیقه بین موه ایش کشید و لب گشود:

– بابا ازدواجش با شیرین رو انکار نکرد. همون موقعی که به خاطر ازدواج عمو محسن و خالم س یمین اختلافشون شده،

بابا شی رین رو عقد کرده. بعد از آشتی کردنشون هم صیغه رو فسخ کرده. الان اوم دیم آزم ایشگا ه اگه جواب مثبت باشه نمی دونم مامانم بفهمه چکار کنه!

آرتان پوفی کشید و گفت:

عجب داستانی شده. باشه من خودم اداره ن یستم تازه م ی خوام برم. اونجا صحبت م ی کنیم، فعلا خداحافظ.

تماس را قطع کرد و کتش را از روی تخت چنگ زد. به محض اینکه در اتاق را باز کرد با نازگل رو به رو شد. دلخور

نگاهش کرد و گفت:

– آرتان تو چرا این جور می کنی؟ شب دیر می ای، صبح زود میری. از دیشب می خوام باهات حرف بزنم.

کتش را روی شانه انداخت و نگاهش را از نازگل گرفت و گفت:

– سرم شلوغه ...

معترضانه گفت:

– د دروغ میگی آرتان، دروغ م یگی. من تو رو خوب می شناسم. تو از من، از تنها شدن با من فرار می کنی، هنوز عادت نکر

دی به این خواهر و برادری، هنوز باورش نکر دی!

عصبی جواب داد:

– آره باور نکردم، عادت نکردم. می خوام یو ثابت کنی نازگل؟ بدبختیمو؟ ب ی غیرتیم؟ هان؟ کدومو؟

دسته ایش را مشت کرد و یک پ ای ش را روی زمین کوبید:

– هیچی... هیچ کدومو... نه بدبختی، نه بی غیرت. بدبخت منم که حق انتخاب نداشتم، عشقی که از نوجوونی تو دلم

پرورش دادم بهم حروم شد. با رخت سیاه رفتم خونه ی بخت. ای ن قدر خودتو از من پنهون نکن! من همین امروز بر

می گردم خونه ی شهنام تا راحت بشی.

عقب گرد کرد تا برود که آرتان مچ دستش را گرفت.

و ایسا ببینم، تو غلط کر دی! کجا می خوام بری؟ بری تو اوذ خونه که باز اذیت کنه؟ کتکت بزنه؟

با درماندگی و غم لب باز کرد:

دیگه از یتیم نمی کنه، خودش فهمیده من مقصر نبودم. خودش بهم گفت برگردم به جای همون پرستاری که می خواد واسه فرشته بگ یره تو خونش باشم. م یرم اونجا به عنوان پرستار بچه، نه زن شهنام!

ولی من نمی خوام به اجبار کاری کن ی.

اجبار ن یست، خودم می خوام برم. اینجوری واسه هردومون بهتره. این دوری لازمه.

برگشت و دو قدم برداشته بود که آرتان سرش را روی شانه خم کرد. با شفقت و لحنی ملای م گفت:

نازگل گفتی از دیشب می خواستی باهام حرف بزنی، همینا بود ؟

نه، ولش کن. مهم نیست.

مصرا نه گفت:

مهمه، بگو

با تردید میان گفتن و نگفتن، پوسته ی کوچک کنار شستش را به با زی گرفت و گفت:

دیروز رفتم خونه ی مهرسا. به شوهرش شک کرده بود، می گفت با کسی دیگه ای هست.

آرتان ابرو در هم کشید و گفت:

خب...؟

رفتم آمارشو در آوردم فهمی دیم آره درسته، زن صیغه کرده. اونم کی! زن برادر سابق مهرسا. بیتا دختر د ای محسن! مهرسا حالش بد شد. زنگ زدم اورژانس، بعدم به خاطر اینکه فرشته همراهم بود نتونستم زیاد بمونم. زنگ زدم خاله مریم اومد. اما دیگه ازش خبر ندارم، گوشیش و جواب نمیده نگرانشم!

آرتان با اخم کمرن گی نگاهش می کرد و گفت:

چرا دخالت کردی نازگل؟ نمیگی شوهرش بفهمه در دسر درست بشه ؟ نازگل با غ یظ صد ایش را کش آورد:

— آرتان! من الان مشکلم اینه مهرسا جوابمو نمیده. نگرانشم... تو میگی چرا دخالت کردم؟ خب دخترخاله، رفیقمه، خواهرمه!

— تو نگران اونی، منم نگران تو که واست مشکلی پیش نیاد.

با بلند شدن صدای زنگ موبایل نازگل، حرفش نیمه تمام ماند و نازگل با عجله سمت گوشی رفت. با دیدن اسم مادرش روی صفحه ی گوشی شانه هایش را پاپین کشید و نفسش را بیرون داد.

— هوف... فکر کردم مهرسا باشه. مامانمه!

آرتان به گوشی که مدام در دسته ای نازگل زنگ می خورد اشاره کرد و گفت:

— جواب بده خب... شاید کار واجبی داره.

انگشتش روی صفحه کشیده شد و گفت:

— سلام مامان.

با شنیدن صدای گریان مینا خانوم، قالب تهی کرد و مضطرب گفت:

— مامان... مامان چرا گریه می کنی؟! چی شده مامان؟

در حصار گذشت هـ

میان گریه و هق هق جواب داد:

– نازگل... نازگل، خاله م ریم...

* * *

مهرسا تمام شب را بیدار بود و اشک ریخت. در اتاق را به روی فرزام قفل کرده بود. سپیده ی صبح دامنش را روی شهر میگستراند که پلکه ای ش از خستگی روی هم افتاد و خوابش برد. هنوز دو ساعتی نگذشته بود که صدای فرزام از پشت در اتاق بلند شد.

– مهرسا، مهرسا داداشت کار داره باهات. گفتم خوابی میگه کارم فوریه.

پلکهای ورم کرده اش را به سختی باز کرد و چند بار باز و بسته کرد. سردردش دیدی داشت و حینی که از جا بلند می شد یک دستش را روی سرش گذاشته بود، از دیوار کمک گرفت و آهسته خود را به در اتاق رساند. کلید را توی قفل چرخاند و بدون نگاه کردن به فرزام گوشی را از دستش گرفت. خواب آلود و دردمند گفت:

– جانم مهرداد؟

– س لام آجی، خوب ی؟ شرمنده این وقت صبح زنگ زدم. م ی تونی بی ای پیش مامان؟ خواب از سرش پری دو مضطرب شد:

– چی شده مهرداد؟ مامان خوبه؟

– نگران نشوع زیزم، یه خورده بی حال و مریض احواله. هر چی میگم بریم دکتر م یگه خوبم، نیازی نیست. دلم نمیداد این جو ری تنه اش بذارم برم سرکار، خواستم تو بیای کنارش باشی.

– باشه داداش، باشه الان آماده میشم میام.

– فدات... پس منتظرم.

خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد، وارد حمام داخل اتاقش شد و دوش گرفت تا بلکه کمی سبک شود. یک دوش فوری گرفت و حوله ی تنی پوشید. وارد آشپزخانه شد. با دیدن فرزام پشت میز غذاخوری غم روی دلش سنگینی کرد و با تحسر در دلش گفت:

– ای کاش تموم این ای یک کابوس شبانه بود، کاش هنوز هم فرزام همون عشقی بود که تو دلم ازش بتی ساخته بودم و دیوانه وار میپرستیدم.

لیوانی شیر برداشت که فرزام گفت:

– بشین درست و حسابی صبحونه بخور، یه بلایی سر خودت و اون بچه میاری.

لیوانش را سرک شید و با حرص جواب داد:

– بلا رو سر ما آوردی.

سمت اتاق رفت و فوراً لباسهایش را تن کرد و از اتاق بیرون آمد که فرزام مقابلش ایستاد و گفت:

– کجا اول صبحی؟ موهاتو چرا خشک نکردی سرما می خوری!

– مامانم حالش خوب نیست م پرم اونجا، اد ای آدم ای عاشق و نگران رو در نیار حالم بد میشه.

فرزام با ابروه ای در هم تنیده لب باز کرد:

– ببین مهرسا اون یه اشتباه بود، الانم جز تو کسی تو زندگیم نیست. خب بیت ا خیلی تو پر و پام می پیچید.

مهرسا که تا آن لحظه با غیظ گوشه ی لبش را می ج وید عنان از کف داد و ف ریاد زد:

– توام مقصر بودی فرزام، تو اگه نم ی خواستی به من می گفتی تا بیتا رو خونه راه ندم.

نه اینکه سکوت کنی. اگه اون پیشنهاد داده تو هم نه نگفتی! بدت نیومده. سوگل چی ی؟ اون کیه؟ اونم خودش

بخت پیشنهاد داد؟ اصلا تو از خودت اراده نداری؟ هرک ی گفت بخت توام بله؟

– میداری منم حرف بزنم یا نه؟ بلندتر ف ریاد زد:

– نه... چون ازت چی لی شک یم، چون چی لی بهم بد کردی. ه یچی نگو فرزام، ه ی چی نگو.

گوشی تلفن را برداشت و شماره ی آژانس را گرفت. بدون خداحافظی از خانه بیرون رفت .

سرش را به شیشه ی ماشین تکیه داده بود و بی صدا اشک می ریخت. به گذشته ها فکر می کرد. عشقی که به فرزام داشت، ذوقی که از رسیدن به او داشت. عاشقانه هایش، دوستی و رفاقت نز دیکش با بیتا، لحظات خوشی که بعد از ازدواج چهار نفره دور هم داشتند. هرچقدر به زمان حال نزدیکتر میشد طعم شیرین خاطرات رو به تلخی می رفت. جدایی بیتا و مهرداد، رفت و آمد بیتا و تظاهر به رفاقت. خیانت فرزام...

ماشین داخل کوچه پیچید، نگاهش به میانه ی کوچه افتاد. ضریان قلبش تند شد و تنش به عرق نشست. درست جلوی در خانه شان آمبولانس ایستاده بود. دهانش باز و بسته می شد و صدای ش حبس شده بود. دستهای ش مشت شد و جانش به لب رسید تا گفت:

– نگه... نگهدار.

تاکسی متوقف شد و دستهای بی جانس سست و لرزان روی دستگیره نشست. در را باز کرد و پاهایش را که حس سنگینی داشت بیرون گذاشت. هنوز دو قدم برنداشته بود که برانکارد را بیرون آوردند. چشمش به مادر افتاد که پلکه اش بسته بود و داخل آمبولانس گذاشتند. مهرداد سراسیمه ب بیرون دوید، اصلا متوجه حضور مهردسا نشد. دخترک پریشان بازویش را چنگ زد:

– چی شده داداش؟ مامان چی شده؟!

در حصار گذشت

—
نمی دونم، نمی دونم... ی دفعه از حال رفت.

بی درنگ همراه مهرداد سوار ماشین شد و پشت سر آمبولانس حرکت کردند. مهرداد حین رانندگی با کلافگی گفت:

— نمی دونم از دیروز چشم شده بود! می فهمیدم ناراحته، ناخوشه، اما حرفی نمی زد.
فقط می گفت چی زی نیست یه کم سردرد دارم. زنگ زدم تو بی ای، می خواستم برم بیرون که یهو از حال رفت.

مهرسا خوب می دانست مادرش از غصه ی او به این حال و روز افتاده. جرأت گفتن حق یقت را نداشت و در سکوت اشک می ریخت. وارد بیمارستان شدند. مضطرب و بی قرار طول راهرو را قدم می زدند و پشت در اتاق، انتظار دکتر را می کشیدند. بالاخره در اتاق باز شد و دکتر آمد. هر دو با قدمه ای بلند سمت دکتر رفتند. مهرداد با تشویش پرسید:

— چی شد دکتر؟ مادرم خوبه؟ دکتر متأسف سر تکان داد:

— متأسفانه ایشون به خاطر فشار بالا و عصبی، سکتہ ی قل بی کردن. کاری ازمون بر نیومد.

خون در رگه ای مهرسا یخ بست و گوشه هایش سوت کشید. هیچ صدایی نمی شنید. عقب عقب قدم برمی داشت. زیر پایش خالی شد و در آخرین لحظه فقط مهرداد را دید که به سمتش دوید. کمرش تیر کشید و جلوی چشمهایش را سیاهی مطلق پر کرد.

** *

نازگل بی تاب و شوریده با چشمهایی اشکبار پشت در اتاق قدم می یزد. خشمگین کنج روسری را توی دست فشرد و گفت:

مطمئنم مهرسا به مامانش گفته و خاله م ریم بیچاره از غصه ی دخترش سکتہ کرده، پدر فرزام رو درم یارم.

آرتان که روی صندلی نشسته بود و بی قراریه ای خواهرش را می دید با جدی ت گفت:

— تو هیچ کاری نمی کنی نازگل! خودت رو تو این قضیه دخالت نده. شاید مهرسا خواست به کسی نگاه. شاید خواست زندگی کنه. پس حرفی نزن! آگه مهرسا بخواد خودش به همه میگه.

دخترک کفری شد و دست مشت شده اش را جلوی دهان گرفت و گفت:

— عه عه عه. آرتان! خاله ی من مرد، می فهمی؟ جونشو از دست داد! بعد می گی دخالت نکنم؟ من تا این بشر رو تنبیه نکنم روزگار شو س یا ه نکنم بی خیال نمیشم.

آرتان از جا بلند شد و مقابل نازگل ایستاد، به چشمهای سیاهش که حالا به خاطر گ ریه ی زیاد سرخ شده بود و مانند دو گ وی غلتیده در خون بود نگاه کرد. فکش منقبض شد و با تأک ید گفت:

— مهرداد الان داغ داره مادرش شده. اگر بفهمه مرگ مادرش و سقط بچه ی خواهرش به خاطر خیانت فرزام بوده، و از همه بدتر اگر بفهمه این ب یتا بوده که با فرزام رابطه داشته؛ ممکنه خون به پا بشه، با این وجود بازم می خوام آتیش بیار معرکه بشی؟ من جای تو بودم حتی از مهردا هم می خواستم چند روز سکوت کنه. کار فرزام بد بوده، خیانت بوده اما بدتر از اون این رسوایی و عواقبشه. پس بچه گانه تصمیم ن گیر و عمل نکن، فهمیدی؟

نازگل غمگ ین پلکهایش را بست و حی نی که قطرات اشک روی گونه اش سر می خورد لبهایش را روی هم فشرد و سرش را به معنای تأید بالا و پایین برد. در اتاق باز شد و دکتر از اتاق خارج شد. نازگل مضطرب پرسید:

— چی شد دکتر؟

— خوشبختانه خطر رفع شد. خون ری زیش بعد از سقط شد ید بود اما کنترل کردیم.

می تونم ببینمش؟

— بیهوشه... به هوش اومد بله حتما.

با رفتن دکتر، نازگل از سر آسودگی نفسش را بیرون داد و لب زد:

— الهی شکر.

**نایس*مان

سه روز از مرگ م ری م می گذشت. در ای ن مدت تنها دخترش در بیمارستان بست ری بود و در هیچ کدام از مراسم خاکسپاری و ختم شرکت نکرده بود. نازگل تصور می کرد مهردا پس از اینکه به هوش بی اید بی تاب و بی قرار شود اما

برخلاف تصورش مهرسا در سکوتی سهمگین فقط چشم باز می کرد و می بست. در غیاب از کلمه ای حرف یا قطره ای اشک. رنگ سفید و لبه ای خشکش مرده ای متحرک را به تصویر می کشید که تنها پلکهایش باز و بسته میشد. بعد از سه روز با بهبودی اوضاع جسمی مهرسا ناشی از سقوط از پله و سقط جنینش دکتر برگه ی ترخیص را امضا کرد اما تا آنکه دید داشت که مهرسا را جلسات روانکاوی ببرند.

نازگل به مهرسا کمک می کرد تا لباسه ایش را تنش کند. شال مشکی را روی سر دخترک انداخت که نگاهش به صورت رنجورش خیره ماند. دهانش باز و بسته میشد و سعی داشت صدای اسیر شده در گل ویش را آزاد کند. منتظر نگاهش می کرد. صورتش را با دسته ایش قاب گرفت و گفت:

— جانم ع زیزم؟ حرف بزن. بگو.

روزه ی سکوتش را شکست و همزمان با ترکیدن بغضش بریده ب رید ه گفت:

— م... من... منو... بیر... سرخاک مامان.

در حصار گذشت هـ

به حق افتاد و نازگل او را در آغوش کشید و همصدا با او گریه می کرد. دست

یکدیگر را گرفته بودند و پایه ای بی جان را روی زمین می کشید، از اتاق بیرون رفتند که فرزام جلوی در ایستاده بود.

نازگل اخم کرد و گفت:

— می خواد بره بهشت زهرا.

فرزام قدمی جلو آمد و مقابل مهرسا ایستاد با م لایمت گفت:

— حالت خوب نیست، بیا ب ریم خو...

حرفش تمام نشده بود که مهرسا با چشמהایی که نفرت در آن شعله ور بود نگاه تندی به فرزام انداخت، همین نگاه تند و تیز کافی بود تا حرفش را ادامه ندهد و بفهمد که مهرسا تا چه حد از او بیزار شده.

تمام مسیر تا بهشت زهرا بینشان سکوت تلخی حاکم بود. هر چقدر به مزار مریم خانوم نزدیکتر می شدند اضطراب نازگل بیشتر می شد و نفس های مهرسا کندتر؛ سنگ قبر را تازه گذاشته بودند و هنوز سیمان های اطرافش خیس خورده بودند. سنگ قبری برجسته و مشکی که اسم م ریم زند روی آن حک شده بود. نفس های دخترک بلند و کشدار شد. گویی راه گلویش بسته شده بود و هر آن خفه می شد، نفس کم آورده بود و هوا را می بلعید. دهانش باز و بسته می شد و سد گل ویش شکست، فریاد زد:

— مامان...

نازگل شانها را پیش را گرفته بود. زانوهایش خمیده شد و روی زمین افتاد. روی سنگ خم شد و مزارش را در آغوش گرفت.

— مامان... مامان جونم، لال می شدم دردمو بهت نمی گفتم، قلم پام می شکست و خونه ی طلعت نمی رفتیم، بمیرم

که با عشق کورکورانه ام جونتو ازت گرفتم. مامان منو ببخش، مامان حلالم کن.

ضجه میزد و میان اشک و ناله با مادرش حرف میزد. نازگل برایش آب آورد و به زحمت چند جرعه ای به خوردش داد.

مهرسا که می آرامتر شد و نفسش را آزاد کرد. لحظه ای بعد با اصرار ای نازگل از برخاست و سمت ماشین رفتند. در را برا

پیش باز کرد و کمک کرد تا بنشینند. باز مهرسا سکوت کرده بود که این بار نازگل پرسید:

– اون روز که من رفتم و خواستم خاله بیاد پیش تو، بهش همه چیو گفتم ی؟ بعدش چی شد؟

آهی کشید و با ندامت گفت:

– کاش نمی گفتم، کاش لال می شدم. وقتی گفتم عصبانی شد و گفت ب ریم خونه ی طلعت تا باهاشون حرف بزنم. با هم رفتیم اونجا که فهمی دیم همه ی اینا نقشه ی طلعت بوده. چون سیمین دوست و رفیق مامانم بوده و شده هو وی طلعت اونم کینه به دل گرفته و خواسته انتق ام بگ یره.

نازگل حینی که رانندگی می کرد، دنده را عوض کرد و گفت:

– آخه به چه قیمت ی؟ به قیمت بدبخت کردن دختر خودش؟ تلخندی زد:

– از نظر ما بدبختیه، وگرنه بیتا طلاقش از مهرداد و ازدواج با آدم پولداری مثل فرزام رو نهایت خوشبختی می دونه.

با حرص نفسش را فوت کرد:

– چقدر دلم می خواست تو مراسم ختم آبروی همشونو ببرم. اما آرتان ازم قول گرفته بود به کسی حرفی نزنم تا خودت بگی. می گفت شای د مهرسا بخواد زندگی کنه.

مهرسا فوراً سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

– نه دیگه نه، محاله! حالا دیگه فرزام باعث مرگ مادرم و بچه م شده. دیگه محاله ببخشمش.

نازگل نیم نگاهی به او انداخت.

– الان کجا بریم؟ یعنی دیگه خونه ی خودت نمیری؟

– نه نمیرم، منو لطفا ببر خونه ی مامانم. اما فعلا به مهرداد حرفی نمی زنم؛ بذاریه کم از مرگ مامان بگذره.

نازگل سر جنباند و گفت:

– هرطور که تو بخوای.

مهرسا کمی خودش را روی صندلی جا به جا کرد. لبه ی شالش را در دست گرفت و جلوتر کشید، طره ای از موها یش که پ ریشان روی پیشانی ریخته بود را کنار زد و گفت:

– نازگل، تو چکار کردی با شهنام؟ هنوز خونه ی آرتان زندگی می کنی؟ نازگل سرعتش را کمتر کرد و جواب داد:

– اون روز که خاله مریم فوت شد قرار بود برگردم خونه ی شهنام که اون خبر رو شنیدم و دیگه نشد. الان هم فرشته رو

پیش مامان آذر گذاشتم، به شهنام گفتم تو که می خوای پرستار بگیری واسه دخترت، فکر کن من پرستار! م یام تو خونت اما نه به عنوان همسر تو... به عنوان پرستار فرشته. اونم قبول کرد و احتمالا الان که تو رو برسونم خودم برم اونجا.

ماشین را جل وی منزل خاله مریم متوقف کرد، پرچم ها و بنر ه ای تسلیت هنوز به دیوار خانه بود. هر دو از ماشین پ یاده شدند، مهرا لبها یش را فشرد و بغضش را قورت داد .

دست لرزانش را سمت آیفون برد و زنگ را فشرد. لحظه ای بعد در باز شد، وارد حیاط شدند. مهرداد به استقبالش آمد. دخترک با قدمه ای بلند خودش را به مهرداد رساند و یکد یگر را در آغوش گرفتند، هر دو بغضشان شکست و گ ر یه می کردند. مهرداد دستش را نوازشگونه روی موهای خواهرش می کشید و می بوسید. میان گریه ها یش گفت:

– خوش اوم دی خواهری. ع زیز دلم.

مهرا هق هق می کرد.

– چطور باور کنم مامان دیگه تو این خونه نیست مهرداد؟ دلم براش تنگ شده.

برادرش او را محکم تر بغل گرفت.

– آروم باش گل، خواهری، تو حالت خوب نیست. مامان راضی نیست اینقدر خودت رو اذیت کنی.

نازگل که نظاره گر این لحظه ی تلخ و غم انگیز بود با چشمهای خیس از اشک به مهرداد نگاه انداخت و با اشاره سر آهسته سلام کرد. مهرداد دخترک را از آغوشش جدا کرد و گفت:

– سلام دختر خاله، خوش اوم دی.

با دست به خانه اشاره کرد و گفت:

– بفرما ید داخل.

در حصار گذشت ه
نازگل کیفش را روی دوش جا به جا کرد.

- نه دیگه ممنون، مزاحم نمی شم. بای دبرم بچه رو از آذر خانوم بگ یرم، فقط خواستم مه رساجون رو بیارم و خیالم راحت بشه.

مهرداد اخم کمرنگی کرد و رو به مه رسا پرسید:

- فرزام کجاست؟ چرا همراهت نیست؟

نگاه معنادار و پراز حرف دختر خاله ها بین هم چرخید و مه رسا گفت:

- بعد از بیمارستان گفتم بره خونه، دلم می خواست با نازگل تنها باشم. من حوصله ی خونه رو ندارم خواستم یکی دو روز پ یش تو بمونم.

مهرداد که زیاد قانع نشده بود مردد سر تکان داد و گفت:

- مشکلی نیست. خوش اوم دی آبی.

* **

آرتان مدام راه می رفت و مضطرب طول و عرض سالن را طی می کرد. نازگل با چمدان کوچک زرشکی رنگش از اتاق بیرون آمد، نگاهش به آرتان افتاد که با دیدنش ایستاده بود و دل نگران نگاهش می کرد. چند قدم جلوتر آمد و مقابل نازگل ایستاد.

- بگم غلط کردم، درست باهات رفتار می کنم، فایده داره؟ میشه نری؟ نازگل خیره به تپله های عسلی و لرزان چشمه ای آرتان گفت:

- خدا نکنه. مگه رفتارت چی بوده داداش؟

داداش گفتنش با تأخیر بود، با تردید. آرتان درمانده نگاهش می کرد و گفت:

- خودت اون روز گفتی چرا ازم فرار می کنی؟ چرا زود میری دیر می ای؟ گفتی می ری من راحت بشم. نگفتی؟

نازگل نگاهش را گرفت، چشم به زمین دوخت و دسته ی چمدان را فشرده تا نگاه ملتسمانه ی آرتان پای رفتنش را سست نکند. با صدای ضعیف گفت:

– نه، میرم به خاطر فرشته، مایم که پرستار نیاد رو سرش. به فرگل قول دادم، روزی که رفتم سر خاکش قول دادم دخترشو خودم بزرگ کنم.

آرتان دل نگران گفت:

– آگه شهنام اذیت کنه، کتک بزنه، چکار کنم؟ نازی نمی خوام به اجبار بری اونجا. بمون.

دخترک سر تکان داد و گفت:

– نه... نه آرتان! اینجا موندن من فقط باعث عذاب هر دو می شه. بذار برم تا یاد بگیرم فراموشی رو.

صدای آرتان خش دار شد و گفت:

– پس نگو واسه خاطر فرشته مایی.

نازگل لبهايش را فشرده تا بغضش نگیرد. صدای زنگ آیفون خبر از آمدن شهنام میداد. به آرتان نگاه کرد تا از جلوی راهش کنار برود. وقت رفتن بود. آرتان دسته ای لرزانش را بالا برد. صورت دخترک را میان دسته ایش گرفت، پیشانی اش را بوسید و پلکه ای اش را بست.

اشکهای سمج جمع شده پشت پلکههايش روی گونه چکید. بلافاصله از نازگل فاصله گرفت و سمت اتاق رفت. در را محکم کوبید. نازگل نفس عمیقی کشید و چمدان را برداشت.

زیر لب زمزمه کرد:

– خدا حافظ آرتان.

با قدمهایی بلند و محکم از خانه بیرون رفت. شهنام داخل ماشین نشسته بود و

انتظارش را می کشید. با دیدن نازگل و چمدانی که در دست داشت از ماشینی پیاده شد.

چمدان را از نازگل گرفت و صندوق عقب ماشین گذاشت. داخل ماشین نشستند و حرکت کرد. نازگل سکوت

سنگین حاکم شده را شکست و گفت:

– م یریم خونه ی مامان آذر؟ فرشته اونجاست ؟ شهنام بدون اینکه نگاهش را از خیابان بگیرد گفت:

– نه، می ریم خونه. مامان یه ساعت پیش اومد با فرشته. الان هم اونجا منتظره برگردیم.

با ز بینشان سکوت شد. شهنام حرفهای زیادی برای گفتن داشت اما برای به زبان آوردنشان مردد بود. نزدیک خانه که شدند تمام خاطرات تلخ و شیرین پیش چشمان نازگل قد علم کردند. از شب عروسی فرگل تا روزی که آرتان سراغش آمد و او را همراه خود برد. وارد خانه که شدند آذر خانوم با لبخند به استقبالش آمد. نازگل را در آغوش فشرد و اروم گفت:

– به خونه ی خودت خوش اوم دی. روم سیاه دختر جون، دوباره پسرم اذیت کرد، دست روت بلند کرد، به خودم بگو از خجالتش در میام.

نازگل از آغوش آن زن مهربان و خنده رو بیرون آمد.

– ممنونم، شما خی لی مهربونی. فرگل همیشه ازتون تعری ف می کرد واقعا حق داشت.

چشمش به فرشته افتاد که داخل ک ری ر بود و شستش را می مکید، قند در دلش آب شد و سمتش رفت. در آغوشش کشید؛ سر و صورتش را بوسید. صدای آذر خانوم از پشت سرش بلند شد که گفت:

– عزیز دلم من دیگه باید برم، کاری نداری؟ از جا بلند شد و گفت:

– شام رو پیشمون باشید، شهنام م یره شراره جان و شایان روم یاره.

دست روی شانه ی عروسش گذاشت.

– نه گلم، توام این چند روز عزاداری کردی الان نیاز به استراحت داری. خدا بیامرزه م ریم خانوم رو. من دیگه میرم.

خدا حافظی کرد و تا بیرون بدرقه اش رفتند. بعد از رفتنش ناخواسته همان ترس و اضطراب قبل وجود نازگل را فرا گرفت. فرشته را بغل کرد و سمت اتاقش رفت. لحظه ای بعد صدای باز و بسته شدن در خبر از رفتن شهنام میداد. نازگل آسوده نفس کشید و با خوابیدن فرشته کنارش به خواب عمیق فرو رفت. برای ساعتی آرامش گرفت و از آن همه تنش وی ش و دلهره آزاد شد.

روی تخت غلتی د و کش و قوسی به خودش داد، فرشته هنوز خواب بود. آهسته از جا برخاست و سمت حمام رفت. آب پوستش را نوازش می کرد و خستگی از جسمش می برد. ولی ای کاش راهی هم برای التیام خستگی روحش داشت. بعد از یک دوش ک وتاه و ده دقیقه ای، حوله را دور تنش پیچید. بلندیش تا با لای زانو بود. از حمام بیرون بیرون آمد. وارد اتاق شد که با دیدن ج ای خالی فرشته قلبش به تلاطم افتاد، هراسان از اتاق بیرون د وید که با شهنام رو به رو شد و جیغ خفه ای کشید. نگاهشان به هم قفل شد، قطرات آب از پیچ و خم موه ای بلند و خیس دخترک م یچکید و مزه ه ای مشکی خیس و دسته دسته اش صورتش را جذابتر کرده بود. لب قله و ای و گوشتالودش را به دندان گرفت و گفت:

– کی اوم دی؟ اصلا نفهمیدم، دیدم فرشته سر جاش نیست ترسیدم.

شهنام به زحمت نگاهش را از شانه ه ای نازگل و پاه ای خوش تراشش گرفت و گفت:

– ببخشید، صدات زدم اما انگار صد ای آب مانع شنیدنت شد، فرشته بیدار شده بود اما آروم بود.

نازگل سر تکان داد و گفت:

– م یرم لباس بیوشم الان میام.

سمت اتاقش رفت، بلوز و شلوار مشکی تنش کرد و بعد از سشوار کشی دن موهایش آنها را بافت. گلسر قرمز کوچکی روی موه ایش زد و از اتاق بیرون رفت. شهنام روی کاناپه نشسته بود و انگشتش روی صورت نرم و لطیف فرشته نوازشگونه حرکت می کرد. با دیدن نازگل بچه را سمتش گرفت و گفت:

– بیا فرشته رو بغل بگیر لطفا.

نازگل کنارش نشست و طفل را در آغوش کشید. شهنام از جا بلند شد و سمت اتاقش رفت، لحظه ای بعد با یک شاخه گل رز آبی و بسته ی کوچک کادویی برگشت نزد دخترک. نازگل متعجب نگاهش می کرد؛ کادو و شاخه گل را مقابلش روی میز گذاشت.

رو به رویش نشست، به چشمه ای منتظرش نگاه ان داخت. آب دهانش را قورت داد .

سیبک گل ویش بالا و پاپین رفت، نفسش را بیرون داد و گفت:

– اون روز که حالت بد بود و مامانم اومد اینجا بهم گفت...

مکث کرد ، سخت بود اعتراف به قصورش. زبانش را روی لب کشید و باز ادامه داد:

– بهم گفت وضع یت قلب و بارداری فرگل خیلی بدتر از اونی بوده که ما فکر می کردیم.
دکتر به مامان گفته فرگل طاقت زایمان طبیعی رو نداره ، برای سزارین هم بخاطر بی

هوشی بازم احتمال خطر خیلی زیاده. نازگل من، من ندونسته و بی خود و بی جهت تو رو مقصر دونستم و اذیت کردم.

شرم داشت از نگاه به چشمهای معصوم نازگل، دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته بود و دسته ای مشت شده اش روی زانوه اش فشرده می شد.

– می دونم خیلی چیزا رو همیشه درست کرد مثل اسمی که رفته تو شناسنامه ات، روزایی که تو خونه ی من بد گذروندی، دخترونگی که ازت گرفته شد، بی حرمتی ها و بدرفتاری ها. هیچ کدوم جبران شدنی نیست اما می خواستم بگم منو ببخش. توقع زیادی دارم می دونم ولی بذار پای عشق بی انته ای من به فرگل که از دست دادنش دیوونم کرده بود. نازگل اگه بخوای طلاق میدم تا بری دنبال زندگی یت، تو حق داری با کسی که دوشش داری ازدواج کنی. می دونم به اجبار با هام ازدواج کردی و هیچ حسی بینمون نیست. تو می تونی بری هر جا که دلت خواست.

با تمام شدن حرفه اش به خود شهادت داد تا به نازگل نگاه کند و واکنشش را ببیند.

صورت دخترک از اشک خیس بود و با تأثر نگاهش می کرد. قلب شهنام فشرده شد از دیدن ای ن دختر شکسته و رنجور که خودش با خنجر کویه فکری زخم بر زخمش گذاشته بود. طاقتش طاق شد و از جا برخاست و سمت اتاقش رفت. نازگل تنها ام ید و انگ یزه ی زندگیش را در آغوش فشرد و صورتش را به او چسباند، با نفس عمیقی مشامش را از بوی خوش تنش پر کرد. نگاهش به کادوی روی میز کشید ه شد، دست دراز کرد و از روی میز برداشت و بازش کرد. دستبندی ظریف و طلاپی با ماه و ستاره های ریز نقش بسته روی آن. دستبند را دوباره روی میز گذاشت و با بچه ای که در آغوشش بود سمت اتاق شهنام رفت. تقه ای به در زد و وارد اتاق شد. روی صندلی نشسته بود و با دیدن نازگل نگاهش را به زمین دوخت. نازگل کم ی این پا و آن پا کرد و گفت:

– اول اینکه بابت هدیه ی قشنگت ممنون. من ازت کینه ای به دل ندارم یه دلیلشم اینکه تو عشق خواهرم، عزیزترینم بودی. بعدم بیرون از اینجا کسی منتظر من نیست و منم دلخوشی دیگه ای ندارم، تمام انگیزه و امید من تو ای ن خونه و تو وجود فرشته اس. من به عنوان همون پرستاری که می خواستی بگیر ی اینجا می مونم و یادگار خواهرم رو بزرگ می کنم.

حرفه ایش را گفت و بدون اینکه منتظر جواب باشد عقب گرد کرد و رفت.

** *

دو روز بعد...

نازگل مشغول آماده کردن میز شام بود، ظرفی پر شده از کشک بادمجان را روی میز غذا گذاشت و کشک آماده شده را با سلیقه و دقت زیاد روی آن ریخت و بعد با نعنا و پیاز داغ و کمی گردوی خرد شده غذا را تزیین کرد. گوشی موبایلش زنگ خورد و نازگل دست از کار کشید و موبایل را برداشت و وصل کرد. صدای مهرداد از آن طرف خط به گوشش رسید.

— سلام دختر خاله، خوبی؟

— سلام ممنون، تو خوبی مهرداد؟ مهردا جان خوبه؟

— به لطف شما، بد نیستم. مهردا که نه اصلا خوب نیست.

نازگل که بهتر از هرکسی دلایل حال پریشان مهردا را می دانست سکوت کرد که مهرداد ادامه داد.

— واسه همینم بهت زنگ زدم، می دونم رفیقشی و هیچی ازت پنهون نیست. الان دوسه روز میشه که مهردا اینجاست،

نه فرزام یاد سر بزنه نه این سراغشو می گیره. شک ندارم یه مشکلی بینشون هست. خواستم برم سراغ فرزام اما گفتم قبلش از تو بپرسم.

حال مهردا اصلا خوب نیست چی شده نازگل؟ جریان چیه؟ نازگل سعی داشت

طوری قضیه را پنهان کند و گفت:

— خب طبیعیه... یه هفته بیشتر نیست مادرشو از دست داده و بچه هم که سقط کرده، خوب میشه کم کم.

مهرداد با کنایه گفت:

– بچه گول م یزنی دخترخاله؟ من میگم مشککش با فرزام چیه؟ اون نباید به زنش سر بزنه؟ این نب اید سراغ شوهرش رو بگیره؟ حالا دیگه مطمئن تر شدم چیزی هست که ازم پنهونه. نمیگی باشه عیبی نداره فردا میرم شرکت از خود فرزام می پرسم.

نازگل دستپاچه شد و مضطرب گفت:

– نه، نه مهرداد. باشه میگم اما تا فردا عصر بهم مهلت بده، باشه؟ مهرداد م شکوک پر سید:

– چرا الان نمیگی؟ چرا فردا عصر؟

– همون فردا دل یل این حرفم رو هم متوجه میشی، فقط صبر کن.

مهرداد پوفی کشتی د و ناچار گفت:

– باشه، اما عصر بشه غروب، بشه سر شب دیگه من نیستم!

– باشه، قول م یدم.

فکرش درگیر بود و طوفانی در دلش بپا. چکار می کرد؟ چطور به مهرداد حق یقت را می گفت؟ اصلا چه می گفت؟ شهادت حرف زدن با مهرداد را نداشت. باید از کسی کمک می گرفت. گاهی به پوی افکر می کرد برای حرف زدن با او و گاهی آرتان. اما هر کدام را به دلیلی رد می کرد تا اینکه شهاب به ذهنش رسید. رفاقتش بیشتر بود و خلق و خوی پسر عمه اش را بهتر می دانست. تمام شب تا صبح را فکر کرد و حرفه ایش را آماده کرد. صبح بعد از رفتن شهنام فرشته را آماده کرد و راهی کارخانه شد. سمت ساختمان اداری رفت و سراغ شهاب را گرفت. منشی او را راهنمایی کرد. وارد دفتری کوچک شد و منتظر روی صندلی چرم قهوه ای رنگ نشست. قاب عکس دایی محسن روی میز بود. زمزمه کرد:

– دایی خبر داری که دخترت و زنت چه آتیشی به پا کردن؟! کاش بودی دایی جون.

چند لحظه بعد شهاب وارد شد. از جا بلند شد و سلام و احوالپرسی کرد. قد بلند و چشمه ای کشیده و مشکی

اش و آن موهای مجعدش نازگل را به یاد دایی محسن میانداخت. شهاب پشت م یز نشست و با خوشرویی

گفت:

– خوش اوم دی دختر عمه، از این طرفا؟

بچه را محکمتر در آغوش گرفت و تپش قلبش بیشتر شد، نفسش را ب یرون داد و گفت:

– ممنون، راستش یه موضوعی هست که می خوام بهت بگم اما...

مکت کرد و شهاب اخم کمرنگی کرد و کنجکاوانه پرس ید:

– اما چی ؟

– اما ب اید قول بدی، قسم بخوری منطقی رفتار کنی. به کمکت نیاز دارم قول بده کارا رو خرابتر نکنی.

لبخند روی لبش نشست و گفت:

– من که گیج شدم، اما تو بگو حالا. چشم من قول میدم منطقی برخورد کنم.

نازگل با صدایی لرزان شروع به تعریف ماجرا کرد، از روزی که مهسا به فرزام شک کرد تا ماجرای بیتا و غش کردن مهسا. آمدن خاله م ریم و رفتنش به خانه ی طلعت و آن کینه ی قدیمی که در دل طلعت و بیتا مثل غده ای سرطانی ریشه دوانده بود. از اینکه قلب خاله م ریم تاب و توان تحمل این رنج ها را نداشت و همه و همه را گفت. نازگل می گفت و شهاب هر لحظه صورتش از خشم برافروخته تر میشد. دندان ها یش را به هم فشرد و غ رید:

– عفو ریته های ح یوون صفت. می دونم باهاشون چکار کنم.

از جا برخاست که نازگل ملتمسانه گفت:

– شهاب تو قول دادی، الان وقت تسوی ه حساب نیست! مهسا حالش خیلی بده، دیر بشه پشیمونی ف ایده نداره. تنبیه بیتا رو بذار واسه بعد. الان باید با مهرداد صحبت کنی و فکری واسه اون دختر بیچاره بکنیم. نیاز به روانشناس داره.

شهاب صورتش را میان دسته ایش گرفت همراه با ب یرون دادن نفس حبس شده دسته ایش را م یان موها یش فرو برد. با کلافگی گفت:

– باشه، باشه میذارم واسه بعد. اما الان چکار کنیم ؟

– بریم خونشون، من میرم پیش مهسا تو هم با مهرداد حرف بزن. اون باید بدونه و زودتر طلاق مهسا رو بگیره.

در حصار گذشت ه
شهاب سرش را با تآک ید تکان داد و گفت:

– بذار به عمو امیر و پرهام بگم که م ی خوام برم، بعد با هم می ریم.

سم ت در رفت که نازگل پشت سرش گفت:

– فعلا حرفی بهشون نزن که چه اتفاقی افتاده! بذار خود مهرداد م یگه بعد .

– باشه، حواسم هست.

دستگ یره را فشرده و از اتاق بیرون رفت .

* * *

مهرداد ل یوانی آیم یوه برداشت و سمت اتاق خواهرش رفت. مثل این چند روز گذشته گوشه ای از اتاق کز کرده بود و به نقطه ای نامعلوم خیره بود. کنارش نشست و لیوان را سمتش گرفت.

– مهردا جان، خواهری از صبح چیزی نخوردی! بیا این آب میوه رو بخور.

مهردا با بی میلی نگاهی به آب میوه انداخت.

– باشه، می خورم حالا.

مهرداد ل یوان را نزد یک لبش برد و گفت:

– همین الان... لطف ا

دخترک دست نحیفش را بالا برد و لیوان را گرفت. صدای زنگ خانه به گوش رسید.

مهرداد از جا بلند شد و سمت آیفون رفت. با دیدن شهاب و نازگل تعجب کرد و اخم ظریفی بین ابروه ایش نشست، دکمه را فشرده. لحظه ای بعد هر دو وارد شدند. نازگل رو به مهرداد گفت:

– خواستی ماجرا رو بدونی، شهاب واست م یگه. من م یرم پیش مهردا.

مهرداد متعجب لب زد:

– ماجرا چیه که شهاب می دونه و من بی خبرم؟!

شهاب دست روی شانهِ اش گذاشت و گفت:

– بشین واست می‌گم.

نازگل سمت اتاق مه‌رسا رفت، تقه ای به در زد و وارد شد. آهسته سلام کرد چشمش که به مه‌رسا افتاد بغض راه گلویش را بست. دخترک با لباسهای سراسر سیاه زانو بغل گرفته بود و چشمهایش خسته و بی روح. فرشته را روی تخت خواباند و کنار مه‌رسا نشست.

در آغوش کشیدش و آهسته گفت:

– به شهاب گفتم ب یاد به مه‌رداد بگه، می دونستم واسه خودت سخته توی ح بدی. مه‌رداد ب اید بدونه.

طولی نکشید که صدای عصبی و بلند مه‌رداد از سالن به گوش رسید.

– فرزام بی غیرت و نامرد. ح یوون. به خدا میکشمشون، هم طلعت و هم اون بیت ای عوضی رو... انتقام خون مامان و زندگی مه‌رسا رو می گ یرم.

نگاه نازگل نگران شد، مه‌رسا با شنیدن سرو صدای مه‌رداد با سستی از جا بلند شد.

قدمه ای ناتوانش را یکی پس از دیگری برداشت و بی توجه به اصرارهای نازگل برای ماندن از اتاق بیرون رفت. رو به روی مه‌رداد که خشمگین داد و هوار می کرد و بد و بیراه می گفت ایستاد. خیره به چشمهایش گفت:

– آره مه‌رداد برو... برو انتقام بگیر، برو بکش، برو.

مه‌رداد سکوت کرده بود و صدای مه‌رسا رفته رفته بالاتر می رفت.

– آره داداش، برو و اصلا هم به من فکر نکن! به هیچکس فکر نکن. فقط برو انتقام بگیر. برو دل خودتو خنک کن. به من فکر نکن بعد تو چکار می کنم!

با مشت روی بازوی ی پهن مه‌رداد کوبید و با خشم و بغض ادامه داد.

- تو هم مثل طلعت و ب ی تا فقط به انتقام فکرکن، نه به هیچکس و هیچ چیز دیگه. برو توام یه مادر رو بی بچه کن و یه بچه رو داغدار مادر. خدای نیست که حق تو بگیره! برو خودت تسویه کن. برو لعنتی. برو به من فکر نکن که چقدر تنها تر می شوم، که فقط تو رو دارم، که بعد تو چکار می کنم. برو برو برو.

داد و ف ریاد می کرد و میان اشک و خشم با مشت به بازوی مهرداد می کوبید. مهرداد به التماس افتاد و سعی داشت آرامش کند اما نمی توانست. صورتش را اسی ر دسته ایش کرد و گفت:

- آروم باش آبی، آروم گم... غلط کردم نمی رم، هیچ کجا نمی ریم. کنار توام آروم باش مه رسا.

دختر بی نوا دیگر ن ای ف ریاد کشیدن و مشت زدن نداشت، بی حال و بی جان در آغوش برادرش بود. مهرداد دست برد زیرانوش او را مثل نوزادی در آغوش کشید و سمت اتاق رفت. نازگل پشت سرش وارد اتاق شد و فرشته را که غرق در خواب بود از روی تخت برداشت و مهرداد خواهرش را خواباند. نازگل همراه بچه بیرون رفت و مهرداد آنقدر موه ای مه رسا را نوازش کرد تا خوابش برد. از جا برخاست و با قدمهایی سست از اتاق بیرون رفت. نازگل روی مبل نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت، شهاب به دیوار تکیه زده و با نگاه غمزده اش به مهرداد نگاه می کرد، آهسته پرسید:

- مهرداد می خوای چکار کنی؟ حالش خیلی بده!

نازگل اشکها یش را با سر انگشتان پاک کرد و گفت:

- مهرداد می دونم توام بهتر از خواهرت نیستی اما اون الان فقط تو رو داره، تنها تکیه گاهش هستی. تو باید قوی باشی. کمکش کن طلاق بگیره، ببرش مشاوره تا بتونه دوباره بشه همون مه رسا ی شاد و شیطون. تسویه حساب و جار و جنجال باشه برای بعد فقط به فکر خواهرت باش.

مهرداد روی مبل نشست، دسته ایش را تکیه به زانوه ایش داد و سرش را میان دسته ایش گرفت. مستاصل و درمانده به این همه خیانتی که در حقش شده بود فکر می کرد. بیتا، فرزام... اما نازگل پریبراه نمی گفت مهمتر از انتقام و تسویه حساب حال پریشان خواهرش بود که باید رو به راه می شد. نازگل از جا برخاست و گفت:

- پسر خاله من دیگه باید برم، مه رسا رو تنها نداری تو خونه. خطرناکه... هروقت هر جایی خواستی بری قبلش زنگ بزنی من پیام پیشش.

مهرداد قدرشناسانه نگاهش کرد و گفت:

– ممنونم ازت، خواهری رو در حقمون تموم کردی. چشم میگم اما شهنام ناراحت نشه.

با آسودگی گفت:

– نه، شهنام کاری نداره. هر موقع لازم بودم بگوب یام.

خداحافظی کرد و سمت در می رفت که شهاب گفت:

– نازگل بمون با هم بریم، می رسونمت. منم دیگه باید برم.

خداحافظی کردند و رفتند. بعد از رفتنشان مهرداد سمت اتاق رفت، در چهارچوب در ایستاد و به مهرسا خیره شد، هیچ شباهتی به مهرسا ای گذشته نداشت. نزدیکتر رفت، لبه ی تخت نشست. طره ای از موها یش را از روی پیشانی ک شیده اش کنار زد که پلکهای مهرسا لرزید و آهسته چشم باز کرد. با دیدن مهرداد کنار تختش چشمه اش اشکی شد و با لبه ای لرزان گفت:

– ببخشید داداشی، ببخش که زدمت. بشکنه دستم.

مهرداد دستش را گرفت و بوسه ای روی آن نشانند و گفت:

– خداکنه خواهرگلم، فدای سرت. تو حق داری، من برادر خوبی نبودم.

– زن این حرفو داداشی... من یادمه چقدر تلاش کردی من با فرزام ازدواج نکنم. خودم لج کردم خودم خواستم.

مهرداد زیر لب به فرزام لعنت فرستاد و مهرسا با تمنا گفت:

– تو رو خدا سراغ بیتا و طلعت نرو، سراغ فرزام نرو. اتفاق ی بیوفته، شک ایت کنن، کاری پیش بیاد من خیل ی تنها میشم داداش. تو رو خدا قول بده.

دستش را فشرد و گفت:

– قول م یدم گلم، قول میدم. تو نگران نباش.

* **

بوی نان سنگگ گرم و عطر چ ای تاره دم هل دار در فضای آشپزخانه خانه پیچیده بود، مهرداد م یز صبحانه را آماده کرد و سراغ یکدانه خواهرش رفت. تمام غصه ها و مشکلاتش را در دل چال کرده بود تا فقط برای خواهرش، به خاطر تنها عزیزش بخندد، ق وی باشد و لبخند بزند. آهسته موه ایش را نوازش کرد و گفت:

– مهرداد جان، عزیزکم. پاشو صبحونه بخور بای د بریم.

مهرداد آهسته چشم باز کرد، خواب آلود گفت:

– صبح بخیر، کجا ب ریم داداش ؟ لبخندی به رویش پاشید و گفت:

– صبح توام بخیر گلم ...

لحظه ای مکث کرد و گفت:

– دادگاه، درخواست طلاق ب دی.

نگاه خواهرش به غم نشست و مهرداد از جا بلند شد تا نب یند بغض کردنش را! سمت در رفت و گفت:

– صبحونه املت درست کردم، بیا از دهن نیوفته.

صبحانه که خوردند راه افتادند. با هر قدم تن و روح خسته ی دخترک می لرزی د. گویی می خواست تکه ای از قلبش را جدا کند. هنوز باور نداشت باید از عشقش دست بکشد، فراموشش کند، به ندیدنش عادت کند. باور نداشت کسی که قلبش را تکه تکه کرد و رخت سیاه بر تنش کرد همان عشقی بود که هر بار با دیدنش دلش می لرزید، وجودش سراسر شوق خواستن میشد و او را می پرستید. همان عشقی که بر ای رسیدن به او بارها دست دعا بالا برد و زمین و زمان را به هم دوخت. دادخواست را نوشتند و تمام. از پله های دادگاه پا ین می رفتند که توان از پاه ای دخترک رفت و دنیا پیش چشمانش تیره شد، دست از بازوی برادرش گرفت و آهسته سر خورد و نشست روی پله. مهرداد مضطرب نگاهش می کرد و از دو طرف بازوه ایش گرفته بود.

– خواهری، مهرداد... آبی گلم خوبی؟

فوراً برای ش آب آورد و جرعه ای نوشید. کمی از آب را روی صورت رنگ پریده اش پاشید و کمکش کرد تا از جا بلند شود. بیشت راز هرکسی حال خواهرش را می فهمید و درک می کرد. بر ایش ای ن حال و روز آشنا بود. درست مثل خودش در گذشته ای نه چندان دور. سخت است دل کندن از عشق و باور کردن حقیقت تلخی که مثل زهر جگرت را

می سوزاند. باور کنی عشقت آن بتی که در خیالت ساخته بودی و می پرستی دی نیست. باور کنی باید دست بکشی از این عشق اشتباهی و یکطرفه.

مهرسا را خانه رساند و با نازگل هماهنگ کرد تا تنها یش نگذارد. دیدن حال آشفته ی مهرسا وجودش را متلاطم کرده بود. سمت شرکت فرزام رفت. خودش کارمند سابق همان شرکت بود و خوب راه را بلد بود. با قدمهایی تند و بدون هماهنگی وارد اتاق فرزام شد.

فرزام با دیدنش رنگ از رویش پرید و از جا بلند شد. من شی پشت سر مهرداد گفت:

– ببخشید آق ای سپاهان نتونستم مانع بشم.

فرزام به منشی اشاره کرد که از اتاق برود. با رفیقی که در حقیقت نارف یقی کرده بود تنها شد. مهرداد خیز برداشت سمتش و یقه ی لباسش را چنگ زد، فرزام نه دفاعی می کرد نه کلمه ای حرف زد. مهرداد که از شدت عصبانیت نفسه ای تندش روی صورت فرزام می پاشید و فرزام آب دهانش را قورت داد و عرق روی پیشانی اش نشسته بود. مهرداد با دندانهای کلید شده غرید:

– خیلی دلم می خواد اونقدر بزنمت که خون بالا بیاری و ی ه جای سالم تو تنت نمونه اما حیف، حیف که به خواهرم قول دادم کاری باهات نداشته باشم. تو حتی حقیرت راز اوئی که بخوام تف تو صورتت بندازم. پا به پای مهرسا میام و طلاقش رو ازت می گ یرم. بهت قول میدم خواهرم اونقدر خوشبخت بشه که صد ای خوشبختیش گوش فلک رو کر کنه .

مهرسا رو داشتن لیاقت می خواد که تو نداری، لیاقت تو همون زن ای عوضی ی کنار خیابونن.

فرزام را به عقب هل داد و با غیظ نگاهش کرد و از اتاق بیرون رفت.

کارگرها در کارخانه مشغول کار بودند و هر یک با دیدن پ و یا سر تکان می دادند و سلام می گفتند. پ و یا سمت اتاق مدی ریت رفت و تقه ای به در زد. با شنیدن صد ای پدر وارد اتاق شد. با لبخند سلام و خسته نباش ید گفت، امیر عینکش را برداشت و صاف نشست.

تکیه به صندلی زد:

– سلام پسرم، خوش اومدی بش ین.

با اشاره ی پدر نشست و برگه ای از جیب کتش ب بیرون آورد و روی می گذاشت و گفت:

– جواب آزم ایش رو گرفتم بابا، بهار دختر شماست.

ام یر متفکرانه دستش را روی ته ریشش کشید و گفت:

– یه خونه ی مبله واسش بخر و یه ماشین. بفرستش بره دنبال زندگی یش.

ابروه ای پ ویا در هم گره خورد و متعجب گفت:

– چی م یگی بابا؟ یعنی می خوای بهار پنهنون بمونه واسه همیشه ؟ اخم غلیظی بین ابروه ای ام یر افتاد و گفت:

– میگی چکار کنم؟ دستشو بگیرم ببرم خونه به مادرت بگم این دخترمه؟ دم پیری می خوای رسوا بشم و زندگیم از هم بپاشه؟!

پویا اعتراض کرد.

– اما گناه بهار چیه ؟ اون چرا تقاص بده و یه عمر تنها زندگی کنه!

– چه تقاص ی؟ دارم میگم واسش خونه و ماشین بخر هر ماه هم پول بریز به حسابش. اینا کمه ؟

– آره باباجون کمه، بهار حمایت می خواد، امنیت می خواد. خانواده می خواد همه چیز که پول نیست.

پدرش نگاهی حق به جانب انداخت و گفت:

-این فکر رو ب اید شیرین می کرده نه من! اون ب اید همون موقع بچه رو از بی ن میبرد. من که بهش گفته بودم باهاش نمی مونم حواسشو جمع کنه، می خواست بی علق لی نکنه بچه رو از بین ببره خودشم بره با پولایی که دادم بهش ک یف دنیا رو ببره.

پویا از زور حرص دسته ایش را مشت کرده و جانش به لب رسیده بود تا حرمت نگه دارد و مقابل پدرش صد ایش را بالا نبرد. تن د نفس می کشید تا عصبانیتش فروکش کند .

طوری که سعی داشت خودش را کنترل کند گفت:

– متأسفم بابا، من راجع به شما طور دیگه ای فکر می کردم. خودم از بهار مراقبت می کنم. نمی تونم بذارم خواهرم تو شهری که هزار تا گرگ داره تک و تنها زندگی کنه .

کلمه ی خواهر را با تأکد بیشتری گفت تا پدرش را متوجه اشتباهش کند . با یک خداحافظی آهسته، از اتاق بیرون رفت. اخم الود و متفکرانندگی می کرد، در برزخ گرفتار بود انگار. حالا که مطمئن بود بهار هم خون و هم ریشه ی خودش هست نه می توانست رها یش کند نه جرأت داشت پدرش را رسوا کند. می ترسید از قهر پدر و خشم خدا. چه می کرد؟ اگر بهار را تنها می گذاشت، اگر در این شهر هزار و یک چهره لطمه ای به او وارد میشد با وجدانش ، با غیرتش چه می کرد؟ اگر به همه می گفت بهار خواهرش هست و هم خون و هم گوشت تنش آن وقت چطور به چشمه ای پدر نگاه می کرد. یحتمل مادرش اگر می فهمید می رفت. تمام روز فکرش درگ یر بود، شب در مس یر برگشت به خانه چند شاخه گل رز خرید.. با ورودش به خانه با صدایی که سعی داشت خستگی و سردرگمی در آن پیدا نباشد، صدا زد.

– بهار... بهار کجای ی ؟

دخترک از اتاق بیرون آمد، شالی گلبهی رنگ را روی سرش انداخته بود. پویا تأکید کرده بود تا آمدن جواب آزما یش باید حد و حدودش را رعایت کند و این برای بهار که در خانه ی فرخ آزاد و بی قید و بند بزرگ شده بود طاقت فرسا بود. نگاهی به پویا و گلهای دستش انداخت ، با نیشخند گفت:

– چیه حاج آقا؟ گل خری دی! گناه نداشته باشه یه وقت!

پویا لبخند زد و گلهای را سمتش گرفت و گفت:

– خدا عاقبت منو به خیر کنه که دختر زبون دراز و آتیش پاره ای مثل تو خواهرم شد .
بفرما بهار خانوم زند.

بهار چند لحظه خیره نگاهش کرد و حرف پویا رو حلاجی کرد . یکبار ه مثل فنر از جا پرید و گفت:

– وای راست میگی ؟ جواب مثبت بود؟!

پویا شانه بالا انداخت و گفت:

گلها را از پ ویا گرفت. میان دوراهی غم و شادی بود. خوشحال بود که بعد از زندانی شدن مادرش تنها نشده بود و صاحب خانواده شد. اما از طرفی غم این سرنوشت دردناک روی دلش سنگینی می کرد. چند لحظه مکث کرد و گفت:

– حالا که مشخص شد دیگه م یرم خونه ی پدریت و اونجا زندگی می کنم؟ پویا روی مبل نشست و تکیه زد، دس تی

روی ته ریشش کشید و دلج ویانه گفت:

– ببخش بهار که اینوم یگم، اما بابان می تونه به مادرم ج ریان تورو بگه. از آشوبی که بعدش بشه می ترسه.

بهار بغض کرد و گفت:

– پس یعنی همین جوری یواشکی ب ای د زندگی کنم؟ یا اصلا توام دیگه منو نگه نمی داری باید برم هان؟ پویا با محبت

جواب داد:

– نه بهار، خودتم بخو ای من نمی ذارم از اینجا بری. تو خواهر منی مگه میشه نسبت بهت بی تفاوت باشم! فعلا اینجا

باش تا ببینم چی میشه، بابا نمی تونه تا ابد تورو پنهون کنه. بلاخره یه جوری مامان می فهمه.

بهار اما ناراحت روی مبل کز کرده بود. با لبخند گفت:

– شام نداریم آبی خانوم؟ گرسنمه...

بهار نیم نگاهی انداخت و گفت:

– امشب رویه خوراک بندری آماده کردم ولی قراره من اینجا باشم هرشب آشپزی کنم؟ مردانه و کوتاه خندید و گفت:

– پس چی فکر کردی؟ لباس شستن و ظرف شستن و همه ی کارای خونه با توئه.

دخترک چشم درشت کرد و متعجب نگاهش می کرد که پویا باز خندید و گفت:

– نترس، شوخی کردم شما تاج سری. گفتم از اون حال در ب یای.

از جا بلند شد و سمت آشپزخانه رفت و صدا زد:

– بهار پاشوب یا دختر، بیا فکرشو نکن خدا بزرگه درست میشه.

بوی غذا اشتها یش را تحریک می کرد و او را سمت آشپزخانه کشاند.

** *

شهاب از پنجره ای اتاق کارش رفت و آمد و فعالیت کارگران را نظاره گر بود اما فکرش درگیر آن خواهر و برادری بود که زخم خورده و تنها بودند. مهرداد اگرچه حامی و تکیه گاه خواهرش بود اما با جراحی قلبش که حاصل نارفیقی فرزام بود چه می کرد؟!

با این فکرها و در پی راهی برای کمک به مهرداد، موبایلش را از جیب کتش بیرون آورد و لیست مخاطبین را از نظر گذراند. شماره ای سام یار از زمانی که در سفر شمال با هم آشنا شده بودند در لیست مخاطبینش بود. زیر لب گفت:

– سامیار، آره اون شاید بتونه به مهرداد کنه.

شماره را لمس کرد و تماس گرفت. شاید رفاقت و برادری سامیار زخم های مهرداد را التیام می داد.

خواهر و برادری که با بند بند وجودشان یکدیگر را درک می کردند. هر دو از عشق زندگیشان دست کشیدند، هر دو از رفیق زخم خوردند. هر دو عزادار مادرشان بودند.

مهرداد پشت در اتاق ایستاد و تپه ای به در زد، صدای خش دار و گرفته ای مهرداد به گوشش رسید.

– جانم مهرداد، بی داخل.

دستگ یره را فشرده و وارد اتاق شد، مهرداد روی تخت طاق باز دراز کشیده بود و دست راستش از آرنج خم بود و روی پیشانی گذاشته بود. دخترک به چهارچوب درت کیه زد.

– می خوام برم از خونم یه سری وسایلم رو بیارم.

مهرداد بدون تغیر وضعیتش یا حتی نگاهی به او گفت:

– اتاقت که بعد از رفتنت از ای ن خونه دست نخورده همه چی سرجاشه، هر چی هم نداری بگو واست می خرم، اون خونه و همه چیزشو فراموش کن.

لحظه ای مکث کرد و گفت:

– یه چیزایی خرید نیست، مثل ساعتی که مامان واسه تولدم بهم هدیه داد. یا عکس ایی که از بابا داشتم.

مهرداد چرخید سمتش و گفت:

– باشه، حاضرشو با هم می ریم.

– آماده ام، پاشو بریم.

مهرداد از جا برخاست و پ پیراهن مشکی اش را که روی صندلی انداخته بود برداشت و تنش کرد. نگاهی به آینه انداخت. موه ای آشفته که کمی بلند شده بود، ریش و سیبیلی که در ماتم مادرش بلندتر از هم یشه بود. چشمهایی متورم و قرمز که آشفتهگی درونش را نشان می داد. سکوتی ملال آور در فض ای ماشین حاکم بود. جلوی خانه ایستادند و هر دو از ماشین پیاده شدند، مهسا از ک یف کوچک دستی اش کلید را برداشت. آن را داخل قفل چرخاند و در را باز کرد، وارد ح یاط شدند. خاطره ها پ یش چشمه ایش رنگ می گرفت. ماشین فرزام داخل حیاط بود. مهرداد با نگاهی به ماشین گفت:

– فرزام خونه اس، همراهت بیا م داخل ؟

– نه همینجا منتظر بمون، زود برمی گردم.

با قدمهایی سست و لرزان سمت خانه رفت، فرزام متوجه آمدنش شده بود و در راهروی ورودی ایستاده بود. نگاهشان به هم گره خورد. به سختی صد ایش را آزاد کرد و گفت:

– اومدم وس ایلم رو ببرم.

بدون حرفی زیر نگاههای سنگین فرزام قدم برداشت به داخل خانه. همه جا نامرتب و بهم ریخته بود. ه یچ وقت نمیشد خانه تا این حد آشفته باشد، هرروز با عشق و علاقه جای ج ای خانه را تمیز و مرتب می کرد. خانه ی عشقش بود. خانه ی امیدها و آرزوها یش. بغض در گلویش چمبره زده بود. نگاهش را گرفت و سمت اتاق قدم برداشت. با دیدن تخت خواب یاد شب عروسی افتاد. نجواهای عاشقانه آن شب در گوشش پژواک شد، شبی که با بند بند وجودش حس

خوشبختی می کرد و در پوست خود نمی گنجید از خوشحالی رسیدن به دلبرش. شبی که میخ نگاه فرزام قلبش را به لرزه انداخته بود و از صمیم قلب به فرزام گفت که عاشقانه دوستش دارد. شبی که فرزام به او قول خوشبختی داد. لب زد:

— این بود اون خوشبختی که ازش حرف زدی و قولشودا دی!

عکس عروسیشان بالای تخت به مهرسا دهن کجی می کرد و قلبش را به درد می آورد. چند قدم نزد یک شد روی تص ویر فرزام نوازشگونه دست ک شید. باید از مرد رویاها یش دست می کشید، مردی که سالها عشقش را در دل پرورانده بود. با نفسی عمیق و پلک زدن هایی پی در پی مانع ریختن اشکهایی شد که مصرانه پشت پلکها یش بی قرار می کردند برای غلتیدن روی گونه. لب زد:

— خداحافظ، برای همیشه...

شروع کرد به جمع کردن اسباب و وسای لی که به قول خودش خ ریدنی نبود، هدیه ها و کادوه ای که از مادر، برادر و دخترخاله اش گرفته بود. عکس ه ای که خطرات تلخ و شیرین را برایش یادآور می شد. همه و همه را داخل ساک دستی کوچکی گذاشت.

دیواره ای اتاق گوی قلبش را فشار می دادند و راه گوی ش بسته بود. نفس ک شیدن برایش سخت بود. دلش می خواست زودتر برود و رها شود از این برزخ. از اتاق بیرون رفت، فرزام کنار دیوار ایستاده بود. بدون نگاه به او از کنارش رد شد که دسته ی ساک کشیده شد و مهرسا ایستاد. صدای خش دار فرزام بلند شد، آهسته و بغض دار گفت:

— همیشه نری... بمون مهرسا. بمون دوباره از نو شروع کنیم. ببخش مهرسا.

اشکهای لجوج آخر به مرادشان رسیدند و روی گونه غلتیدند. لبه ای مهرسا به لرزه افتاد و میان گریه گفت:

— کاش می شد فرزام، کاش راهی بود... ای کاش فقط یه بار بود اون وقت می گفتم یه بار بوده وسوسه شده!

دلخور به چشمهای فرزام نگاه کرد و ادامه داد:

ای کاش اون زن غریبه بود، میوگفتم نمی شناختم کی بوده فراموشش می کردم. کاش بچه زنده بود می گفتم به خاطر بچه، کاش مادرم زنده بود.

هق هق گریه اش بلندتر شد و نالید:

— خیلی بهم بد کردی؛ هیچ راهی جز رفتن ندارم! بد کردی بهم فرزام... بد کردی به عشقم.

قدم تند کرد و سمت در رفت. دلش می خواست پر بکشد از این قفس.

* **

خانه در سکوت محض بود! تا یک تاک ساعت دیوار کوب تنها صدای بود که به گوش می رسید. بهار روی مبل زانو بغل گرفته و آمدن پویا را انتظار می کشید. ساعت نزدیک به هشت شب بود. کلید داخل قفل چرخید و در باز شد. پویا وارد خانه شد و با دیدن بهار در آن حالت ابروهایش درهم تنیده شد و گفت:

— سلام خوبی بهار؟

لب و رچید و بی حوصله جواب داد:

— سلام نخیر، خوب نیستم.

کفشهایش را داخل جاکفشی گذاشت و سمتش آمد.

— چرا خوب نیستی؟ جای ت درد می کنه؟ با غیظ رو برگرداند و گفت:

— نخیرم، دلم پوسید تو این خونه! از وقتی اومدم پامو بیرون نداشتم. همش تنها با در و دیوار این خونه.

سگرمه های پویا باز شد و لبخند روی لبش نشست، چند لحظه نگاهش کرد و گفت:

پاشو آماده شو شام رورستوران بخوریم.

دخترک هنوز راضی نشده بود، با همان چهره ی آویزان گفت:

— لابد بریم رستوران سر خیابون شام بخوریم برگردیم! نخیر... دلم تفریح می خواد.

— نه، می ریم دربند شام می خوریم، خوبه؟

این بار خواهرش راضی شد و با خوشحالی دسته ایش را بهم کوبید.

— ایول داداش، عال یه. من م یرم آماده بشم.

این را گفت و با ذوق سمت اتاق رفت، لباس عوض کرد و دقیقی بعد دوشادوش هم از خانه بیرون رفتند.

بهار تکیه زده به صندلی و در سکوت گذر ماشین ها و خیابان را تماشا می کرد. پویا همان طور که رانندگی می کرد بی آنکه نگاه از رو به رو بگیرد گفت:

— وقتی گفتم شام بریم ب یرون اینقدر ذوق کردی گفتم تا اونجا آروم و قرار ندا ری، چی شد پس؟! چرا کشتی هات غرق شدن؟ نفسش را با صدا ب یرون داد و گفت:

— یهو دلم می گیره، یهو وسط خنده ها مشکلاتم واسم زیون درازی می کنن م یگن ما رو یادت رفته؟ یادت رفته بابا فرخ که اونقدر دوسش داشتی باهات چکار کرد! مامان شی رین زندانی شده! مهیار که اونهمه عاشقش بودم رو یاهامو باهش ساختم چجوری رنگ عوض کرد! اصلا مهیار نبود! از اسمش بگ یر تا عشق و ازدواج همش دروغ.

قطره اشکی روی گونه اش چکید، با سرانگشتانش اشک را زدود و پویا گفت:

— تو حق داری بهار، همه ی این حرف ای ی که گفتمی درکش خ یلی سخته. اما می تونست بدتر از این هم باشه، به شانسهای زندگیت فکر کن.

بهار نیشخندی زد و گفت:

آره، یه شانسم تو بودی! یه داداش پل یس و جنتمن که یهو واسم از آسمون پ این افتاد. ج دی م یگما. تو نبودی من الان کجا بودم؟

ریز ریز خندید و پ و یا با لبخند محوی صورتش را به طرفی ن تکان داد و گفت:

— الحق والانصاف که اسمت به شخصیت خیلی می خوره. مثل بهاری که هواش یه لحظه ابری و بارون ی، یه لحظه صاف و آفتابی. خنده و گ ریه ات معلوم ن یست دختر.

هر دو آهسته خندیدند و باز بهار غمه ایش را به فراموشی سپرد و با شیطنت هایش لبخند روی لبهای پویا نشانده. وسط هفته بود و در بند زیاد شلوغ نبود. بهار دستش را دور بازوی برادرش حلقه کرد و پا به پای هم می رفتند. صدای ظریف و زنانه ای که پویا را صدا میزد توجهشان را جلب کرد. پشت سرشان را نگاه کردند. دختر و پسر جوانی دست در دست هم سمتشان می آمدند. پسر قد بلند بود با موه ای لخت و مشکی که تق ریبها بلند بود. و دختری که به زحمت تا شانیه های پسر می رسید و موهای زیتونی رنگش آزادانه کنار صورتش ریخته بود و شال سیاهی که بر سر داشت سفیدی پوست دخترک را بیشتر به رخ می کشید. پویا با نگاهی به آنها زیر لب گفت:

— بیچاره شدیم بهار. پرهام داداشم و نامزدش یلدا.

بهار دستش را از پویا جدا کرد. پرهام و یلدا با لبخند جلو آمدند و سلام کردند. یلدا با نگاه کنجکاوش گفت:

— به به چه دختر خانوم ناز و قشنگی، معرفی نمی کنی آقا پویا؟

پویا مردد بود و مضطرب. نگاهی بین بهار و یلدا در گردش بود، با لکنت گفت:

— ایشون، ایشون... ب... بهار پرهام گفت:

— خان داداش شما که یه نفر رو انتخاب کردی چرا به مامان نمیگی اینقدر بنده خدا ذوق داره و منتظره تو بگی می خوام ازدواج کنم.

در حصار گذشت ه

در حصار گذشت ه
یلدا نخودی خندی د و گفت:

- همین و بگو، همه منتظرن شما لب ترکی بعد پنهونی آخه؟!!

بهار که دید پ ویا در گفتن حرفش تردید دارد، مداخله کرد و گفت:

- همچ ین پنهونی هم نیست، آق ای زند پدرتون به طور کامل منو می شناسند و اتفاقا قرار بود همین روزها منو به خانواده معرفی کنند.

یلدا یک ت ای ابر و یش را بالا داد و گفت:

- او ه ج دی م یگی ؟ پس ما بی خبریم! به هر حال خوشحال شدم بهار جون. پس به زودی در جمع خانواده می بینمت.

پرهام لبخند کجی زد و گفت:

- بله داداش، مزاحم خلوتتون نباشیم، با اجازه.

خداحافظی کردند و مس یرشان جدا شد، پویا با کلافگی پنجه میان موها یش ک شید و رو به بهار گفت:

- اعصابم بهم ریخت، این دیگه چه افتضاحی بود! برگرد بریم خونه دختر.

بهار اخم کرد.

- ما که تازه اوم دیم.

پویا عصبی تشر زد:

- موقعیت رو درک می کنی بهار؟ اونا فکر کردن تو دوست دختری! منم لال شده بودم نتونستم هیچی بگم. شک ندارم

یلدا به مامان میگه منم اگه بگم تو خواهر می جواب بابا رو چی بدم ؟

بهار رو برگرداند و پشت به پ ویا شانها ها یش به لرزه افتاد. پویا ا پشیمان از تند زبانش، دلچ ویانه گفت:

- خب حالا گ ریه نکن بهار، ببخشید.

با گفتن این حرف بهار سمتش برگشت که با تعجب دید برخلاف تصورش شانه ه ای بهار از فرو خوردن خنده هایش می لرزید نه گریه. متعجب گفت:

– بهار داری می خن دی؟

صدایش را آزاد کرد و بلند خندید.

– خیلی خنده دار شده بو دی وقتی مچت رو گرفته بودن، مثل حلیم وارفته بو دی! آی خدا دلم درد گرفت.

لبه ای پ ویا نرم نرمک کش آمد و خندید... با اخم شیرینی گفت:

– کوفت، تو فقط بخند. نمیگی الان این افتضاح رو چه جو ری جمع کنیم؟ بهار با شیطنت ابرو بالا انداخت و با ناز

همراه با تمسخر گفت:

– هیچی دیگه عشقم، فردا منو ببر خونتون به عنوان عروس آینده ی خانواده معرفی کن.

تک خنده ای کرد و جواب داد:

– بی حی ا

بهار خنده اش را جمع کرد:

– ولی جدی میگم همچین بد هم نشد، زمینه سازی م یسه حق یقت رو به مامانت بگیم.

پویا شانه بالا انداخت و گفت:

– چی بگم؟ ولی مطمئنم اتفاق ای خوبی در راه نیست.

بهار سرخوش و بی توجه به هشدار پویا لب گشود:

– ولی خودمونیم، تو از اون یکی داداشم خوشگل تری، همچین جبروتت بیشتره... بی خود نیست سرگرد شدی.

پویا سرش را به طرفین تکان داد.

– من میگم طوفان تو راهه تو زشت و خوشگلی داداشاتو می سنجی! عجب...

خندیدند و دوباره مشغول قدم زدن شدند.

** *

سامیار مشغول بستن چمدانش بود، ب اید به تهران برمی گشت و بر ای بهتری ن رفیقش برادری می کرد. حرفهای شهاب مثل پتک بر سرش خورده بود و هنوز گیج و منگ بود که این همه اتفاقات تلخ به راستی حق یقت دارد؟ چطور باور کند م ریم خانوم فوت شده و فرزام این چنین در حق مهرداد و مهرس ا ناجوانمر دی کرده است؟!

ذهن آشفته اش پر کشید به ساله ای خ یلی دور، اوایل دوران دانشجویی و آشنا شدنش با مهرداد و فرزام. رفاقتی که هر چه گذشت و صم یمی تر شدند ارتباط خانوادگی ایشان بیشتر شد و در هم یین رفت و آمدها بود که بذر عشق مهرسا در دلش کاشته شده بود.

آن وقت ها مهرسا دخترکی نوجوان بود و خام. سامیار هشت سال صبوری کرد تا به وقتش پرده از این راز و عشقش بردارد و بگ وید خاطرخواه شده. دل نگران بود، نگران ناراحتی مهرداد که مبادا گمان کند در تمام این سالها چشم و نظر ناپاک به خواهرش داشته. آنقدر با دلش کلنجار رفت تا خودش را راضی کرد با مهرداد صحبت کند. درست روزی که تصمیمش را گرفته بود مهرداد را در محل کار آشفته و پریشان دید. و فهمید که علتش خواستگاری فرزام از مهرسا بوده و اینکه مهرسا هم قبول کرده بود. تمام بدنش یخ زد از شنیدن این خبر، کاخ آرزوه ایش فرو ریخت و در کمتر از چند دقیقه همه ی امیدش ناامی د شد. همان روز بر ای رفتن تصمیم گرفت. رفتن به مشهد و ماندگار شدن در خانه ی عمویش. رفت تا نبیند عشق و رفیقش را کنار یکدیگر، رفت تا نشنود صد ای خنده ه ایشان را، صدای خوشبختی شان را. روزی که رفت فکرش را هم نمی کرد دوباره به تهران برگردد آن هم در چنین اوضاعی.

تقه ای به در خورد و صد ای مهربان زنعمو به گوشش رس ی د...

– سامیار جان بلافاصله جواب داد:

– جانم زنعمو، بفرم اید داخل.

در آهسته باز شد و زنعمو وارد اتاق شد، دامن بلند و گلدارش کمی قد نسبتا کوتاهش را کشیده تر نشان م ی داد و صورت مهربانش مثل همیشه خندان بود. با دست های تپلی اش بسته ی کوچ کی سمت سام یار گرفت و گفت:

- پسرم آگه ممکنه این امانتی رو هم برای عسل ببر. یه چیزایی لازم داشته واسش گذاشتم.

بسته را از زنعمو گرفت و با لبخند گفت:

- چشم زنعمو چرا که نه؟! می برمش.

چمدان را بست و از جا بلند شد، همراه زنعمو از اتاق بیرون رفتند. عمو و زنعمو برای بدرقه ی سامیار پشت سرش رفتند. زنعمو سینی کوچکی که قرآن و ظرفی آب داخلش بود آورد، سامیار را از زیر قرآن رد کرد و گفت:

- با احت یاط رانندگی ی کنی پسرم، رسیدی بهمون خبر بده.

سامیار بوسه ای به قرآن زد و گفت:

- چشم زنعمو حتما.

عمو بوسه ای روی پیشانی اش نشانده و گفت:

- زود برمیگردی پسرم؟

- مشخص نیست چقدر کارم طول بکشه، شاید زود برگشتم شاید هم موندگار شدم. عمو با لبخند گفت:

- خدا به همراة، سلام برسون.

چمدان مشکی اش را داخل صندوق عقب گذاشت و خداحافظی کرد.

** *

تلفن روی میز اداره مدام زنگ می خورد، پویا دست از کار کشید و جواب داد...

- بله، بفرما ید.

صدای مادر توی گوشش پیچید:

- سلام پویا جان، خوبی؟

– سلام مامان، به خوبی شما، ممنون. شما خوب ی؟

– از احوالپرسی های شما مادر، شنیدم بی خبر از ما عاشق شدی و شبگردی می کنی!

پویا که فهمید پرهام و یلدا همه چ یزرا سیر تا پیا ز برای مادرش گفته اند کلافه پونی کشید و گفت:

– نه مادر من، این جووری نیست. اون دختر...

مادر اجازه ی حرف زدن نداد و م یان کلامش پ رید و گفت:

– پس چه جووریه که دست یه دختر رو می گیری تو دریند باهاش هم قدم م یشی؟! هر چی که هست خدا رو شکر می کنم بلاخره سر عقل اوم دی و دست از شیما کشی دی، خیلی خوشحالم. این دخترم اگر شرایطش مناسبه بگو تا برات برم خواستگاری.

پویا هول شد و تند تند گفت:

– نه مادر من کدوم خواستگاری؟ از شیما چرا دست بکشم؟ من هنوزم شیما رو دوستش دارم.

صد ای متعجب مادر آمیخته با عصبانیت بلند شد.

– وا... یعنی چی؟ من این حرفا حالیم نیست. شیما رو که همیشه بهت گفتم فراموشش کن باز م یگم. این دختر هم اگر مناسبه بگو زودتر ب ریم خواستگاری اگر نیست غلط میکنی باهاش میگردی تو کوچه خیابون.

معترضانه و با لحن ی کشدار گفت:

– عه مامان!

– مامان بی مامان! واسه هر کی جناب سرگردی واسه من هنوز پسرمی و بچه! فکر نکن خونه ی مستقل گرفتی و واسه خودت کسی شدی منم دیگه بهت کاری ندارم!

پویا پنجه اش را لای موها کشید و گفت:

– چشم مامان، امروز فردا میام خونه با هم مفصل حرف می زنیم، خوبه؟

– باشه، منتظرتم ب ی ای.

– چشم مامان.

خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد. دستی به ته ریشش کشید و انگشته ایش روی چانه لغزید. متفکرانه دنبال راه حل می گشت، شماره ی پدرش را گرفت. صد ای گرفته و بم پدر در گوشش پیچید.

– سلام پسر.

– سلام بابا، خوبید؟ خسته نباشی.

گلایه مند جواب داد:

– چه خوبی پسر؟ پرهام و یلدا تو رو با بهار دیدن؟

– آره، واسه همین هم باهاتون تماس گرفتم. بهتر نیست بهار رو به مامان معرفی کنید! صد ای پدرش کمی بالا رفت و مشخص بود عصبانی شده، گفت:

– چی میگی پ ویا؟ می خوای واسه اتفاقی که بیست سال پیش افتاده آبروم بره؟ زندگیم خراب بشه؟ بیا به مادرت بگو قصد ازدواج داشتم اما با هم جور در نیومدیم بهم زدیم خلاص. بعد هم همون طور که قبلا گفتم واسش خونه بگی ر بره دنبال زندگیش.

پویا با ملامت گفت:

– بابا شما مسئول اون دختری، درسته ازدواجتون موقت بوده اما مهم اینه از گوشت و خون شماست. من نمی تونم این کار رو بکنم بابا!

پدر با تأکید گفت:

– هر کار می خوای بکن اما اگر مادرت بفهمه و زندگیمون به هم بریزه هیچ وقت نمی بخشمت پ ویا.

صد ای ممتد بوق در گوشش پیچید و تماس قطع شد. نفس سنگینش را با حرص فوت کرد و گفت:

– اه... لعنت به این زندگی.

دلش راضی به تنها گذاشتن بهار نم یشد، به خصوص که ای ن مدت کنارش زندگی کرده بود و با خلق و خوی او آشنا شده بود. طوری مهرش در دل افتاده بود که گویی از کودکی با هم بزرگ شده اند و سالها خواهرش بوده. زودتر از شب ه ای قبل از اداره به سمت خانه رفت. وارد خانه که شد بوی قیمه فضای خانه را پر کرده بود. بهار تاپ و شلوارک قرمز تنش بود و موهای بلند و مشکی اش را دم اسبی بسته بود. مشغول آشپزی بود. با لبخند گفت:

– سلام آبی خانوم، خسته نباشی.

دختر با شیطنت خبردار ایستاد و گفت:

– سلام جناب سرگرد، خوش اوم دی.

چشمکی زد و باز مشغول سرخ کردن بادمجان شد و پویا تک خنده ای کرد.

– عجب بوی قیمه ای راه انداختی دختر، دلم ضعف رفت.

ابر و بالا انداخت و گفت:

– بگو قیمه بادمجون، پس چی فکر کردی ما رو دست کم گرفتی! آشپزی هستم واسه خودم.

سمت اتاق می رفت که صدای زنگ آیفون به گوشش رسید، عقب گرد کرد و با دیدن تصویر یلدا و شیما دستپاچه و مضطرب رو به بهار گفت:

– بهار بدو برو اتاقت، تا نگفتم بیرون نیا.

بهار اعتراض کرد.

– عه یعنی چی؟ دارم بادمجون سرخ می کنم.

با غیظ گفت:

– بهار برو لطفا، یلدا و شیما اومدن.

دوباره زنگ آیفون به صدا درآمد و بهار با کنجکاو پرسید:

– شیما کیه ؟

این بار دکمه را فشرده و در را باز کرد و کلافه جواب داد:

– و ای خدا... بهار برو تو اتاق وقت سوال جواب نیست!

حینی که می خواست برود صدای آخ بلندش به گوش رس ید. پویا هول شد و گفت:

– چی شد بهار ؟

خواهرش در حالی که دستش را در هوا تکان میداد و سمت اتاق می دوید گفت: – هیچی، هولم کردی دستم سوخت.

این را گفت و وارد اتاق شد. با رفتن بهار، در را باز کرد. لحظه ای بعد یلدا و ش یما وارد خانه شدند. سلام و احوالپرسی کردند و یلدا چشمه ایش اطراف خانه می چرخید و انگار دنبال مچ گیری بود. شیما در نگاهش دلخوری موج می یزد و روی مبل نشست. تمام حواس پویا پی خواهرش بود که مبادا سوختگی دستش زیاد بوده و در اتاق بی قرار است. بوی بادمجان ه ای سوخته بلند شد و پویا سمت آشپزخانه رفت و خیل ی س ربیع تابه را از روی اجاق برداشت و داخل س ینک گذاشت. یلدا با لبخندی معنادار به کنایه گفت:

– قیمه بادمجون درست می کردی آقا پویا؟ واسه یه نفر زیاد نیست ؟ پویا با غیظ نگاهی انداخت و گفت:

– گفتم واسه فردا هم بمونه.

شیما با ارتیا ب نگاهش کرد.

– بیا بشین اومدم با هم حرف بزنینم.

پویا سینی کوچکی برداشت و داخل فنجان ها چای ریخت، نگاه ه ای سنگین شیما را روی خودش حس می کرد، سینی را روی م یز گذاشت و گفت:

– الان. برمی گردم.

سمت اتاق رفت، وارد اتاق که شد متوجه شد دلشوره اش بی جهت نبوده! بهار روی تخت نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت. دست سوخته اش را تکان می داد.

کنارش نشست و دستش را گرفت. شستش تا دل زده بود؛ با دیدن سوختگی، صورتش مچاله شد و آهسته لب زد:

– چکار کردی با خودت دختر!

در اتاق باز شد. یلدا و شیما در چهارچوب در ظاهر شدند. نگاه یلدا پیروزمندان ه بود و لبخند مح وی روی لب داشت. شیما ولی نگاهش دو دو میزد و بین پ ویا و بهار می گشت. مات و مبهوت چانه اش لرزید و ناباورانه گفت:

– پ... پو.. پویا! اینجا چه خبره؟ مگه ما..

پویا سرش را به طرفین تکان داد و دستش را بالا برد گفت:

– نه، نه شیما. سوءتفاهم شده، بهار...

حرفش با فریاد شیما قطع شد.

– چه سوءتفاهمی؟ دارم می بینم همه چیو؟ تو یه نامرد دروغگ و بی پ ویا! چطور تونستی این کار رو باهام بک نی؟

یلدا با لبخند مود یانه اش نظاره گر بود که بهار صد ایش را بالا برد و گفت:

– من خواهرشم. بهار زند!

چند لحظه سکوت شد و بعد خنده ی مضحکانه ی یلدا بلند شد.

– هه! دروغ از این شاخ دارتر نبود بگ ی؟! آق ای زند کی دختردار شد ما نفهمیدیم؟ بهار دست به کمر زد و چشم ریز کرد؛ گفت:

– بیست سال پی ش! زنی به اسم شیرین که عقد موقت داشتن. من دختر شی رین و امیر زند هستم.

خون به صورت یلدا هجوم آورد و دستهایش از عصبانیت زیاد مشت شد، دندانهایش را فشرده و گفت:

– یاوه م یگی، چرند میگی!

پویا که حالا کار را تمام شده میدید، با جدیت به یلدا گفت:

– ح قیقت رو میگه.

یلدا با قهر عقب گرد کرد و سمت سالن رفت. صدای کوبید ه شدن در به گوش رسید و یلدا رفت. شیما با تعجب آمیخته به ندامت پویا را نگاه کرد و گفت:

– جریان چیه پ ویا؟ این دختر چی میگه؟

پویا از رفتارش رنج یده خاطر و عصبی بود، اخم روی پیشانی اش نشست و گفت:

– چی شد پس؟ من که نامرد و دروغگو بودم! حرف ای منه دروغگو رو باور می کنی؟ شیما مستأصل لب باز کرد:

– آخه من از کجا می دونستم، خب بهم حق بده.

پویا دست خواهرش را گرفت و دنبال خودش کشاند سمت آشپزخانه، همان طور که از جعبه ی کمکه ای او لیه پماد سوختگی برمی داشت با تن دی گفت:

– به هیچ وجه انتظار همچین برخوردی ازت نداشتم، یعنی تو به یلدا ای خاله زنک بیشتر از من اعتماد داری؟! نمی تونستی تنها بیای بشینی با خودم حرف بزنی؟ عقلت رو دادی دست یلدا قشون کشی کردی اوم دی منو بازخواست کنی؟ شیما پره ی شالش را به بازی گرفت و سرافکنده گفت:

– ببخشید پ ویا...

– بروش یما، از اینج ا برو. کارت خیلی بد و نسنجیده بود! ن می خوام ببینمت.

قطره اشکی روی گونه ی شیم ا چکید و لبهایش لرزید. با شکستن بغضش کیف را از روی کاناپه برداشت و رفت. با بسته شدن در پلکهای پ ویا هم بسته شد، لب فشرد و چشم باز کرد. باند را برداشت و دست بهار را می بست که بهار با بغض گفت:

– ببخشید که واست دردمر شدم.

– تو مقصر نیستی، شیما درست رفتار می کرد ای ن مشکل پیش نمیومد، من از رفتار اون ناراحتم.

باند دستش را بست و پماد را داخل جعبه می گذاشت که بهار پرسید:

– چرا تا حالا ازش چیزی بهم نگفتی ؟ جعبه را داخل کابینت گذاشت.

– صحبتش پیش ن یومده بود، دل یل خاصی نداشت که نگفتم.

بهار نگاهی به دست بانداژ شده اش انداخت و گفت:

– خب چرا اینقدر همو دوس دارین تا حالا ازدواج نکر دین ؟

– خانواده هامون با هم اختلاف دارن. ختر خالمه ، اما مادرامون با هم قهرن.

بهار ابرو بالا انداخت و متعجب گفت:

– وا مگه میشه دو تا خواهر با هم قهر باشن عجب! چرا آخه ؟ پویا بی حوصله و عصبی گفت:

– و ای بهار چقدر سؤال می پرسی! ماجراش طولانیه مربوط به دوران جوونیشون م یشه، بیا شام بخوریم ضعف کردم.

بهار با ذهنی پر از سؤال مجبور به سکوت شد و همراه پ ویا میز شام را آماده کرد.

* * *

سامیار ماشین را جلوی خانه ی و یلایی پدریش پارک کرد، از ماشین پ یاده شد و چمدان را از صندوق عقب برداشت.

زنگ را فشرد و صدای مادر از آیفون بلند شد.

– سلام پسر گلم، خوش اوم دی.

در باز شد و سام یار با لبخند وارد ح یاط شد. مادر با پیراهن ی بلند و آبی که گله ای ریز و سفید داشت به استقبالش

آمد، موهای قهوه ای و خوش حالتش را بافته بود و لبخند عمیقی روی لب داشت. با هر قدم قربان صدقه ی قد و

بالای پسرش می رفت. سامیار سلام گفت و دست مادر را بوسید و مادر او را در آغوش گرفت.

– خیلی دلم تنگ شده بود، چقدر کار خوبی کردی اوم دی.

– فدای تو بشم. منم دلتنگ بودم.

هم قدم با هم وارد خانه شدند، چمدانش را همان جل وی در گذاشت و روی کاناپه نشست و گفت:

– بابا و عسل ن یستن ؟

مادر با لیوانی شربت بهارنارنج از آشپزخانه آمد و ل یوان را مقابلش روی میز گذاشت.

– نه ولی دیگه الان باید دوتاشون ب یان.

سامیار لی وان شربت را دستش گرفت، جرعه ای نوشید و گفت:

– پس تا ن یومدن من برم یه دوش بگ یرم.

نیمی از شربت را خورد و از جا بلند شد، سمت حمام می رفت که مادر لب گشود:

– پسرم اتفاقی افتاده اوم دی یا فقط بر ای سرزدن به ما اومدی ؟ سامیار نگاهش رنگ غم گرفت و گفت:

– شما نمی دونست یدم ریم خانوم مادر مهرداد فوت شده ؟ مادرش متعجب دستش را پشت دست زد و لب گ زید.

– خدا مرگم، نه نمی دونستیم به خدا. سن و سالی نداشت بنده خدا! چی شده ؟ نفسش را ب یرون داد و گفت:

– سخته کرده... به خاطر فشار بالا.

با تأسف سر تکان داد و گفت:

– خدا رحمتش کنه، خیلی ناراحت شدم. حتماً حرص و جوش زده که این طوری شده .

آره ؟

سامیار چند لحظه مادر را نگاه کرد.

– آره، واسه مهرسا. می خواد متارکه کنه.

نگاه مادر به پسرش ثابت ماند، خوب می دانست که عشق مهرسا سالها در قلب پسرش بوده و ازدواج مهرسا دل یل

رفتن سامیار بود. حالا این متارکه، این برگشتن، خبر از تازه شدن عشقی ق دیم ی می داد، گرم شدن دلی که یخ بسته

بود. نگاهشان پر از حرف بود .

اما سام یار از نگاه پرسشگر مادر رو برگرداند و بدون حرف سمت حمام رفت.

دوش گرفتن، خوردن غذای گرم و ول ذی دستپخت مادر. گپ و گفت با عزیزت رین هایش، هیچ کدام باعث نشد سامیار لحظه ای از فکر مهرداد و خواهرش غافل شود. بعد از استراحتی کوتاه پیراهن مشکی تنش کرد و رفت. رفت تار فیشش را در آغوش بگیرد و با او همدردی کند. دیدن آن خانه بدون حضور مریم خانوم برایش ملال آور بود. مقابل خانه ایستاد و زنگ را فشرد، جوابی از آیفون نشنید و دوباره زنگ زد. لحظه ای بعد در باز شد و مهرداد را در قاب دید. پژمرده و غمگین. انگار که ده سال پیر شده بود، قدم برداشت و یک دیگر را در آغوش گرفتند. آغوشی پرازبوی دلتنگی، غم، تنهایی. شانه ه ای مردانه اش می لرزید و بی صدا اشک می ریخت. نارفتی های فرزام را در آغوش رفیقش حل می کرد.

– خوش اوم دی رفیق، خوش اومدی داداش.

یالا گویان وارد خانه شدند. نگاهش به قاب عکس مریم خانوم افتاد، قاب عکس سی با روبان مشکی و شمعی کنار آن. آه از دلش بلند شد و روی مبل کنار مهرداد نشست.

لحظه ای نگذشته بود که صدای ظریف و دخترانه ای دلش را هزار تکه کرد.

– سلام آقا سام یار. خوش اوم دین.

نگاهش میخ شد به چهره ای که نمی شناخت، از آن چشمه ای گرم و پراز شیطننت، از آن لبه ای خندان و گونه ه ای گل انداخته خبری نبود! مرده ای بود یخی و رنگ پزیده که فقط حرکت می کرد، از جا بلند شد. مات و مبهوت سلام کرد و به سختی تسلیم گفت.

مهرسا سینی چای و خرما را روی عسلی گذاشت و رفت. مهرداد آهسته لب زد:

– می بینی سام یار، می بینی این نارفتی قچه جوری از پشت بهمون خنجر زد؟ سامیار دستی به صورتش کشید و گفت:

– می بینم اما باورم نمیشه، مثل یه کابوس می مونه. وقتی شهاب ماجرا رو گفت، به خدا انگار تو حوض یخ افتادم.

مهرداد محتاطانه و آهسته طوری که خواهرش نشنود گفت:

– نمی دونم چکار کنم، باید دوباره برم سرکار اما مهرسا رو به کی بسپارم؟ به خدا آگه من واسش آب و غذا نبرم به زور به

خوردش ندم خودش تمام وقت تو اتاق می مونه، می شینه به یه نقطه خیره میشه و اشک می ریزه. می خوام خونه رو

بفروشم. هر گوشه ی این خونه هزارتا خاطره داره و مهرسا رو اذی ت می کنه. اما تا کی این خونه فروش بره و باز یه جا دیگه بخرم؟ نمی دونم، موندم چکار کنم؟!

سامیار به فکر فرورفت، چند لحظه بینشان سکوت شد و پرسید:

– مهرداد می این خونه ی ما؟ مهرداد متعجب گفت:

– خونه ی شما!

– آره، طبقه ی بالا خالیه، طبقه ی پایینم مادرم و دخترعموم عسل هستن که در نبود تو مراقب مهرسا باشن. بالا هم یه سوئی ت هست واسه من.

مهرداد لبخند محوی زد و گفت:

– لطف داری داداش، ولی شاید خانواده ما یل نباشن.

دستش را روی شانه ی مهرداد گذاشت و گفت:

– من از خانوادم مطمئنم که پیشنهادش رو میدم، با آب جی صحبت کن اگر موافق بود بیاین قدمتون روی چشم خوشحال می شم.

مهرداد دستش را به گرمی فشرد و گفت:

– باشه، خبرش رو میدم، ممنونم ازت.

** *

بهار روی کاناپه لمیده و مشغول مطالعه ی کتاب بود. تیشرت گلبهی و شلوار سفید تنش بود و موهایش را از دو طرف بافته بود. پوی از اتاق بیرون آمد و گفت:

– بهار جان مهمون داره واسمون میاد، لطف می کنی یه چای تازه دم آماده کنی؟ لبهایش را جمع کرد و می بافته اش

را دور انگشت پیچاند و گفت:

– آره، ولی همیشه پیرسم مهمون کیه ؟ پویا مکشی کرد و گفت:

– همکارم، آرتان یا همون مهیار که می شناختی.

نگاهش رنگ غم گرفت و قلبش به تلاطم افتاد. نگاهش را به زمین دوخت و گفت:

– چ ای دم می دارم اما م یرم اتاقم، تا نرفته نیام.

پویا مقابلش ایستاد و گفت:

– برای شام میاد، غذا سفارش دادم. ازت می خوام ب یای و باهامون شام بخوری، باشه ؟ معترضانه لب باز کرد:

– داداش می خوامی اذیتم کنی؟ زجرم بدی ؟

از کلمه ی داداش گفتنش لبش به لبخن دی محو کش آمد و گفت:

– نه، می خوام قوی باشی. اون قضیه رو اگر فراموش نمی کنی حداقل باهاش کنار بیا و رو به رو شو. آرتان فقط همکارم نیست، نسبت فامیلی هم داریم. پس باید به دیدنش عادت کنی.

صدای زنگ آیفون بلند شد، بهار از جا پرید و خواست سمت اتاق برود که پویا دستش را گرفت. ایستاد و نگاهش کرد، با چندی چشم دوخت و گفت:

– لباس عوض می کنی و می یای، باشه ؟

دستش را رها کرد و بهار سمت اتاقش رفت، در را بست و تکیه زد. لحظه ای بعد صدای آرتان از سالن به گوشش رسید که با پویا خوش و بش می کرد. سعی داشت آشوب دلش را آرام کند و به خود مسلط باشد. تونیک لیم و پی تن کرد و شال سفید انداخت.

نفسی عمیق کشید و دستش را روی دستگ یر ه فشار داد. وارد پذیرایی شد و دلش لرزید از دیدن آن دلبنده محبوب که روزی به خیالش تا مرز خوشبختی با او رفت و یکباره کاخ آرزوهایش ویرانه شد. عشق او مثل پویا بر جانش پیچیده بود و سخت بود دل کندن از دلبرش. لبهایش لرزید و آهسته سلام کرد. قلبش دیوانه وار می کوبید و اما صورتش اخم داشت. نمی خواست رسوا شود و دستش رو شود که هنوز عاشق است؛ اما دلشکسته و دلگ یر.

تا لحظه ی شام خودش را در آشپزخونه سرگرم کرد و میز شام را آماده کرد. فراری بود از نگاه ه ای سنگین آرتان. دور میز غذاخوری نشستند و در سکوت غذا می خوردند. تنها صد ای بر هم خوردن قاشق، چنگال و بشقاب بود که به گوش می رسید. با بلند شدن صد ای گوشه پ ویا از جا برخاست و سمت پذیرایی رفت. آرتان نیم نگاهی به بهار انداخت و فرصت را بر ای دلجویی مغتنم شمرد. می خواست سر صحبت را باز کند و با اشاره به دست بهار گفت:

– دستت چی شده بهار؟

بهار کمی نوشابه داخل ل یوان کریستال ریخت و بدون نگاه به آرتان جواب داد:

– چیزی نیست، سوخته.

– سوختگ یش زیاده؟

نگاهی گذرا انداخت و با لحنی نیش دار گفت:

– نه بیشتر از سوختن دلم!

قاشق و چنگال در دست ه ای آرتان فشرده شد و گفت:

– بهار من مجبور بودم، تو مأموریت بودم!

بهار لب باز کرد تا جواب بدهد که با آمدن پ ویا حرفش را خورد و سکوت کرد. لحظه ای نگذشته بود که این بار زنگ آیفون به صدا در آمد. پ ویا نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

– ای بابا. اگه شد شام بخوریم!

از جا بلند شد و سمت آیفون رفت، اما نگاهی ثابت به تصویر مانده بود، با صد ای مکرر زنگ بهار گفت:

– پویا چرا جواب ن میدی؟ کیه؟ مات زده و آهسته جواب داد:

– مامان، مامان و پرهام اومدن!

بهار و آرتان نگاهی گذرا به هم انداختند و بهار گفت:

– خب در رو باز کن.

از جا برخاست و دستی به گوشه ی شالش کشید، پویا دکمه را فشرد و در باز شد .

دخترک به قصد استقبال سمت در رفت. لحظه ای بعد نسرین و پرهام وارد شدند. بهار با گشاده رویی دست جلو

برد و گفت:

– سلام خوش اومدین.

نسرین اما با غرور و انزجار به دخترک چشم دوخت و یک تایی ابرویش را بالا انداخت و گفت:

– هه... من اومدم خونه پسر تو بهم خوش آمد میگ ی ؟

بهار دستش را عقب کشید و نگاه دلخورش را از نسرین گرفت، پویا مضطرب با ایما و اشاره آرتان را که داخل

آشپزخانه بود به مادر نشان داد و زیر لب گفت:

– مامان، مهمون داریم. مراعات کن خواهش می کنم.

صدای نسرین رفته رفته بالاتر می رفت و گفت:

– مراعات کنم؟ تو مراعات آبروی ما رو کردی ؟

عرق شرم بر تن دخترک نشسته بود و سر خوردن دانه ه ای عرق از پشت تا تیر کمرش را حس می کرد، نسرین ادامه داد:

– بابات بهم همه چیو گفته! ای ن که مادر این دختریه زن گدا گشنه بوده که واسه پول هرکاری می کرده.

پویا این بار با جسارت صدای ش را بالا برد و گفت:

– مامان بس کن لطفا!

آرتان که شرمساری بهار و تن لرزانش را می دید سمت در رفت و گفت:

– پویا جان با اجازه من برم.

نسرین مداخله کرد.

– نه! کجا بری آقا آرتان؟! بمون ببین چطور پسر ارشد خانواده داره آبروی خاندان زند رو می بره! مگه ما آبرومون رو از سر راه آوردیم که تو دست این دختر رو گرفتی و تو بوق و کرنا کردی میگی خواهرمه! زنیکه واسه پول خودش رو آویزون کرده و ای ن تحفه رو هم پس انداخته واسه روز مبادا.

دخترک چانه اش لرزید و بغضش شکست ف ریاد زد:

– من نه گدا گشنه ام نه دنبال پول ه ای کثیف شما. بهتون اجازه نمیدم در مورد مادرم این جور حرف بز نید. تمام شدن حرفش همانا و نشستن س یلی محکم پرهام بر صورتش همانا. پ وی دستش را روی بازوی پرهام کوبید و به عقب هلش داد و گفت:

– چه غلطی کردی پرهام؟

بی توجه به عصبانیت برادرش، دستش را با تهدید جلوی صورت بهار تکان داد و گفت:

– صداتو واسه مادر من بلند نکن دختر... آگه به هوای پول اومدی کور خون دی یه قرونم گیرت نمی آد.

قلبش به درد آمد، مچاله شد از این همه بی رحمی و بی حرمتی. صدای شکستن دلش را می شنید و غرور خورد شده اش مقابل چشمهای آرتان. نفسش سنگینی می کرد.

بدون نگاه به اطرافش قدم تند کرد سمت اتاق تا بیشتر از این مقابل آرتان تحقیر نشود.

به در تکیه زد و دستهایش را جلوی دهان گرفت تا صدای هق هقش بلند نشود. سیل اشک ها هجوم آورد به صورتش.

صدای جر و بحث پویا و پرهام را می شنید، و آرتان که سعی بر آرام کردن اوضاع داشت.

نسرین با صدای رسا و بلند طوری که به گوش دخترک برسد گفت:

– همین فردا این دختره رو می فرستی رد کارش. بره گورشو گم کنه. وگرنه دور خانوادت رو خط بکش پویا.

این را گفت و با پرهام رفت. رفت و در را محکم کوبید. لحظه ای بعد آرتان هم با رفتنش پویا و بهار را تنها گذاشت.

پویا با قدمهایی سست سمت اتاق بهار رفت و در زد.

– بهار، آبی، در رو باز کن.

میان حق هق گ ریه جواب داد:

— برو پو یا، برو تنهام بذار.

پویا با استیصال نال ید:

— حق داری بهار، شرمندتم... ببخش تو خونه ی من بهت بی حرمتی شد. دست روت بلند شد. بهار در رو باز کن لطفا.

التماس ها یش بی فایده بود. بهار آنقدر گریه کرد تا پلکه ایش سنگی ن شد و خواب مهمان چشم ه ای خسته اش شد.

مهرسا با تغیر مکان و رفتن به خانه ی پدری سام یار موافقت کرده بود. مشغول جمع کردن و بسته بندی وسایل خانه بود. نازگل، شیما و شهاب هم بر ای کمک به مهرسا و مهرداد آمده بودند. دخترها داخل آشپزخانه بودند. شیما با دقت و آهسته ظروف کریستالی را روزنامه می پیچید و داخل کارتن می گذاشت. نازگل کارتن های پر شده از ظروف را می بست. نگاهش ب ین شیما و مهرسا چرخید و کنایه آم یز گفت:

— می بینی بیتا چه آتیشی سوزوند؟ تمام این مکافات که می کشیم آتیشش از گور بیتا و ننش بلند میشه.

شیما نگاهش را به نازگل دوخت و شبنم اشک در چشم ه ایش نشست، بغض آلود گفت:

— از مادرم متنفرم.

با شکستن بغضش دست از کار کشید و صورتش را با دست ه ایش پوشاند. صد ای گریه اش را خفه کرد تا پسرها نشنوند. به خصوص برادرش شهاب!

مهرسا مات زده نگاهی انداخت و سمت شیما رفت. از شان ه های ش گرفت و در آغوش کشید رو به نازگل گفت:

— دختر چرا به این طفلی گیر مید ی؟ گناه شیما چیه؟ نازگل متعجب صدا یش را کش آورد و گفت:

— عه وا. من که حر فی نزدم. مگه دروغ میگم تقصیر ب یتا س دیگه.

شیما اشک ها یش را با پشت دست پاک کرد و با بغض گفت:

– نازگل راست میگه، اما قبل از بیتا مادر من مقصره. تاوان کار اون رو همه داریم پس میدیم. شما خبر دارین عموام یر زن داشته ؟

نازگل و مهرسا چشم درشت کردند و هم زمان گفتند:

– دای ام یر! زن؟!
شیما بغضش را قورت داد و گفت:

– اون سال که مادر من با پدرم ازدواج کرده و شده هو وی طلعت، عمو امیر هم با زنش اختلاف پیدا کرده، خاله نسرین می گفته تقصیر داداش توئه عمو می گفته نه تقصیر خواهر تو بوده. حرف و حدیث و نی ش و کن ایه ی اطراف یانم باعث شده آخرش خاله قهر کنه و بذاره بره. قهرشون طولانی م یشه و عمو هم آخریه زن پنهانی صیغه م ی کنه بعد از آشتی هم صیغه رو فسخ می کنه.

دخترها مات و مبهوت به شیما نگاه م ی کردند و نازگل گفت:

– حالا تو از کجا فهمیدی؟

شیما با یادآوری آن روز و دلخوری پ ویا آهی کشید و گفت:

– اون زن حامله شده و یه دختر از عمو داره که الان ب یست سالش شده، نمی دونم چه جور ی اما پ ویا اون دختر رو پیداش کرده و الان تو خونه ی خودش با هم زندگی می کنن. اسم دختره بهار.

نازگل از شنیدن ای ن اسم دلش لرزید، بهار، آرتان، حرف ه ای که آرتان از گذشته ی بهار گفت. همه و همه در ذهنش مرور شد. آرتان گفته بود بهار دختر فرخ نبوده. آهسته و با صد ای ضعیف گفت:

– خودشه، می شناسم بهار رو!

**نایس*مان

انوار طلایی آفتاب از ح ریر پرده ی اتاق روی صورت بهار می تابید و پلکه ای ش لرزید.

دستش را مقابل چشم هايش گرفت و غلتيد. يك باره يادش آمد تمام اتفاقات ديشب و جنجالی كه به پا شده بود. با رخوت از جا بلند شد و نگاهش به آينه ي مقابل تخت افتاد. چشم ه ايش متورم و رداشك ها با خطوط سياه روی گونه ه ايش بود. در اتاق را باز كرد و بيرون رفت. خبری از پويا نبود. هميشه صبح خيلي زود می رفت. سمت توالی رفت و صورتش را شست. میلی به صبحانه نداشت، دلش گرفته بود و تنش خسته.

ماجرای این چند روز را از ذهنش گذراند. سمت اتاق پ ویا رفت. با نفسی عمیق عطری پویا را كه تمام فضای اتاق را پر کرده بود به عمق ریه ه ايش فرستاد. هاله ای از اشك در چشم ه ايش جمع شد و خودكار و كاغذ برداشت، با دستان لرزان نوشت:

— پويا جان برادر خوبم. تو این مدت کوتاه كه كنارت بودم با تمام وجود داشتن برادر، حامی و امنيت رو حس كردم. تو برادری رو در حقم تموم كردی و من بی نهايت دوستت دارم اما نمی خوام و نمی تونم بیشتر از این برات دردمس درست كنم. من میرم تا تو دوباره شایما و خانوادت رو در كنارت داشته باشی. به خاطر تمام مهربونیا ت ممنونم و به خاطر تمام مزاحمت هام شرمنده. خدا حافظ.

با آخري ن كلمه ای كه نوشت قطره ای اشك از گوشه ي چشمش چكيد. كاغذ را روی دريخچال چسباند. چمدان كوچكي از لباس ها و وسايل شخصي برداشت و از خانه بيرون رفت. حيران و سرگردان طول و عرض خيابان ها را طی می كرد و بی هدف می چرخيد.

خسته شده بود و گرسنه. ياد عمه ي م ادرش، عمه من يژه افتاد. پيرزنی مهربان و دوست داشتنی كه تنها فام يل مادرش بود. دوسه مرتبه پيش آمده بود كه همراه مادرش آنجا ميرفت. راهی خانه اش شد و به امید داشتن سرپناهی سراغش رفت.

خانه ای قديمی در محله ای قديمی. در خانه را كه زد صدای پراز عطوفت عمه منیژه به گوشش رسيد.

— كيه؟ اومدم.

صدای لفل فدمپای هایش را هم می شنيد، در باز شد و جثه ي ظريف وری ز عمه منیژه در قاب درنم ايان شد. چارقد سفيدش صورتش را مهربانتر نشان میداد و نگاهش را گرمتر. با لبخندی عميق گفت:

— جان دلم، بهاركم. خوش اومدی عمه.

عمه را در آغوش گرفت و گفت:

– فدای محبت عمه، مزاحمت شدم.

– صفا آوردی مادر، قدم رو چشمم گذاشتی.

وارد حیات کوچک و نقلی خانه اش شد. حوض کوچکی کنار حیاط و شمعدانی ها اطرافش بود. زیراندازی دو نفره که کنار بوته ای یاس پهن شده بود. همان جا نشست و پاهایش را دراز کرد، انگشت های پاهایش از راه رفتن زیاد ذق ذق می کرد. عمه با سینی چای برگشت، استکان های کمربار یک و دور طلایی. با قندانی پر از آبنبات های هل دار. از شیرین و فرخ پرسید و بهار درد دل می کرد. عمه سر تکان داد و با آه گفت:

– امان از حرص و طمع آدمیزاد. واسه پول چه کارها که نمی کنه. اون همه دارایی فرخ چی شد؟

بهار ریشه های شالش را دور انگشت چرخاند و گفت:

– همش رو قانون مصادره می کنه.

– حکمشون چیه مادر؟ شانه بالا انداخت و گفت:

– هنوز که مراحل دادگاهی مونده اما حتماً مجازات سنگینی دارن.

عمه استکان چای را مقابل بهار گرفت و گفت:

– تا هر زمان خواسی همین جا بمونی دخترم، قدمت روی چشم. من که تنهام. پسر نادر هم که دو روز هست و یه ماه نیست.

بهار استکان را از عمه منیژه گرفت و حی نی که آبنبات برمی داشت گفت:

– سرکار میره؟

عمه آهی کشید و گفت:

– کاش سرکار بره دخترم، خدا آدم رو گرفتار اولاد ناخلف نکنه. میره عیاشی، میره ولگردی. خون دل می خورم از دست این پسر.

** *

حوالی غروب بود که ماشین باربری مقابل خانه ی پدری سامیار ایستاد. مهرداد و مهرسا وارد ح یاط خانه شدند و خانواده ی شمس ایی به استقبال آمدند. چاق سلامتی ها را که گفتند مهرسا سمت خانه رفت تا محل جدید زندگیشان را ببیند. کارگراها در رفت و آمد بودند و کارتن ها را داخل خانه می بردند. طبقه ی دوم بود، خانه ای دو خوابه و تمیز. با پنجره هایی که رو به حیاط با صف ای خانه باز می شد. صد ای ظری ف و دخترانه ای به گوشش رسید.

– صابخونه مهمون نمی خوای؟

سمت صدا برگشت، دختری بود به سن و سال خودش. چهره اش هم مثل خودش ساده و بی آلائی بود. نه پوستش به سفیدی برف بود و نه چشمهایش رنگ شب یا رنگ دریا! پستی گندمی داشت و چشمه ایی قهوه ایی. بینی و لب های معمولی اما صورتی شاد و مهربان. جلو آمد و دستش را مقابل مهرسا گرفت و گفت:

– سلام من عسل دخترعموی سام یار هستم.

مهرسا با لبخند گفت:

– خوشبختم، منم مهرسا.

شور و شیطنتی خاص در چشمهای دخترک موج میزد، با همان لبخند و هیجان شروع به حرف زدن کرد.

– تعریف تو رو زیاد شنیدم امیدوارم اینجا بهت خوش بگذره و دوست ای خوبی واسه هم باشیم. من دانشجوی پرستاریم، خونمون مشاهده اما من چون تهران درس می خونم اومدم خونه عمو. بنده خدا سامیار آواره شده به خاطر من رفته سوئیت بالا. آخه من از تنهایی می ترسم و رفتم خونه عمو اینا و اتاق سامیار رو اشغال کردم اما یک سال دیگه درس تموم میشه و سامیار از دستم خلاص میشه.

دخترک پرچانگی می کرد و مهرسا با دیدنش قدم به خاطراتش گذاشت. سادگی این دختر، شیطنتش و لباس های شاد و رنگ روشنش یادآور گذشته ی نه چندان دور خودش بود. روزهایی که همین اندازه شاد و بی پروا بود. دلش برای صدای خنده ها و بازیگوشی هایش تنگ شده بود، بر ای جغغه گفتن های مهرداد. دیگر صدای عسل را نمی شنید، خیره به چشمه ای او غرق در خاطراتش بود. بغض به گل ویش چنگ زد و چمشها یش تار شد. اشکش که سرازیر شد دخترک مات و مبهوت ساکت شد. گنگ و گ یچ گفت:

– عه وا! چی شد مهرسا حرف ب دی زدم؟ ناراحتت کردم؟ خدا منو بکشه.

مهرداد با کارتنی که دستش بود وارد خانه شد، با دیدن مهرسا ابروه ایش در هم تنیده شد و کارتن را روی زمین گذاشت؛ گفت:

– چی شده؟ آجی چرا گریه می کن ی؟!

عسل آشفته و مضطرب پر روسریش را در دست می فشرد و گفت:

– به خدا نمی دونم چی شد من فقط داشتم از خودم و اینجا واسش م ی گفتم .یهوگ ریه کرد.

رو به مهرسا ادامه داد:

– تو رو خدا اگه حرفی زدم ناراحت ش دی ببخش.

مهرسا نفسی عمیق کشید و اشکها یش را مهار کرد، با سرانگشتان روی گونه ه ایش کشید و گفت:

– نه عزیزم، تو حرف بدی نزدی. من یادیه چیزایی افتادم گریه م گرفت. تو منو ببخش.

– به هر حال اگه من باعث شدم عذر می خوام.

این را گفت و با قدمهایی آهسته از آنجا رفت. مهرداد مقابل خواهرش ایستاد، صورتش را م یان دسته ایش قاب گرفت و گفت:

– تو هم عسل رو دیدی مثل من یاد همون مهرسای افتادی که بهش می گفتم جغجغه؟

پلکهایش را فشرد و صورتش از اشک خیس شد ، خودش را در آغوش تنها برادرش جا داد و دلتنگی ها یش را بی صدا اشک ریخت.

* **

سفره ی شام عمه منیژه پهن بود. ب وی دمپختک و ترشی در فضای خانه پیچیده بود و آب از لب و لوجه ی دخترک آویزان می کرد. گرسنه بود وبا اشتهایی دوچندان کنار سفره نشست. با لذت غذا می خورد و از عمه جان تشکر کرد.

لحظه ای یاد پ وی افتاد که هرشب شام را کنار هم بودند. خدا میداند حالا پ ویا کجاست و چه حالی دارد! صد ای

به هم کوبیده شدن در بهار را از فکر ب یرون آورد. عمه مضطرب به حیاط نگاهی انداخت و گفت:

– خدایا، باز این پسر اومد.

در باز شد و هیکل تنومند نادر در چهار چوب در ظاهر شد و بوی س یگار تنش در فضا پیچید و بوی خوش دمپختک و لذتش را زایل کرد. کتتش را روی شانه انداخته بود و آستین ه ای پیراهن زرشکی اش را تا آرنج بالا زده بود. روی ساق دستش طرح هایی را خالکوبی کرده و انگشتری شبیه جمجمه در دست داشت. چهره ی عبوسش هیچ شباهتی به صورت مهربان عمه نداشت. چارابرو بود و سیب یل کلفت با چشمه ای درشت و بینی عقابی. بهار آهسته سلام گفت و نادر لبخندک جی گوشه ی لبش نشست و با صدای بمش گفت:

– به به، سام و عل یک نوه دایی گلمون. این طرفا! صفا آور دی.

رو به مادرش گفت:

– سام و عل یک ننه، عجب استقبال گرمی!

عمه با کراحت نگاهی به سر تا پای نادر انداخت و طعنه آمیز گفت:

– علیک سلام. از ذوق زیادمه مادر... انتظار اومدنت رو نداشتم.

کتتش را گوشه ای انداخت و کنار سفره نشست، گفت:

– ولی به موقع اومدما... جون ننه عجب دمپختکی درست کردی، بوش تا سر کوچه میاد.

بهار اشته ایش کور شد و بی م یل از جا بلند شد و گفت:

– عمه جون دست شما درد نکنه، خیلی خوشمزه بود. م یرم بخوابم.

عمه نگاهی به ظرف غذای بهار انداخت که فقط چند قاشق از آن خورده شده بود، سر تکان داد و ناچار گفت:

– نوش جان عمه، شب بخیر.

نادر با دهانی نیمه پر گفت:

– بودی حالا بهار خانوم ...

بهار بی توجه به حرف نادر سمت اتاق رفت و در را بست. بلوز شلواری راحتی به تن کرد روی تشک دراز کشید. به فکر فرو رفت، کاش نادر زودتر برود. تا قبل از آمدنش، چقدر اینجا کنار عمه منیژه خوب بود. بلکه ایش سنگی ن شد و خواب مهمان چشم های سیاهش شد. با حس این که کسی بدنش را نوازش می کند چشم باز کرد. اما همین که چشمها یش باز شد دستی با قدرت تمام جلوی دهانش را گرفت. سنگینی وزن نادر را حس می کرد و قدرت هیچ دفاع یا سرو صدایی نداشت. تقلا می کرد خودش را خلاص کند اما بی فایده بود. نادر اروم گفت:

– بی خود دست و پا نزن عروسک، بذار به دوتامون خوش بگذره. عمه خانوم سمعکش رو برداشته نمی شنوه.

قلب بهار هم چون قلب گنجشک اسیر در چنگال شکارچی اش تند و کوبنده می تپید و دست تنومند نادر جای جای بدنش می لغزید. دخترک اشکهایش از گوشه ی چشم چکید و تلاش ه ایش را برای نجات از دست این گرگ صفت بی فایده می دید. برای یک لحظه یکی از پاهایش کمی آزاد تر شد و با قدرت تمام لگد زد. صدای فریاد نادر بلند شد و در خودش جمع شد. بهار فوراً از جا برخاست و جیغ کشید، کمک خواست.

قصه بیرون رفتن از اتاق را داشت که موها یش از پشت ک شیده شد و او را محکم به کف اتاق پرت کرد. مثل یک گرگ زخمی و عصبانی به تن و بدن بهار لگد میزد و با هر ضربه اش بهار بلند فریاد می کشید و درد در وجودش می پیچی د. عمه منیژه سر سرسید. سر و صدای عمه بلند شد و مقابل پسرش ایستاد، مشاجره بالا گرفت و بهار از فرصت استفاده کرد. مانند و روسری از روی جالباسی برداشت و هراسان و مضطرب از خانه فرار کرد. سرد بود و دستها یش را حصار تنش کرده بود. تاریکی و سکوت خوف انگیز کوچه پس کوچه ها تنش را به لرزه می انداخت. اشک می ریخت و با قدمه ای لرزان سمت خیابان می رفت. ماشین گشت از دور به چشم می خورد، دخترک با دمپایی و شلواری و گشاد با آن صورت رنگ پریده و چشمه ای خیس از اشک کنار خیابان ایستاده بود. ماشین کنارش متوقف شد.

– از کجا می یای دختر؟ کجا داری میری؟ اسمت چیه؟

بهار در جواب سوال هایشان فقط اشک می ریخت. دلش برای پویا تنگ شده بود. حالا می فهمید وقتی پویا حرف از امنیت می یزد یعنی چه! حالا می فهمید چرا پویا با تمام مشکلاتی که برای او ش به وجود آمده بود، مصرانه او را نزد خود نگه داشته بود و حاضر نبود تنها یش بگذارد. روی صندلی در اتاقی تنها نشسته بود، پوسته ی جدا شده کنار ناخنش را به بازی گرفته بود و چشم دوخته بود به در اتاق. یک ساعتی میشد که او را تحویل کلانتری داده بودند. در باز شد و چشمش به پویا افتاد. آشفته و عصبانی بود، لبها یش را روی فشرد و در اتاق را با حرص بست. بهار آهسته آهسته از جا بلند شد و ایستاد. با قدمه ای بلند سمت بهار آمد و مقابل هم ایستادند. دست پویا بالا رفت اما قبل از این که روی صورت

بهار بنشیند دخترک خود را در آغوشش فرو برد. دستها یش رو دورش حلقه کرد و سرش را روی بازوی ستمبر برادر گذاشت و گریه می کرد. دست پ ویا آهسته پا ین آمد و بهار را در آغوش گرفت، کنار گوشش گفت:

– چه کاری بود کردی دختر؟ میدونی چی بهم گذشت؟ میدونی چقدر من و آرتان دنبالت گشتیم؟

میان هق هق لب زد:

– ببخشید پ ویا، غلط کردم.

قدمی عقب رفت و سر تا پ ای بهار را از نظر گذراند، ابروه ایش را در هم کشید و گفت:

– با این سر و وضع از کجا می ای؟ این مدت کجا بودی؟

با پر روسری اشک ها یش را زدود و گفت:

– رفتم پیش عمه ی مادرم. اولش تنها بود و همه چی خوب بود. تا اینکه پسرش اومد.

اخم غلیظی بین ابروه ای پ وی ان نشست و گفت:

– اتفاقی واست افتاد؟ دست درازی کرد بهت؟ بهار هولناک جواب داد:

– نه، نه، نه به خدا. من فرار کردم، فقط...

– فقط چی؟

سرش را پا ین انداخت و آهسته جواب داد:

– فقط کتکم زد.

پویا پلکها یش را روی هم فشرد و با عصبانیت و صدایی خشن گفت:

– بنویس آدرس و مشخصاتش رو، میدم پدرشو در بیارن مرتیکه بی شرف رو.

بهار ملت مسانه نالید:

— عمه منیژه گناه داره داداش.

پویا با خشم نگاه تندی به بهار انداخت که دخترک از ترس قالب تهی کرد و بی حرف روی کاغذ آدرس را نوشت.

** *

زندگی نازگل با شهنام رنگ آرامش به خود گرفته بود و دیگ راز نیش و کنایه ه ای شهنام و سخت گ یری ه ایش خبری نبود. با این وجود اما عشق و رابطه بینشان نبود. یک زندگی عادی و معمولی را می گذراندند. کنار هم شام رام ی خوردند و بعد هر کدام به اتاقی می رفتند. شهنام با عکس فرگل حرف میزد و درددل می کرد و می خوابید. نازگل در تنهایی اش به گذشته ی تلخ و آینده ی نامعلومش فکر می کرد. دخترک خسته از ساعتها سر و کله زدن با فرشته، نظافت خانه و آشپزی، روی کاناپه دراز کشیده بود و استراحت می کرد. صد ای زنگ تلفن او را از جا پراند. کلافه پویا کشید و از جا بلند شد؛ سمت گوشی رفت، شماره ناشناس بود و جواب داد:

— بله

صد ای نازک و زنانه ای به گوشش رسید.

— منزل آقای شهنام کیاراد ؟

— بله بفرما ید.

— از بیمارستان تماس می گیرم، ایشون تصادف کردن لطفا تش ریف ب یارید ب بیمارستان.

دستش می لرزید و بدنش یخ کرده بود، اضطراب تمام وجودش را گرفته و دیگ ر نفهمید چطور نام ب بیمارستان را پرسید و قطع کرد. با عجله و س ر یع لباس عوض کرد. فرشته را در آغوش گرفت و به سرعت از خانه بیرون رفت. در مس یر رفتن به بیمارستان با آرتان تماس گرفت و خواست ب یاید. فرشته بی قراری می کرد و صد ای گریه به اضطرابش بیشتر دامن میزد. راهروی بیمارستان را با قدمهایی بلند ط ی کرد. دختر جوانی در باجه ی اطلاعات نشسته بود. حینی که فرشته را آهسته تکان میداد تا آرام بگیرد، سرش را نزدیک برد و پرس ید:

— ببخشید، تماس گرفتین شهنام کیاراد رو آوردن اینجا، کجاست؟ چه اتفاقی افتاده ؟

— بله اینجاست. قسمت اورژانس ولی عزیزم با ای ن بچه که همیشه بری!

- چکار کنم؟ کجا می‌داشتیم؟ خواهش می‌کنم اجازه بدی ن.

- نه خانوم محترم، خلاف مقرراته.

صدای مردانه و آشنایی به گوشش رسید و دل بی‌تابش آرام گرفت، آرتان رسیده بود و گفت:

- چیه نازگل؟ چی شده؟

- نمی‌دارن با بچه برم م، فرشته رو نگه می‌داری من برم؟ آرتان دسته‌ایش را سمت کودک گرفت و گفت:

- آره عزیزم، حتما... تو برو، ولی زودتر بیا خبرشو به منم بده نگرانم.

فرشته را به آغوش آرتان سپرد و گفت:

- ممنونم ازت، چشم میام زودتر.

سراسیمه سمت اورژانس رفت. از پرستارها سراغ شهنام را گرفت. پشت در اتاق بی‌قرار و آشفته قدم می‌زد و منتظر بود. بالاخره دکتر آمد، سمتش رفت و گفت:

- آق‌ای دکتر چی شده؟ حالش خوبه؟

دکتر که مرد میانسال با موهای کم پشت خرم‌ابی رنگ بود، عینکش را با انگشت اشاره کمی بالا داد و گفت:

- شما همسرش هستین؟

- بله آق‌ای دکتر.

- جای نگرانی نیست، خدا رو شکر سر آسیب ندیده. یه شکستگی جزئی دستش داره و چند تا خراش. امشب رو برای احتیاط بستری هستن و اگر مشکل پیش نیاد فردا مرخص میشن.

- می‌تونم ببینمش؟ سرش را تکان داد و گفت:

- بله، موردی نداره بفرما ید.

بعد از رفتن دکتر، نازگل وارد بخش شد. چند مریض دیگر هم روی تخت بودند و بین تخت ها پرده های سفید کشیده شده بود. با دیدن شهنام با رنگ پریده و صورت زخمی بغضش گرفت. قدمهایش سست شد، آهسته کنار تخت ایستاد. قطره اشکی از گوشه ی چشمش چک ید. پلکهای شهنام لرزید و چشم با ز کرد. با دیدن نازگل با لای سرش لبخند بی جانی روی لبش نقش بست. دخترک بغض آلود گفت:

– چکار کردی با خودت شهنام؟ چرا مراقب نبودی؟ با صدای ضعیف و دردمند جواب داد:

– ماشین رو پارک کردم از خیابون رد بشم، موتوری با سرعت از پشت ماشین ها سبقت گرفت زد بهم، نامرد فرار کرد.

با نگرانی گفت:

– آگه اتفاق بدتری زیونم لال واست میوفتاد چی؟ لبخند کجی زد و گفت:

– نترس، بادمجون بم آفت نداره خانومی.

خنده اش گرفت از لحن شهنام و دلش قنچ رفت از خانومی گفتنش. اولین مرتبه بود که جز نازگل با اسمی دیگر ر صدایش زد.

نگاهش را به نازگل دوخت و پرسید:

– فرشته کجاست؟

– آرتان تو سالن ورودی بیمارستان نگهش داشته، من بای دزود برگردم. برای امشب که اینجا ی فرشته رو تحویل

مامانت بدم پیام کنارت باشم؟ لبخند زد و جواب داد:

– نه فرشته با تو بیشتر انس گرفته و کنارت آرومه. تو برو خونه، زنگ بزنیان بیاد پیشم.

نازگل سر کج کرد و گفت:

– باشه، پس الان که هستم بیا با گوش ی من زنگ بزنی مامانت خودت صحبت کن که خیالشون راحت باشه حالت خوبه.

در ادامه ی حرفش موبایل را از کیفش بیرون آورد و به شهنام داد. حسی جدی در دلش موج می‌زد که نمی‌توانست درکش کند، میل به رفتن نداشت و دلش می‌خواست همین جا کنار تخت تا صبح بنشیند. متعجب بود از خودش! آنهمه نگرانی و بغض بر ای شهنام بود؟! صحبت ه ای شهنام که تمام شد موبایل را گرفت و گفت:

– پس ش ایان م یاد دیگه؟ من برم؟

دلش می‌خواست نه بشنود، دلش می‌خواست بماند. اما شهنام آهسته چشم باز و بسته کرد و گفت:

– آره، برو فرشته تنه‌است. مراقب خودت باش.

دلش خداحافظی می‌خواست. آن طور که پیشانی اش را ببوسد و دستش را بگیرد اما سر تکان داد و آهسته گفت:

– باشه، خداحافظ.

قدم تند کرد و رفت، به سالن که رسی د آرتان را دید که روی صندلی نشسته و فرشته در آغوشش آرام گرفته. غمی درون سینه اش سنگینی می‌کرد. سردرگم و کلافه بود و پ ای رفتن به خانه را نداشت. سکوت سنگینی در فضای ماشی ن حاکم بود. نازگل بچه را در آغوش فشرد و آهسته پرسید:

– چرا بهم نگفتی بهار دختر د ای امی ر منه!

آرتان شانه بالا انداخت و گفت:

– چون پنهانی بود، کسی خبر نداشت و نمی‌خواستم راز کسی رو فاش کنم. گفتم اگه لازم باشه خودشون به همه می‌گن.

– مثلاً اگه به من می‌گفتی من همه جا جار می‌زدم؟ سگرمه‌ها یش در هم رفت و لب گشود:

– من اینو نگفتم.

بغض راه گل ویش را سد کرده بود، به سختی لب باز کرد:

– آرتان تو بهار رو دوس داری؟

فرمان در دسته ای ش فشرده شد، نفسش را بیرون داد و گفت:

– نمی دونم.

خنده ای تلخ کرد...

– هه... مبارکه!

کنار خیابان متوقف شد، اخمها یش را در هم کشید و با تن دی گفت:

– چکار کنم نازگل؟ یه جوری میگی انگار نامردی کردم در حقت! منم مثل توام، منم سوختم، منم نابود شدم. منم بی خبر بودم.

هق هق گ ریه ی دخترک بلند شد. آرتان سرش را روی فرمان گذاشت. نازگل میان گ ریه نالید:

کاش من به ج ای فرگل میمردم، کاش الان فرگل کنار بچه و عشقش بود و من زیر خاک.

من زندگی نمی کنم آرتان. فقط زنده ام... نفس می کشم اما نفسم ب وی مرگ میده.

هرشب باگ ریه می خوابم و هرروز با بغض بیدار میشم. تو خونه ی مردی زندگی می کنم که اسمش شوهره اما هرشب با

خیره شدن به قاب عکس عشقش و حرف زدن باهاش آرام میشه و می خوابه.

آرتان سر بلند کرد و نگاهش کرد، تلخندی زد:

– خوبه، خوبه که تو و شهنام دست دلتون پ یش هم رویه و چیزی از هیچ کدوم پنهون نیست. می دونی چی منورنج میده؟

نازگل با چشمه ای خیس از اشک منتظر نگاهش می کرد.

– اینکه می دونم بهار دوسم داره و نم ی دونه میرم سمتش تا تو رو فراموش کنم.

میدونی نازگل... حالم از خودم بهم می خوره.

سو بیج را چرخاند و راه افتاد، بینشان سکوت بود. نازگل آهسته گفت:

– برو خونه ی مهرسا، حوصله ی خونه خودم رو ندارم.

* **

بوی تلخ قهوه در فضای خانه پیچیده بود و تنها صدایی که به گوش می رسید صدای نفس ه ای فرشته بود که در آغوش نازگل با دو دست ظریفش شیشه شیر را گرفته بود و شیر می خورد. مهسا فنجان قهوه را مقابل دخترخاله اش روی عسلی گذاشت و کنارش نشست.

– با ش ایان تماس گرفت ی؟ رفته پیش شهنام؟ پلکهایش را باز و بسته کرد و جواب داد:

– آره رفته. الان بهم پیام داد که رسیدم بیمارستان کنار شهنامم.

حینی که شیشه شی ر خالی را از دهان بچه می گرفت و روی م یز می گذاشت پرسید:

– تو چه خبر؟ فرزام با دادخواست طلاق موافقت کرده؟ نگاهش اندوهگین شد و سر تکان داد.

– آره، فردا قرار محضر داریم.

نازگل با تأسف سر تکان داد، زیر لب غرولند کرد:

– پسر ی بی ل یاقت، احمق هیچ تلاشی واسه حفظ زندگیش نکرد.

مهسا نگاهش را می دزدید تا نم چشمهایش را پنهان کند. با انگشت روی زانواش خطوط فرضی می کشید و پوست لبش را می جوید. نازگل کمی قهوه خورد.

– واسه محضر شاهد لازمه. فکرشو کرد دین؟ سرش را با تأید تکان داد:

– آره، مهرداد که هست شهابم گفته م یاد نازگل ابرو در هم کشید و گفت:

– نمی دونم چرا تازگیا از شهاب و شیم ا خوشم نمیاد. نه اینکه هر چی مکافات می کشیم به خاطر غلط زیادیه ننه ی ایناست. حرصم میگ یره می بینمشون.

مهسا مهربانانه جواب داد:

– این طفلیا چه گناهی دارن؟ اگه ما هم به خاطر گذشته ی مادرشون اینارو تنبیه

کنیم، باهاشون بدرفتاری کنیم که کار طلعت رو کر دیم. تازه شهاب با مادرش قهر کرده د یگه خونشون نمیره، اومده

اینجا تو سوئی ت بالا. با سام یار زندگی می کنه.

پشت چشمی نازک کرد و صد ایش را کش آورد:

– ایش... بایدم قهر کنه، همچین مادر خونه خراب کنی ننگه والا. حالا چرا اومده اینجا؟ با خودش نمیگه تو می بینیش یاد بیتا و طلعت و ننش و اینا م یوفت ی؟ بره یه جا دیگه.

لبخند ملیحی زد و لب گشود:

– نگو اینجوری، مهرداد گفت همی ن جا بمونه. کم کم باهاش حرف بزnm آشتی کنه، هرچی باشه مادرشه ب اید احترامش رو ننگه داره.

چشمه ای نازگل از تعجب درشت شد و ابروه ایش را بالا برد کمی به جلو خم شد:

– مهردسا میدونی داری راجع به کی حرف می زنیم؟ راجع به سیمین! کسی که باعث و بانی تمام مکافات این قوم زند شده

با صبوری پلک زد و گفت:

– آره می دونم، اما تو فکر کن من کینه به دل بگیرم و بخوام تلافی کنم. آتی ش این کینه شاید چند تا بی گناه دیگه رو هم بسوزونه. طلعت اگر فکر انتقام نبود این مکافات نبود. یه وقت ای آدم باید بکشه کنار و کار رو به خدا بسپاره.

نازگل آهی کشید و گفت:

– نمیدونم والا. من اندازه ی تو و مهرداد صبر و مهربونی ندارم.

لبخند محوی روی لبهایش نشست و پاسخ داد:

-تو از ما هم بیشتر مهربونی قربونت برم. فداکاری از این ب یشرکه بدون هیچ خواسته ای پا تو خونه ی شهنام گذاشتی و داری پرستاری بچشو میکنی؟ داری به زندگیش میرسی و تر و خشکش میکنی؟ شهنامم به تو بد کرد اما تو فقط باخوبی جواب دادی.

نگاهش را به گله ای قالی دوخت و پرشالش را به بازی گرفت.

– اون فرق میکنه، همه ی اینا واسه خاطره اینه که شهنام عشق فرگل بود و من به خاطر فرگل هواشو دارم.

** *

چراغ های خانه خاموش بود و تنها آباژور بود که هاله ای ضعیف از نور را در فضا ایجاد کرده بود. بهار روی کاناپه زانو بغل گرفته بود آمدن پ ویا را انتظار می کشید. ت یک تاک ساعت دیواری به گوش می رسید. کلید در قفل چرخید و بهار نگاهش را به در دوخت.

پویا آهسته وارد خانه شد و در را بست. کفش ه ایش را کناری گذاشت و وارد پذیرایی شد که بهار را دید؛ متعجب

گفت:

– عه بهار! سلام چرا نخوابیدی ؟

– سلام منتظر بودم بیای.

کت چرم قهوه ای رنگ را از تنش بیرون آورد.

– تو که میدونی کار من چجوریه، شاید یه شب اصلا تا صبح خونه نیام. پس هرشب خودت بخواب و منتظرم نباش.

لب ورچ ید و جواب داد:

– می دونم، امشب فرق داشت. می خواستم باهات حرف بزنم. ترسیدم بخوابم صبحم که بیدار بشم نباشی.

کنارش روی کاناپه نشست و گفت:

– پس زودتر بگو که خیلی خوابم م یاد.

انگشتان دستش را به هم قفل کرد، نگاهی به چهره ی خسته و کم ی اخموی ش انداخت.

– از روزی که فرار کردم و بعدش برگشتم، رفتارت باهام ت غیر کرده. می خوام بگم مثل قبل مهربون باش، ازم ناراحت

نباش.

با جدیت نگاهش می کرد و پرسید:

– مهربون بودم فایده ای داشت؟ گذاش تی رفتی منم مثل مرغ پرکنده دنبالت می گشتم.

ابر و در هم کشید و گفت:

- آخه تو به خاطر من با شیما قهر کردی، با خانوادت قهر کردی! خب نمی خواستم بیشتر از ای ن باعث در دسر بشم.

پویا دسته ایش را روی زانوانش گذاشت و خم کرد. سرش را بین دسته ایش گرفت و گفت:

- با شیما قهر کردم چون انتظار داشتم اونقدر بهم اعتماد داشته باشه که قبل از هر تصمیمی یا طرز فکر باهام حرف بزنه، از خودم پرسه. خانوادم هم مشکل خودشونه .

من نه قهر کردم نه کار خلافی. اونا ب اید با تو کنار بیان و قبول کنن توام عض وی از خانواده ی زند هستی.

مستأصل نا لید:

- خب باشه، ببخشید... غلط کردم خوبه ؟

منتظر نگاهش می کرد و وقتی سکوتش را دید ادامه داد:

- به خدا پ ویا تنبیه شدم بسه. آخه من که غیر از تو کسی رو ندارم. تو باهام قهر باشی.

سرسنگین باشی من از تنهایی دق میکنم. آشتی کن دیگه!

با این شی رین زبان ی ه ای دخترک لبش به خنده کش آمد و سر تکان داد.

- آخ بهار از دست تو و این زبونت. حالا حالا ها می خواستم رفتارم باهات ه مین باشه ولی ای ن دفعه رو کوتاه میام.

سر کج کرد و با ش یطنت لب گشود:

- پس آشتی ی ؟

- قهر نبودم که آشتی کنم، فقط دلخور بودم.

دسته ایش را دورش حلقه کرد و با شوق گفت:

- آخ جونم، عشق ی داداش.

خودش را عقب کشید و دسته ای گره شده ی بهار به دورش را آزاد کرد. با اخم شیرینی گفت:

– خوبه بسه لوس نشو. خسته ام خوابم میاد.

از جا بلند شد و سمت اتاقش می رفت. انگار حرفی یادش آمده باشد روی پاشنه ی پا چرخید و نگاهش کرد، گفت:

– راستی، دو روز دیگه م یرم سفر. نمی دونم قراره چقدر طول بکشه، باید همراهم بیای.

چشمهایش از خوشحالی برق زد و دستهایش را به هم زد. مشتاقانه جواب داد:

– من که از خدام ی خوام. چی بهتر از این؟ کجا م یریم حالا؟

– خیلی خوشحال نباش، سفر کاری دارم. یه پرونده هست باید مازندران پیگ یرش بشم.

با آرتان م یریم. تو توی ویلا هستی، منم با آرتان صبح م یرم و شب برمی گردم.

با شنیدن اسم آرتان تمام خوشحالی و هیجانش از بین رفت و سگرمه ه ای ش در هم رفت.

– نمی خوام، من ن میام. همین جا هستم تا برگردی.

– توت عین نمی کنی بهار، میگم با اید بیای میگی چشم، تمام.

با قدمهایی بلند سمت اتاقش رفت که بهار لجوجانه پایش را به زمین زد و گفت:

– زورگو... خب نمی خوام ب یام اه.

** *

مهرسار روی صندلی نشسته بود و بندک یف کرمی رنگش را می فشرد، دسته ای ش از عرق خیس بود. مهرداد و شهاب با اخمهایی در هم مقابلش نشسته بودند. مهرداد آهسته پرسید:

– خوبی آبی؟ لب زد:

– خوبم

در محضر باز شد و دل دخترک هری ریخت. نگاهش به در خیره ماند و فرزام وارد سالن شد. حتی در این لحظه هم با نگاهش جذابیت فرزام را می ستود. پیراهن سرمه‌ای و جذبی که عضلات ورزیده‌ی بدنش را به خوبی نمایش میداد و موه‌ای کمی بلند و پریشانش که روزی مه‌رسا با پنجه کشیدن م‌یانشان به نهایت آرامش می‌رسی‌د. زیر لب زمزمه کرد:

– کاش پنج دقیقه دیرتر از وقت قرارم یوم‌دی!

حالا اینجا بودند تا قرار جدایی را امضا کنند. تا دل بردارد از دلبرش. نفس کشیدن هم برایش سخت بود، پلک زدنش با مشقت و گل‌ویش خشک شده بود. هنوز ته‌م‌ایه‌ای از امید در دلش بود. هنوز حلقه‌ی وصالش را در انگشت داشت، شاید فرزام گره‌بزند ریسمان‌پاره‌شده‌ی زندگیشان را، انگار منتظر معجزه بود. در دل نجوا کرد:

– خدا یا، همیشه؟ م‌یشه معجزه بشه!

ولی نه حق یقت مثل همیشه تلخ بود. معجزه‌ای در کار نبود. فرزام همان آدم مغرور همیشگی بود که عذرخواهی کردن بلد نبود، دل به دست آوردن بلد نبود. برگه‌ها را یک‌به‌یک امضا زدند. پای امضای دخترک تنها یک قطره اشک چکید. انگار مهری بود از جنس احساسش پ‌ای‌سند جدایی از دلبر.

آخرین نگاه را به چشم‌های خاکستری فرزام انداخت و حلقه را درآورد و روی میز گذاشت و تمام. تمام شد دوران‌های عاشقی. حالا مه‌رسا بود و تنهایی‌اش، مه‌رسا بود و دل‌تنگش، مه‌رسا بود و بغض و اشک‌های بی‌صدا. فرزام رفت، بر‌ای‌همیشه از زندگی دخترک عاشق رفت. فرزام رفت و خنده هم از لب‌های مه‌رسا پرکشید. خبر‌های خوش مه‌رداد هم کارساز نبود. اینکه کار مناسب پیدا کرده، اینکه سفر می‌روند. اینکه خانه‌شان به فروش رسیده. هیچکدام حتی لبخند هم روی لبهایش نداشتند.

شب از نیمه گذشته بود و دختر بیدار، زمستان بود اما چرا اینقدر احساس گرما می‌کرد؟ جهنمی بود اتاقش. نفسش بیرون نمی‌آمد، لباسش از شدت عرق بر تنش می‌چسبید.

– اه، چقدر گرمه، دارم آتیش می‌گیرم.

از جا بلند شد در اتاق را باز کرد و سمت پنجره رفت، پنجره را هم باز کرد. موجی از سرما تنش را در آغوش گرفت. نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و بغض چمبره زده در گلویش را آزاد کرد. اشک پشت اشک می‌ریخت. ناله کرد، صدا زد.

– فرزام... بی معرفت. این بود رسم عاشقی؟ این بود جواب عشق بی حد و اندازه ی من؟ کج ای که من ذره ذره آب م
یشم از دوری عشق تو.

پلکهایش سنگین شد و کنار پنجره ی باز اتاقش خوابید.

صدای اذان از مسجد محل به گوش م ی رسید. ساعت روم ی زی مهرداد زنگ می خورد.
دستش را بالای سر برد و زنگ ساعت را قطع کرد. از جا بلند شد و کورمال کورمال از اتاق بیرون رفت. وضو گرفت و
آماده ی نماز شد. سمت اتاقش میرفت که متوجه در نیمه باز اتاق مهرداد شد. اخم ظریفی بین اب روهایش نشست و
محتاطانه سمت در رفت. آهسته صدا زد:

– مهرداد، آبی...

سرک کشید داخل اتاق که سرم ای اتاق به صورتش خورد. مهرداد را جلوی پنجره روی زمین دید که جنین وار در خودش
جمع شده بود. سراسیمه سمتش رفت، پنجره را بست. کنارش روی زانو نشست و دست که بر پیشانیاش گذاشت دلش
فرو ریخت. زیر لب گفت یا زهرا... در تب می سوخت دخترک. پوست تنش داغ بود و سوزنده، لبه اش از شدت تب
سرخ و گونه ه اش گلگون بود. بیرون د وید، پا برهنه بود. از پله پ این رفت و در خانه ی آق ای شمس ای را میزد. آقای
شمس ای دل نگران در را باز کرد.

– خیر باشه پسر، چی شده؟ نفس نفس میزد و رنگش پریده بود.

– خواهرم، خواهرم حالش بده. داره تو تب می سوزه... تو رو خدا بگی د حاج خانوم بیاد.

با ز د وید طبقه ی بالا. نفهمید چطور لباس عوض کرد و چه وقت خانوم شمس ای و غسل آمدند. دخترک را پوشاندند و
مهرداد خواهرش را در آغوش گرفت و سمت حیاط د وید. غسل همراهش آمد و سوار ماشین شدند. سرو صداها سا
میار و شهاب را هم بیدار کرده بود. شهاب از دیدن مهرداد در آن وضع یت اسفناک قلبش به درد آمد. تمام وجودش پر
شد از کینه ی بیتا. زیر لب غ رید:

– بیتا خدا لعنتت کنه.

قصد رفتن به دانشگاه را داشت اما دلش بی قرار بود. پ ای رفتن نداشت و فکر گوش مالی دادن بیتا مثل خوره به
جاناش افتاده بود. تصمیمش را گرفت، لباس عوض کرد و سمت خانه ی بیتا حرکت کرد. با سرعت و بی احتیاط می

رفت. هر از گاه ی صد ای بوق ممتد ماشین های اطراف به گوشش می رسید. جلوی خانه ی طلعت متوقف شد و زنگ را مدام و پی در پی می فشرد.

بدون اینکه کسی از آیفون جوابگو باشد در باز شد و طلعت با ابروهایی در هم تنیده پرخاش کرد:

– چته؟ چته چرا این جوری زنگ می یزنی؟ چی می خوامی؟

شهاب رگ گردنش متورم شده بود و رگ های شق یقه اش نبض می یزد، دندانان ایش را روی هم سایید. وارد حیاط خانه شد و بلند فریاد زد:

– بیتا... بیتا کدوم گوری هستی؟

طلعت با قدمه ای بلند دنبالش می آمد و دستش را در هوا تکان داد:

– هوی مگه اینجا طویله ی سرتو انداختی پاپین اومدی تو؟ کجامی پیری؟ بیا برو بیرون.

– معلومه که طویله ی وقتی حیوون ای مثل تو و بیتا توش زندگی میکنن.

بیتا با غرور قدم بر میداشت و با لباس ابریشمی فاخرش جلوی درگاه ایستاد، دستی بر کمر زد و گفت:

– چته سر صبح افسار پاره کردی؟

شهاب خیز برداشت سمت خواهرش و ناگافل موه ای ش را از پشت چنگ زد، بیتا جیغ کشید و طلعت باز وی

شهاب را می کشید تا دخترش را نجات دهد. با حرص غرید:

– افسار رو تو پاره کردی که جفتک انداختی وسط زندگی مردم. دلت خنک شد مهترسا رو به این حال و روز انداختی.

بیتا فریاد می کشید و فحش میداد، با مشتی که طلعت به بازوی شهاب زد موهای بیتا را رها کرد و نگاه تندی به

طلعت انداخت که گفت:

– حیف یون مادر تو بود، جفتک رو اون انداخت وسط زندگی من.

با دست به بازوی طلعت کوبید و به عقب هلش داد.

– مادر من خراب شد سرت با مهرسا چکار داشتین؟ عمه مریم دلتو سوزوند گناه مهرسا چی بود؟

طلعت دستش را روی سینه گذاشته بود و در خودش جمع شده بود، شهاب لگدی به بیت ازد و داد زد:

– خوشم می‌آید فرزامم آخرم نگرفتت، مثل آشغال پرتت کرد کنار. فقط خودت به فنا رفتی هه!

بدون توجه به داد و فریادها و فحاشی‌ها خانه را ترک کرد.

**
niceroman.ir

مهرداد و عسل هر دو بالای سر مهرسا ایستاده بودند، دخترک رنگ‌پریده و بی‌حال روی تخت بود. عسل با شفقت گفت:

– از سام یار شنیدم یه چیزای در مورد مهرسا جان، واقعا ناراحت کننده اس.

مهرداد نفسش را سنگین بیرون داد و گفت:

در حصار گذشت هـ

نمایش رمان

من تقریباً به جد ای از بی‌تأدات کرده بودم که مادرمون فوت شد، بعد هم چند روز بعد از فوت مادرم فهمیدم بی‌تا و فرزام چه خیانتی کردن، ولی طفلی مه‌رسا همه چی با هم سرش آوار شد. حق داره اینقدر داغون شده.

به چهره‌ی مغموم عسل نگاهی انداخت و با تلخن دی پرسید:

– یادتونه شبی که اسباب آور دیم مه‌رسا گریه کرد؟!

عسل سر تکان داد: nicerom

– آره، یادم ه

– آخه خواهرم با دیدن شما یاد خودش افتاد، یه روزی خودش پر از شور و ه یجان بود و شیطنت. لباسای شاد و رنگی می پوشید. کاش دوباره بشه همون دختر.

– حتماً همیشه آقا مه‌رداد، همگی تلاش می کنیم، هواشو داریم تا بشه مثل سابق، درست میشه.

مه‌رداد دل نگران و مشوش کنار تخت روی صندلی نشست و منتظر بهتر شدن حال یکدانه خواهرش بود. اصراره ای عسل بر ای برگشتنش به خانه بی فایده بود و عسل به تنهایی رفت.

دست زیر چانه گذاشته بود و قطره قطره سرمی که به رگه ای دخترک تزریق می شد را نگاه کرد و لحظه به لحظه دم ای بدنش را واریسی کرد. تا زمانی که پلک گشود و نگاهش کرد.

پلک گشود و آرام گرفت دل نا آرام او. دستش را فشرده با لبخند نگاهش کرد:

– بیدارش دی یکدونه ی من ؟

گلویش به شدت می سوخت و درد داشت، صدایش به سختی بیرون می آمد. دکتر بالای سرش آمد، معاینه کرد و اجازه ی ترخیص داد. دست خواهرش را گرفته بود و آهسته او را سمت ماشین می برد که موبایلش زنگ خورد. حینی که در ماشین را بر ای مه‌رسا باز می کرد جواب داد:

الو، بفرما ید.

صد ای بم و نا آشنا به گوشش رس ید:

در حصار گذشت هـ

– الو، آقای مهرداد سپهری؟

– بله بفرماید.

– سروان ملکی هستم از کلانتری. آق ای شهاب زند اینجا بازداشت هستن و شماره ی شما رو دادن برای پیگیری

کاراشون.

متعجب پرسید: niceroma

– ببخشید میشه ب گید به چه جرم ی؟

– شاک ی دارن به علت ضرب و شتم، تشریف بیا رید متوجه میشید.

سر جنباند و گفت:

– بله، بله... الان خدمت میرسم.

** *

بهار خودش را برای سفر با پویا و آرتان آماده می کرد. چمدانی کوچک از وسای شخصی و ضروری اش را گوشه ی اتاق گذاشته بود و پالت وی خردار چرمی اش را می پوشید.

شال قرمزش را روی سرش انداخت و چتری های مشکی اش را که به تازگی کوتاه کرده بود روی پیشانی ریخت. مقابل آینه ایستاد و لبخند زد، چال گونه اش نم ایان شد و به زیبایی خودش بالی د. از اتاق بیرون رفت و پشت در اتاق پویا ایستاد، تقه ای به در زد و با احتیاط در را باز کرد. پویا مشغول گفتگو با تلفن بود و با دیدن بهار اخم ظریفی کرد.

– من بعداً بهت زنگ می زنم، باشه... باشه عزیزم.

تماس را قطع کرد و دخترک شیطنت وار چشمکی زد و لبخندش کش آمد:

مبارکا باشه، باش یمای جون آشتی کردی ؟ پویا نوک

دماغش را آهسته کشید:

فضولیا باشه، نگفتم با من می ای بیرون موهاتو بیرون نریز خوشم نمیاد ؟ با کلافگی جواب داد:

پویا گ یرنده تورو خدا، من اینجوری بزرگ شدم عادت دارم.

اون موقع بهارش کیبا بودی و دختر فرخ، الان بهار زند هستی و خواهر من. خوشم نمیاد بگو چشم.

لجوجانه دهن کج و گفت:

نمیگم چشم.

پویا سر جنباند و آه کشید، چمدان کوچکش را برداشت و از اتاق بیرون می رفت که بهار پرسید:

حالا چی شد آشتی کردین ؟

فضولیش به تون یومده.

لبهایش را جمع کرد و گفت:

لوس بی مزه.

لبخند محوی روی لبهایش نشست:

دلم نیومدم سفر باهانش قهر باشم. خیلی اذیت می شد.

بهار هم چمدانش را آورد و باش یرین زبانی لب گشود:

ای من فدای اون دل مهربونت.

– آی از دست اون زیونت!

همراه هم از آپارتمان خارج شدند، پوی اچمدان ها را داخل صندوق عقب گذاشت و پشت فرمان نشست، بهار

تکیه به صندلی زد و پرسید:

– بری خواستگاری شیما منم میبری؟

همان طور که ماشین را از پارکینگ خارج می کرد جواب داد:

– مگه بدون حضور خواهرشوهر هم میشه؟ یک ت ای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

– والا معلومه که ن میشه! اصلا مه ریه رو من ب اید تعین کنم.

ماشین از خم کوچه گذر کرد و راهی شدند. بهار با شیرین سخنی گاه خنده بر لب برادرش می نشانید و اوقات خوشی را برایش رقم میزد. طوری با هم انس گرفته بودند و از هم صحبتی با هم لذت می بردند که گوی سالها این رابطه ی خواهر و برادری میانشان بوده و با هم بزرگ شدند.

* **

ساعت از هشت شب گذشته بود که سام یار از سرکار به خانه برگشت، با بودن مهرداد و مهرسا دلش به خانه گرم شده بود و دیگر قصد برگشتن به مشهد را نداشت. در رستوران سنتی پدر مشغول کار شده بود.

دلش بی قرار مهرسا بود و می خواست جوی ای حالش شود. به پاگرد راه پله که رسید دلش تاب نیاورد و مقابل در ایستاد. تقه ای به در زد و دستی به موه ایش کشید، یقه اش را صاف کرد و هول شده بود. در باز شد و برخلاف تصورش به ج ای مهرداد با عسل رو به رو شد. متعجب نگاهش کرد و بعد پوفی کشید و گفت:

– تو اینجا چکار می کنی؟ مهرداد کجاست؟

عسل کمی جلو آمد، نگاهی به پشت سرش انداخت و بعد آهسته گفت:

– هیس، مهرسا نفهمه. برو بالا مهرداد منتظرته.

دل نگران پرسید:

– چی شده؟ مه‌رسا خوبه؟ پلک زد و با آرامش جواب داد:

– آره، خوبه... نگران نباش.

سامیار که از دیدن مه‌رسا ناامید شده بود سر کج کرد و گفت:

– باشه، من برم ببینم مه‌رداد چکار داره... فعلا .

وارد سوئیت مشترکش با شهاب که شد چشمش به مه‌رداد و شهاب افتاد که روی میبل نشسته بودند و هر دو پکر به نظر می‌رسیدند. سلام کرد و اخم ظریفی بین ابروه‌اش افتاد و با کنجکاو‌ی سؤال کرد:

– چی شده؟ اتفاق‌ی افتاده؟

مه‌رداد نفسش را سنگین بیرون داد و با غیظ گفت:

– هیچی، آقا شهاب رگ غیرتش بالا زده رفته بی‌تا و طلعت رو کتک زده، اونا هم شکایت کردن. سند گذاشتم فعلا آزاده.

سامیار متعجب به شهاب نگاه کرد:

– آره شهاب؟

اخم‌هاش در هم نشست و لب باز کرد:

– حقشون بود، بیشتر از اینا و زودتر از اینا باید کتک می‌خوردن.

مه‌رداد دندان فشرد و دستش را مقابل شهاب تکان داد:

– دآخه لامصب الان بی‌خیال تو بشم یا برم منت کشی بی‌تا؟ سامیار کنار مه‌رداد نشست و گفت:

– ناراحت نباش داداش. یه آدرسی، شماره تلفنی چیزی از بی‌تا بهم بده خودم رضایت می‌گیرم.

دست روی شانه‌اش نشاند و جواب داد:

– دمت گرم داداش، فقط مه‌رسا نفهمه جریان چی بوده که باز غصه می خوره.

– خیالت بابت همه چیز راحت باشه.

مه‌رداد کمی که نگرا نیش کم شد خداحافظی کرد و رفت. سامیار با فکری آشفته روی تخت طاق باز دراز کشید. نگاهی به موبایلش انداخت و تلگرامش را بررسی کرد. نگاهش به پروف ای ل مه‌رسا خیره ماند. تصویر س یاه و سفید از نیم رخ دختری غمگین که قطره ای اشک روی گونه اش چکیده بود و پای ن عکس نوشته بود:

– دلم خواب می خواهد آنقدر عمیق که صبح عکسم را قاب بگیرند.

قلبش فشرده شد از دیدن این عکس و متن نوشته شده. آنلاین بود و دلش می خواست با او حرف بزند. مرجم شود بر جراحت قلبش و تسلی بدهد محبوبش را. جرقه ای در ذهنش ایجاد شد، یاد س یمکارت ی افتاد که شماره اش را کسی جز خانواده اش نداشت و فعال بود. با شماره ی ناشناس به مه‌رسا پیام داد و نوشت:

– چرا اینقدر غمگین و ناامی دی؟

مه‌رسا که ساعتها روی تخت دراز کشید ه بود به امی د اینکه خواب مهمان چشمه‌ایش شود و او را با خود به عالم بی خبری ببرد. ناامید از موفقیت برای لحظه ای خواب؛ موبایلش را برداشته بود و بی هدف در دنیای مجازی به دنبال سرگرمی و دور شدن از دنیای واقعی بود. شماره ای ناشناس توجهش را جلب کرد. چرا اینقدر غمگین و ناامی دی؟

اخم کم‌رنگی ب ین ابروه ایش نشست و نوشت:

– شما؟

– فکر کن یه دوست.

دلش گرفته بود، ک سی را احتیاج داشت بر ای درد دل کردن. چه کسی بهتر از یک غ ریبه؟ که فقط گوش شنوا داشته باشد و وقت آزاد. دیگر کنجکا و ی نکرد و بی خیال شد که بداند کیست و از کجا شماره دارد! جواب داد:

– غمگینم، ناامیدم، چون انگیزه ای ندارم. هدف ندارم. احساس پوچی می کنم.

– با غصه خوردن که چیزی درست نم یشه، خودت باید دنبال انگیزه و هدف باشی تا حالت خوب بشه.

شب‌نم اشک در چشمهای دخترک نشست و پاسخ داد:

— مهم نیست آگه حالم خوب نشه، بدون اون هیچی واسم مهم نیست.

— اون کیه ؟

صفحه ی گوشی را به خاطر اشکهای جمع شده در پشت پرده ی چشمش تار می دید.

پلک زد و قطرات اشک روی گونه اش غلتید، جواب داد:

— کسی که تمام زندگیم بود اما دوسم نداشت، دوسم نداشت و تنهام گذاشت.

— خودت میگی دوستت نداشت. چرا داری زندگیتو خرج ک سی می کنی که دوستت نداشته؟ لبخند بزن به خاطر اون اپی

که دوستت دارن. اون اپی که واسشون مه می.

با انگشتها یش روی گونه ها کشید و اشکهایش را پاک کرد، نوشت:

— من کسی رو ندارم، پدر و مادرم فوت شدن و فقط یه برادر دارم.

لحظه ای طول کشید تا پیام آن ناشناس برسد و بالای صفحه در حال نوشتن... را نشان میداد. پیام رسید:

— پدر و مادرت فوت شدن اما حتما از حالت با خبر هستن و روحشون آزرده میشه با غصه خوردن تو. در ضمن به تنها

برادرت فکر کردی که اونم فقط تو رو داره و چقدر غصه می خوره تو ناراحت باشی؟! به خاطر اون بخند.

لحظه ای مه‌رسا فکرش سمت مهرداد رفت، پریاره نمی گفت این غ ریبه. ب رادرش هم مثل او تنها بود، داغ دار بود و

دل شکسته. چرا فکر نکرده بود همان اندازه که خودش از حم ایت و محبت برادرش دل گرم می شود او هم نیاز به

محبت، حمایت و دل گرمی دارد. به خودش آمد و پیام داد:

— چقدر خوب حرف میزنی تو... اول برام مهم نبود اما حالا کنجکاو شدم تو کی هستی ؟

— گفتم که ،یه دوست!

— شمارمو از کجا آوردی ؟ و در جواب فقط نوشت:

— شب بخیر...

آفلاین شد و مه‌رسا عمیق به فکر فرو رفت. این غریبه از کجا و چطور سر رسید و اینگونه تلاطم دری ای قلبش را به آرامش رساند.

* **

چند روزی می‌گذشت که بهار همراه پویا و آرتان به وی لای ی در شمال آمده بود. پویا و آرتان هر دو با هم صبح از خانه به اداره می‌رفتند و شب بر می‌گشتند.

بهار اجازه ی بیرون رفتن از ویلا را نداشت و کلافه بود. ساعت از ده شب گذشته بود که صدای باز شدن در و وارد شدن ماشینی به حیاط ویلا به گوشش رسید. سگرمه‌ها یش را در هم کشید و زانو بغل گرفت. لحظه ای بعد پویا و به دنبالش آرتان وارد شدند. با همان چهره ی اخم آلود به طعنه گفت:

– چه عجب! تش ریف آوردین.

هر دو به یک دیگر نگاهی انداختند و لبخند محوی روی لبه ای پویا نقش بست:

– اول سلام. بعدم هنوزم باید بگم گاهی اوقات کارمون طول می‌کشه؟

بدون جواب روگردانید و به تلویزیون خیره شد. پویا چینی به دماغش انداخت و بوکشید، پرسید:

– شام نداریم امشب؟

دخترک با غیظ دندان فشرد و با تن دی جواب داد:

– منو آور دین اینجا بشور بساب کنم، غذا بیزم واستون؟ هر جا میرم، هر جا می‌بریم بای د زندانیم کنی؟ تهران می

گفتی نروب بیرون کسی نمی‌دونه خواهرمی. گذش در اومد آزاد شدم حالا اینجا چرا نباید برم بیرون؟

آرتان نگاهی به پویا انداخت و سمت اتاقش رفت. پویا سر تکان داد و آهی کشید، مقابل دخترک نشست و شال

خردلی‌اش را که عقب رفته بود و چتری‌هایش را به نمایش گذاشته بود جلوتر کشید. به چشمهای مشکلی و کشیده

اش نگاهی انداخت و با صبوری گفت:

– دختر خوب، خواهر من! آوردمت اینج ا چون اصلا مشخص نیست کارم تا کی طول بکشه! شاید یک ماه، شای دو ماه، کمتر یا بیشتر. تو تهران کجا می موندی؟ چطور می داشتی تک و تنها باشی؟ اینجا حداقل ما شب برمی گردیم. روز هم نزدیکت هستیم.

گونه اش را با دو انگشت کش ید و ادامه داد:

– نمی دارم بری ب بیرون چون م ی ترسم تنهایی اتفاقی واست بیوفته. آشپزی و کار خونه هم اصلا وظیفه ی تو نیست. دلت ن می خواد انجام نده گلم.

نگاهش هنوز دلخور بود، لحنش غمگی ن:

– خب بذار برم بیرون، اتفاقی واسم نم یوفته. برم دریا!

– آخر هفته با هم میریم، باشه؟ غذا چی می خوری سفارش بدم؟

دخترک که فهمید هنوز هم پو یا قانع نشده برای بیرون رفتنش با حرص دستش را مشت کرد و گفت:

– من غذا خوردم، واسه خودتون سفارش بده.

از جا بلند شد و سمت اتاقش رفت.

** *

اواسط اسفند ماه بود و زمین کم کم خودش را آماده ی بدرقه ی زمستان و بوسیدن روی بهار می کرد. شاید با تگی ر سال قرار بود حال و هوای غم زده ی خانه ی مهرداد و مهسا هم ت غیر پ یدا کند. سام یار پس از ساعت ها گفتگو با بیبا توانسته بود با دادن یک برگ چک رض ایت بیت ا و مادرش را بگیرد. مهسا بعد از حرف زدن با آن غریبه ی آشنا تلاش می کرد لبخند بزند و امید داشته باشد به خاطر تنها برادرش. چهل روز گذشته بود از تنها شدن این خواهر و برادر. مراسم چهلم م ریم خانوم با یک میهمانی مختصر در مسجد محله برگزار شد. خانواده ی سا میار دلسوزانه و با محبت برای برگزاری مراسم همکاری می کردند و از هیچ کمکی دریغ نکردند. بعد از پ ا یان مراسم نازگل فرشته اش را به آذرخانوم سپرد تا همراه مهسا به خانه اش برود و او را بعد از پایان مراسم بلافاصله تنها نگذارد. مهسا، نازگل و عسل داخل اتاق

بودند و مشغول صحبت کردن. مهرسا روی تخت نشسته بود و تکیه زده به تاج تخت، زانوانش را بغل گرفته بود،

پرسید:

– نازگل از آرتان چه خبر؟ شهنام کی گچ دستش رو باز می کنه ؟

نازگل مقابلش لبه ی تخت نشست و گفت:

– آرتان که مثل هم یشه نیست و باز به خاطر کارش معلوم نیست رفته کدوم شهرستان!

شهنام هم دیگه برای عید فکر می کنم گچ دستش رو باز کنه.

– رابطتون چطوره؟

شانه بالا انداخت و جواب داد:

– معمولی، هم خونه ایم فقط. البته خیلی مهربون تر شده از وقتی دستش شکسته و من تو کاراش بهش کمک می کنم.

فکر می کردم مدام تو خونه باشه دعواها مون زیاد بشه اما دیدم نه آدم شده.

با این حرف چشم کی زد و ریز ریز خندید. لبخند کمرنگی روی لب مهرسا نشست. صدای گیتار زدن غمگینی از سالن

بلندش، دخترها به یک دیگر نگاه انداختند و از جا بلند شدند.

ابتدا مهرسا از اتاقش بیرون رفت و به دنبالش نازگل و عسل. مهرداد روی مبل تک نفره نشسته بود و گیتار در دستانش

آهنگ غم انگیزی را می نواخت. شهاب و سام یار روی کاناپه نشسته بودند و نگاهشان را به مهرداد دوختند که شروع

به خواندن کرد.

درسته که درگیر روزای سختم برای تو

که وقت دارم عزیزم واسه این همه نام

یدی دعا کن دعا کن فقط کم ن یارم ع

زیزم جوونم ، جوونم ، جوونم

نه اونقدر که از عشق چیزی ندونم نه اونقدر

عین خیالم نباش ه نه اونقدر که بی تو

بخوام و بتونم ای عشق بین دلم شکست هـ

از ای ن شب ای خسته از ای ن همه جد ای

ی

ای عشق، خرابه حال و روزم، می سازم و می سوزم. تو تنهایی...

آهنگ صدای قطره قطره آرامش را به روح خسته و ناامید دخترک تزریق کرد و لبخند روی لبش نشاناند.

آسمان شب نقره باران بود و قرص ماه کامل شده در آسمان دلبری می کرد. سام یار آهسته قدم برداشت و از پله پایین رفت. تقه ای به در زد و وارد خانه شد. مادرش داخل آشپزخانه بود و ظرف می شست. پدر هم روی مبل نشسته بود و حافظ می خواند.

آهسته سلام کرد و سمت آشپزخانه رفت.

– خسته نباشی حاج خانوم. خدا قوت.

آخرین بشقاب را شست و داخل آبچکان گذاشت:

– سلامت باشی مادر.

صندلی را عقب کشید و نشست:

– همیشه چند لحظه بشینی مامان، باهاتون حرف دارم.

دستکش هایش را بیرون آورد و روی صندلی نشست، با لبخند گفت:

– جانم مامان، می شنوم.

نگاه مهربانش را به مادر دوخت:

– یه زحمتی دارم واستون مامان... آگه میشه واسه فرداشب مهرداد و مهسا رو بر ای شام دعوت کنید اینجا.

گوشه ی چشمه ای مادر چین خورد و با عطوفت جواب داد:

در حصار گذشت هـ

– باشه پسر، اما مناسبت خاصی داره ؟

– راستش می خوام از عزا در بیارمشون و لباس رنگ روشن بهشون هدیه بدم.

به گرمی از پیشنهادش استقبال کرد و گفت:

– چه قدر خوب شد که یادت بود، من به کل فراموش کرده بودم این قضیه رو. حتما صبح م یوم دعوتشون می کنم.

– ممنون مامان. ببخشید به زحمت م یوفتی.

– نه پسر، زحمتی نیست. فقط خودت میری لباس می خ ری ؟ پلک باز و بسته کرد و گفت:

– آره مامان آگه غسل موافقت کنه با هم می ریم که بدونم واسه مهترسا چی بخرم.

مادر با انگشت روی میز خطوط کج و موج نامفهوم می کشید و مردد بود، سام یار پرسید:

– مامان چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده ؟

– راستش چطور بگم؟ سام یار تو هنوز به مهترسا فکر میکنی ؟

چند لحظه بینشان سکوت برقرار شد و نگاه مادر منتظر بود و نگاه پسر پر از حرف. سر جنباند و گفت:

– آره مامان... هنوزم بهش فکر می کنم.

چهره اش هاله ای از غم به خود گرفت و نال ید:

– آخه پسر، مهترسا یه بار ازدواج کرده! ما بر ای تو غسل رو در نظر داریم. عمو و زعموت هم موافقن.

سامیار با اطمینان گفت:

– مامان جون، مهم من و غسل هستی م که هر دو از احساس هم با خبریم. من می دونم غسل منو فقط به عنوان

پسرعمو دوس داره و اونم می دونه من دلم پ یش مهترساگ یره.

– آخه مهترسا دیگه اون مهترس ای سابق نیست. تو عاشق شور و نشاط و سرزنده بودن این دختر بودی! نه این دختر

افسرده که داره هفته ای دو روز میره جلسات روانشناسی.

اخم ه ای سام یار در هم تنیده شد و دلخور به مادرش نگاه کرد. گ لایه کرد:

– مامان از شما بع یده این طور حرف زدن و این طرز فکر. این که مهرسا حالش خوب نیست طبیعیه. این همه مصیبت سرش اومده ، مگه مشاوره رفتن عیب و عاره مادر؟ قرار ن یست که هم یشه این جور بمونه! من مطمئنم بازم مثل قبل شاد و پر شور میشه.

یه بار مهرسا رو از دست دادم، دیگه این اشتباه رو تکرار نمی کنم.

نگاهی از سر دلسوزی به پسرش انداخت و گفت:

– می خوام بدونم تو اینقدر عاشقی اون حتی بهت فکر هم میکنه ؟ نگاهش را پ این انداخت و با صد اپی که رنگ غم گرفته بود گفت:

– نه، می دونم بهم فکر نمی کنه! اما من می خوام تلاشم رو بکنم. نمی خوام مثل اون دفعه بشینم و تماشا کنم رفتنش رو.

از جا برخاست و نگاهش به اتاق عسل کشیده شد:

– برم تا نخوابید ه واسه فردا بهش بگم.

مادر نفسش را سن گین بیرون فرستاد و گفت:

– چی بگم؟! مرغت یه پا داره.

در اتاق رازد، کمی صورتش را جلوتر برد و گفت:

– عسل بیداری؟ باهات کار دارم.

صد ایش از اتاق بلند شد:

– هان؟ ساعت نزد یک دوازده شبه آ. برو فردا کارت رو بگو.

– عسل اذیت نکن دیگه، خاطر جمع نشه خوابم نمی بره.

پوفی کشید و جواب داد:

در حصار گذشت ه
- صبر کن یه لحظه!

چند لحظه بعد با غرولند گفت:

- بیا تو.

در را باز کرد و وارد اتاق شد، از دیدن عسل خنده بر لبش نشست. پتو را دور خودش پیچیده و شالی را نامرتب روی سرش انداخته بود. طره ای از موه ایش آشفته از زیر شال بیرون ریخته بود و با اخم ه ای در هم کشیده گفت:

- چکار داری حالا. زود بگو برو که گرمم میشه!

تکیه اش ره به در زد:

- خواستم اگر وقت داری فردا با هم ب ریم خرید.

با تخیی ابروه ایش را بالا پراند:

- آخی، چون ذوق داشتی فردا ببری م خ رید خوابت نمی برد ؟

- نخیر خانوم خانوما... می خوام واسه مهرسا خ رید کنم اما سلیقه م خوب نیس، گفتم توام باشی.

لب و رچ ید و گفت:

- لوس، می خواد واسه یه دختر دیگه خرید کنه منو میگه بیا بریم.

با خنده جواب داد:

- و ای از دست تو عسل، باشه بر ای تو هم خرید می کنم خوبه حالا. راضی شدی ؟ لبخند ع ریضی زد و گفت:

- آهان! حالا این شد یه چیزی! باید واسم بصرفه که بیام دیگه.

سر جنباند و گفت:

- صبح آماده باش بریم، شب بخیر.

صورتش را جمع کرد و با دهن کجی گفت:

– شب به فنا... بد خوابم کردی اه.

* **

نگاه عسل و سام یار به ویتترین های رنگارنگ مغازه ه ای پاساژ بود و با فاصله ی کمی از یکدیگر قدم برمی داشتند.
صدای عسل بلند شد که با ذوق گفت:

– و ای سامی این چقدر قشنگه محشره!

سمتش چرخید و رد نگاهش را گرفت تا ببیند چه لباسی برای مهرسا پسندیده که با پیراهنی اسپرت و مردانه به رنگ گرمی رو به رو شد. لب کج کرد و ایستاد، چشم ریز کرد و پرسید:

– ببینم من بهت گفتم بیا پیراهن مردونه انتخاب کن!؟

پشت چشمی نازک کرد و پاسخ داد:

– حالا مردونه هم انتخاب کنم، چی م یشه مثلا؟

– لازم نکرده، من گفتم بیا چون سلیقه داری و اندازه ی لباس واسه مهرسا دستت هست.

کودکانه گردن کج کرد و پ ایش را آهسته به زمین کوفت و اصرار کرد:

– بخر یمش دیگه! خیلی خوشگله.

لبخند موذیانه ای زد و گفت:

– می خرم، اما نه واسه مهرداد. واسه شهاب!

– عه، سامی لوس نشو دیگه!

یک ت ای ابرویش را بالا انداخت و کنکاش کرد:

– ببینم خبریه؟ اینقدر واسه مهرداد ذوق داری؟

– نخیر... همین جوری گفتم، اصلا نخر خب.

در حصار گذشت هـ

سامیار تک خنده ای کرد و سمت مغازه رفت. عسل هم به دنبالش وارد مغازه شد .
پیراهن مد نظر را به همراه یک پیراهن چارخانه و کرم قهوه ای خریدند.

از مغازه که بیرون رفتند رو به دخترعم و یش گفت:

- خیالت راحت شد؟ خ ریدمش، حالا اگه زحمتی نیست واسه مهرسا دنبال لباس مناسب باش.

کمی قدم زدند که سام یار چشمش خیر ه شد به تاپ دامنی سفید با کت کوتاه به رنگ آبی کاربنی. مقابل ویت رین ا
یستاد و رو به عسل گفت:

- این عالیه! مگه نه؟!

عسل لبخند کشداری زد و جواب داد:

- عالیه، و اون پیراهن سفید که گله ای ریز صورتی و آبی داره رو من می خوام. قولت که یادت نرفته ؟

با تأید عسل وارد مغازه شدند و لباس را همراه با شال سفید رنگی که نواری آبی به رنگ کت داشت را خریدند.

** *

نازگل میز ناهار را آماده می کرد، دیسی از عدس پلو و پیاله ای کوچک ترشی و پیاله ای سالاد شیرازی روی میز
گذاشت و صدا زد:

- شهنام... بیا ناهار آماده اس.

لحظه ای بعد شهنام که با یک دست فرشته را در آغوش داشت وارد آشپزخانه شد. نازگل بچه را از آغوش گرفت.
غذا خوردن با یک دست و آن هم دست چپ کمی بر ای شهنام مشکل بود اما عادت کرده بود. مشغول غذا خوردن
شدند که نازگل گفت:

بعد از ناهار یه کم استراحت کردی می ای ب ریم خ رید؟

شهنام که این مدت شرمنده ی محبت ها و زحمت ه ای نازگل شده بود، بی بهانه سر تکان داد و موافقت کرد. حینی
که سالاد برمی داشت پرسید:

– فقط خ رید چ ی؟

نازگل کمی ترشی برداشت و جواب داد:

– می خوام بر ای مامان لباس سفید بخرم و برم خونش. چهلم خاله مریم تازه تموم شده. من بعد از اون اتفاقات با مامان و بابا قهر بودم و سرسنگ ین شدم. می خوام این از عزا درآوردن بهونه ای بشه تا مثل قبل بشه رابطه هامون. موافق ی؟ لبخند کمرنگی روی لبش نشست و گفت:

– حتما... تصمیم خیلی خوبیه.

مردد نگاهی انداخت و ادامه داد:

– نازگل... می خواستم... راست ش

دخترک منتظر نگاهش می کرد.

– می خواستم ازت تشکر کنم و بگم تو خیلی خوبی. بعد از اون همه آزار و اذیت من این قدر خالصانه تو این خونه زحمت میکشی و از وقتی دستم شکسته از من هم مراقبت می کنی. ن می دونم ای ن همه محبتت را چطور جبران کنم؟

نازگل گونه ه ایش رنگ گرفته بود و دلش مالش می رفت از تعریف و تمجیدهای شهنام. حسی دلش را قلقلک می داد و گ وپی عشقی دوباره در حال جوانه زدن در وجود دخترک بود. توان نگاه کردن به شهنام را نداشت و همان طور که غذا خوردنش را ادامه میداد گفت:

– من کاری نکردم، توام گذشته رو فراموش کن. ش اید من به جای تو بودم رفتار بدتری می کردم.

نگاه قدرشناسانه و پر محبتش را به دخترک دوخت و لبخند زد. نازگل نگاهش را گرفت و خود را سرگرم فرشته کرد.

**نایس *مان

چیزی تا آمدن مهمان ها نمانده بود، سام یار وارد خانه شد و همزمان عسل از اتاقش بیرون آمد، نگاهشان به یک دیگر قفل شد و سام یار مات زده گفت:

– تو چرا لباساتو با من ست کردی ؟

عسل لبه ایش را فشرده و با غ یظ لب باز کرد:

– من با تو ست کردم یا تو با من ؟ این همه کت و شلوار داشتی حتما باید خاکست ری رو انتخاب می کردی ؟

انگشت اشاره اش را تهدیدوار بالا برد و مقابل صورتش تکان داد گفت:

– عسل زود باش برو لباست رو عوض کن.

چشم درشت کرد و متعجب شد.

– برو بابا. من فقط یک ساعت بستن مدل شالم طول می کشه.

بحثشان شروع شد و هر یک تلاش. داشت دیگری را قانع کند تا لباسش را عوض کند که صدای زنگ واحدشان بلند شد. آق ای شمس ای در را باز کرد و مهرداد، مهسا و شهاب وارد شدند. دختر عمو و پسر عمو هر دو نگاهی شاک ی به هم انداختند و به استقبال مهمانان رفتند. هنوز هر سه عزادار بودند و رخت مشکی به تن داشتند.

لحظه ای بعد میز شام آماده بود و حاج خانم سنگ تمام گذاشته بود. از خورش مرغ و بادمجان تا ته چ ی ن و سالاد فصل و ترشی، همه را آماده کرده بود. مهسا با دیدن میز شام یاد مادرش افتاد و اوقات ی که مهمان داشتند. مخصوصا هنگامی که مهمانشان دای محسن بود.

شام را در فضایی دوستانه خوردند و شهاب به به چهچه می کرد و از دست پخت حاج خانم تعریف می کرد. بعد از شام هم اصراره ای حاج خانم و سامیاری بی فایده بود و مهرداد و شهاب به جمع کردن م یز کمک کردند و دخترها در آشپزخانه مشغول شستن و تمیز کردن شدند. در آخر هم عسل با سینی چای به پذیرایی آمد و همگی دور هم نشستند. حاج خانم در جمع نبود و بعد از لحظاتی با بسته های کادو پیچ شده از اتاق بیرون آمد. آنها را روی م یز مقابل مهمانش گذاشت و با لبخند گفت:

– خدا رحمت کنه مریم خانوم رو. زن مهربون و دوست داشتنی بود. وقتشه که دیگه لباس عزا از تن درآرید .

مهرداد با لبخند کمزنگی رو به حاج خانم گفت:

– راضی به زحمت نبودیم، دست همگی درد نکنه. ممنون.

مهرسا اما حریری از اشک در چشمها یش کشید ه شد که حاج خانوم با محبت دست روی شانه اش نشانند:

– پاشو دخترم، پاشو با عسل برو لباساتو عوض کن. مادرت راضی نیست اینقدر خودت رو عذاب بدی.

مهرسا از جا بلند شد و حاج خانوم را در آغوش گرفت، اشک روی گونه اش جاری شد و نجوا کرد:

– خیلی خوشحالم کنارم هستین، گرما و عطر تنتون منو یاد مادرم میندازه و آروم می گیرم. ممنونم ازتون.

دستش را نوازشگونه روی سرش کشی د و پاسخ داد:

– خوشحالم که منو مثل مادر خودت م یدونی، تو و مهرداد هم درست مثل سامیار واسم عزیز هستین.

عسل با لحن شیطنت آم یزش صدای ش را بالا برد:

– خوبه دیگه بسه. آب از چشم و دماغ همه راه افتاد. دختر خودتو لوس نکن برو لباس عوض کن ببینم بهت م یاد اندازته یا نه؟!

همه ریز ریز میان بغض و اشک خن دیدند و مهرسا بسته ی مقابلش را از روی میز برداشت، نگاهی به برادرش انداخت و سمت اتاق رفت و عسل هم به دنبالش .

مهرسا جلوی آینه ایستاده بود و عسل زیپ لباسش را بست. کت آبی رنگ را تنش کرد و شال را روی سرش انداخت. عسل سوتی بلند بالا کشید و گفت:

– خوشگل ش دی خفن. چقدر رنگش بهت م یاد، رنگ و روت باز شد. سامیار حق داره اینقدر دلش واست...

دستش را جلوی دهانش گذاشت و لب به دندان گرفت! برای لحظه ای فراموش کرد مهرسا از علاقه ی سام یار نسبت به خودش بی اطلاع است. نگاهش به مهرسا بود که ناباور به چشمها یش خیره بود و زیر لب گفت:

– لعنت بر دهنی که بی موقع باز بشه.

با حرف عسل مشوش و پریشان خاطر شد؛ در ذهن مرور کرد گذشته ای نه چندان دور را. هنوز مهر طلاق بر

شناسنامه اش نخورده بود که سامیار از مشهد برگشت. در دلش گفت:

در حصار گذشت هـ

– مگه سامیار رو حساب رفاقت و معرفت نخواست ما بی ایم اینجا؟ مگه نگفت فهمیدم م ریم خانوم فوت شده برگشتم؟! پس دروغ بود؟ تو روزایی که زندگی من داشت از هم می پاشید سامیار خوشحال بوده ؟

نم اشک گوشه ی چشمش را خ یس کرد و با انزجار به عسل نگاه کرد. دخترک نادم و غمگین از حرفش لب گشود تا

توضی حی بدهد اما مهرسا فرصت نداد و با قهر از اتاق بیرون رفت. وارد سالن که شد همه با دیدن چهره ی برافروخته ی مهرسا لبخند روی لبشان خشکید و مهرسا در حالی که مشتش را از شدت خشم به سختی می فشرد و سعی داشت صدایش را کنترل کند، لبخندی تصنعی زد و گفت:

– خانوم شمسایی خیلی زحمت کشی دین، ممنون از لطفتون. من با اجازه رفع زحمت می کنم .

حاج خانوم متعجب و دل نگران ابرو در هم کشید و گفت:

– چی شده دخترم؟ چه عجله ایه؟!

– حالم اصلا خوب نیست، سرم درد میکنه و نیاز به استراحت دارم. با اجازه فعلا.

رو به آق ای شمس ای ی سپاسگزاری و خداحافظی کرد و با قدمهایی تند خودش را به خانه رساند. با عصبانیت لباس ها را از تنش می کند و روی زمی ن پرتشان می کرد. نفس ها یش تند و کش دار بود و اشک تا پشت پلکها یش آمده بود. لباس های راح تی تنش کرد و لبه ی تخت نشست، سرش را م یان دستها یش گرفته بود و می فشرد.

لحظه ای بعد صد ای مهرداد به گوشش رسید:

– مهرسا میشه پیام داخل ؟

دلش م ی خواست تنها باشد اما شرم داشت که به برادرش جواب سر بالا بدهد. بغضش را قورت داد و صدایش را کمی بالا برد:

– بفرما داداش.

در اتاق آهسته باز شد و مهرداد با پیراهن کرم رنگی که چند لحظه ی پیش تنش کرده بود وارد اتاق شد. نگاهش افتاد به لباس ه ای که مهرسا هدیه گرفته بود و حالا گوشه ی اتاق مچاله شده بود. با لحنی که نگرانی در آن موج میزد پرسید:

- چی شده آبیج ی؟ یدفعه چرا گذاشتی اوم دی؟ تند تند پلک زد و پاسخ داد:

- چیزی نیست، حالم بد بود.

- چرا آخه؟ تو افاق چی شد؟ عسل چ ی گفت؟

بغض سمج و جمع شده در گل ویش سر باز کرد و اشکها یش روی گونه غلتید. مهرداد او را به آغوش کشید و موه ایش را نوازش می کرد.

- چی شده خواهری؟ حرف بزن باهام.

میا گریه و اشک لب زد:

- داداش از اینج اب ریم، از این خونه ب ریم.

- چشم گلم، چشم نازدونه، م ریم. اما بگو چی شده؟ چرا؟

- عسل از دهنش پ رید و گفت سامیار حق داره دلش واست... دلش واسم چی داداش هان؟ لرزیده؟ رفته؟ چی؟

مهرداد مگه سامیار نگفت اومدم کمک، دلج وی؟ مگه نگفت بیاین خونمون رو حساب رفاقتمون! حالم از این رفاقت ها و دوروی ها بهم می خوره.

سامیار به فکر خودش و دلش بوده. هرکاری کرده واسه خودش کرده نه ما. ب ریم از این خراب شده. نمی خوام زیر منت کسی باشیم.

بازوه ایش اس یر دست ه ای مهربان برادرش شد، مهرداد نگاهش رام یخ چشمهای خیس خواهرش کرد و با لحنی آرام توأم با اطمینان گفت:

- آبیجی من اگر ذره ای به سامیار شک داشتم هرگز دست تو رو نمی گرفتم بیارم تو این خونه. از اینج م ریم اما

مطمئنم سام یار او نی که فکر میک نی نیست. من باهاش حرف میزنم

** *

گوی نورانی در آسمان می درخشید و ستاره ها چون مروارید ه ای ری ز و درشت بر دامن آسمان شب برق م یزدند. آرتان کنار پنجره ی اتاقش ایستاده بود و در سکوت خیره به آسمان؛ به ظاهر آرام اما درونش غوغای بی پایان بود. بین قلب و وجدانش جدالی سخت در گرفته بود. هر بار که بهار را می دید ریتم تند قلب و عرق نشسته بر کف دستانش از جوانه زدن عشق در دلش خبر میداد و اما وجدانش نهیب میزد مبادا برای فراموش کردن گذشته سمت دخترک برود.

با صدای تق تق دراز افکارش بیرون آمد و صدای پ ویا بلند شد:

– آرتان بیا شام آماده اس.

نفسش را ب یرون داد و دستی به صورتش کشید:

– اوادم .

از جا بلند شد و به آینه نگاهی انداخت، کمی موه ای ش را مرتب کرد و یقه ی پیراهنش را دستی کشید. از اتاق بیرون رفت. بهار و پ ویا مشغول کشیدن غذا بودند، صندلی فرفورژه را عقب کشید و نشست. پ ویا همان طور که ماکارونی را داخل بشقاب می کشید گفت:

– آخه دختر شام رو این جوری چرب و چیلی و خوشمزه درست میکنی من چه جوری بعدش تا نصف شب بیدار بمونم به کارام برسم ؟

بهار لبخند کجی زد و گفت:

– خب بیدار نمون، بخواب. فردا صبح رو که خدا ازت نگرفته. بعدم نخورده از کجا فهمیدی خوشمزه اس؟

دیس را روی می ز گذاشت و چنگال برداشت، جواب داد:

– اول اینکه رنگ و رو و عطر غذا نشون میده طعمش چجوریه! بعدم اصلا نم ی تونم بخوابم با این فکر مشغول به خاطر پرونده.

آرتان کمی سالاد برای خودش کشید و رو به پ ویا سوال کرد:

– به نظرت تا یه هفته دیگه پرونده ی آدمخوار بسته میشه ؟ بهار چندشش شد و رو ترش کرد، پ ویا جواب داد:

– آره به امید خدا.

بهار چینی به دماغش انداخت و با انزجار گفت:

– تو رو خدا موقع غذا خوردن از این حرفا نزنید.

پویا با بی خیالی غذای ش را قورت داد و پرسید:

– کدوم حرفا ؟

آرتان لبخند کجی گوشه ی لبش نشست و با شیطنت تکرار کرد:

– آدمخوار رو میگه!

دخترک چشم درشت کرد و نهیب زد:

– ای بابا... دوباره که گفتی!

پویا تک خنده ای مردانه کرد و گفت:

در حصار گذشت هـ

بابا آدمخوار که نیست واقعاً. آدم معمولیه لقبش اینه.

بهار با کلافگی پوف ی کشید و سر جنباند:

هر چی م یگم باز شما تکرار کنید اون کلمه ی کوفتی رو. اصلاً وقت شام چرا دارین از کار حرف می زنید؟ برید تو خلوت خودتون بگید.

پشت چشم نازک کرد و با خودش غرولند کرد؛ پو یا و آرتان ریز خندیدند و مشغول غذا خوردن شدند.

گوشی آرتان داخل جیبش لرزید و به صدا درآمد. دست برد داخل جیب شلوار گرمکنش و موبایل را برداشت. با دیدن شماره ی نازگل از جا برخاست و با گفتن ببخشید سمت اتاقش رفت. گوشی را وصل کرد.

جانم.

سلام داداش خوبی؟

عجیب این داداش گفتنش بر دلش نشست و لبخند روی لبش نشاند، همان طور که سمت پنجره ی اتاق می

رفت، جواب داد:

سلام آبی خانوم. من خوبم، تو چطوری؟

خوبم، دیدم یاد ی از ما نمی کنی گفتم من بهت زنگ بزنم.

با پشت دستش آهسته روی ح ریر پرده کشید و گفت:

ببخشید، گرفتارم نمی فهمم کی روزم شب میشه.

بی مقدمه پرسید:

هنوز با عمه عفت قهری؟

ابروه ایش را کمی بالا داد و جواب داد:

قهر نیستم گاهی زنگ میزنم اما خی لی کم میرم اونجا چطور؟

— آخه من امروز رفتم دیدن مامان، واسش لباس خریدم از عزای خواهرش در بیاد. بهشم قول دادم زیاد بهش سر بزنم. دیگه ازش دلخور نیستم.

لبخند آرتان پهن تر شد و گفت:
— این آخ ریا هربار باهات حرف میزنم امیدوارترم یشم. می فهمم داری گذشته ی بینمون رو فراموش میکنی و از زندگی جدید لذت میبری.

نازگل با کنجکاو ی پرسید:

— این حرفام آره، ولی قبل تر چی گفتم امیدوارش دی؟

— یادته تو ماشین بهم گفتی با مردی زندگی م میکنی که شب با نگاه به قاب عکس یه نفر دیگه می خوابه؟

— خب، این کجاش خوبه؟ لبخند دندان نم ای زد و گفت:

— تا اون مرد رو دوست نداشته باشی حسادت نمی کنی و واست مهم نیست با چه فکری می خوابه!

سکوت بینشان حاکم شد و آرتان برای گفتن حرف دلش این پا و آن پا می کرد. از پنجره فاصله گرفت و لبه ی تخت نشست. پنجه اش را لابه لای موه ایش کشید و نفسش را بیرون داد و زمزمه کرد:

— تو هم مثل من با دلت کنار نمی ای مگه نه؟ نمیدونی این حسی که باهات درگیری واقعاً دوست داشتنه یا نه؟ مثل حسی که من به بهار دارم.

فقط صد ای نفس های دخترک بود که به گوش می رسید. با دم و بازدمی عمیق جواب داد:

آره حق با توئه گاهی حس می کنم دوسش دارم اما تا ندونم حس شهنام چیه؟ تا مطمئن نشم به احساس خودم؛ حرفی نمی زنم.

با لبخند محوی گفت:

در حصار گذشت هـ

— درست مثل من.

صد ای گریه ی فرشته از آن طرف خط به گوش می رسید

— آرتان من با ید قطع کنم بعد زنگ می زنم .

— فرشته رو از طرف من ببوس. برو به سلامت.

تماس را قطع کرد و تازه یاد شام دست نخورده اش افتاد که به طور حتم تا الان سرد شده بود. از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت.

* **

بوته ه ای گل رز هرس شده و آماده در انتظار آمدن بهار بودند و آفتاب صبح آخرین روزه ای زمستان بر شاخه ه ای پی برگ و بار درختان می تا بید. سامیار کمی یق ه ی کاپشن ذغالی رنگش را بالاتر کشید و دستش سمت دستگیر ه ی ماش ین رفت تا در را باز کند که صد ای مهرداد را شنید:

— سامیار، داداش ی ه لحظه و ایسا.

به عقب برگشت و با لبخند نگاهش کرد:

— سلام. صبح بخ یر.

مهرداد دستش را جلو آورد و به گرمی فشرد.

— سلام صبحت بخ یر ، میشه چند لحظه با هم حرف بزنینم ؟ سامیار با گشاده رویی جواب داد:

بله ، حتم ا

منتظر نگاهش می کرد و مهرداد تک سرفه ای کرد، زبانش را آهسته بر لب کش ید و پرسید:

— تو... تو به مهردا علاقه داری ؟

نگاهش م یخ چشم های با اطمینان مهرداد شد و شوکه شده بود از سوال ناگهانی، مهرداد که متوجه تعجبش شد ادامه داد:

— عسل دیشب به مهرسا گفته، نه اینکه دهن لقی کنه... از دهنش پریده.

سامیار نگاه شرمگینش را پان انداخت و زمزمه کرد:

— خب... راستش آره. nicerom

مهرداد نفسش را سنگین بیرون فرستاد و گفت:

— الان به هیچ وجه وقت مناسبی واسه فهمیدن این علاقه نبود. مهرسا با اتفاق اپی که واسش افتاده به همه ی عالم و آدم شک داره. از دیشب میگه باید از این خونه بریم.

خوب می دانست سام یار چشم و دل پاک است اما باید دلیل مهرسا را می گفت، خجل زده نگاهی انداخت و ادامه داد:

— آبیچیم م یگه سام یار واسه خاطر خودش گفته ب یایم اینچ ا. میگه اگه از مشهد اومده واسه دل خودش بوده. من گفتم که تو این طوری نیستی اما... اما الان فقط باید باهاش مدارا کنم تا حالش بهتر بشه، ببخش رفیق ولی ما از اینجا می ریم.

بار دیگر نامی دی به وجودش چنگ زد و حس کرد باز هم قرار است محبوبش را از دست بدهد. مات و مبهوت نگاهش می کرد و مهرداد عقب گرد کرد و به سمت خانه رفت. با یادآوری این که عسل رشته های ایش را پنبه کرده بود دسته ایش را مشت کرد و دندان فشرد. سمت خانه رفت و پله ها را یکی دو تا بالا رفت.

در اتاق عسل را زد و بلافاصله با شنیدن صدای عسل وارد شد.

گلایه مند نگاهش کرد و گفت:

- دختر این چه کاری بوده تو کردی؟ هان؟!
روی صندلی چوبی کنار میز مطالعه اش نشسته بود، گنگ و نامفهوم نگاهش کرد و پاسخ داد:
– چکار کردم مگه سامی؟
– اینکه به مه‌رسا از علاقم بهش گفتی! آخه الان وقتش بود؟ الان که فقط یه ماه از متارکش می‌گذره و تازه چهلم مادرش تموم شده!
عسل با شرمندگی نگاهش را پایین انداخت و با خودکارت وی دستش ور می‌رفت، با صدای آهسته گفت:
– ببخشید، عم دی نبود از دهنم پ‌رید.
کمی لحنش ملایم تر شد و ناامیدانه گفت:
– میخوان از اینجا برن، ناراحت شده.
– می‌خوای باهاش حرف بزنی؟
– نه، نه تو رو خدا عسل... بدترش نکن. باشه خودم درستش می‌کنم.
از اتاق بیرون رفت، مادرش دل‌نگران نگاهش می‌کرد و صدا زد:
– سامیار پسر، چی‌زی شده؟ سرش را به طرفین تکان داد و گفت:
– نه، چیزی نشده. یعنی امیدوارم نشه.
مردد پا بین پله ایستاده بود، دستش روی نرده مشت شد و تصمیمش را گرفت. از پله بالا رفت و زنگ را فشرد. لحظه ای بعد مهرداد در را باز کرد. لب‌باز کرد:
– اومدم حرفامو بزنی، اون طور که فکر می‌کنید نیست.

صد ای مهرسا فرصت حرف زدن از مهرداد را گرفت:

– ما فکری نکر دیم؛ فقط می خوایم بیشتر از ای ن زحمت ن دیم.

مهرداد قدمی به عقب برداشت و سام یار وارد خانه شد، نگاهی به نگاه اخم آلود مهرسا افتاد که در نزدیکی در ایستاده بود. با نگاه منتظرش از مهرداد اجازه ی حرف زدن می خواست که مهرداد آهسته پلک بر هم زد. سامیار مغموم و درمانده رو به محبوبش گفت:

– این علاقه که الان شما ازش با خبر شدی مال امروز و دیروز نیست، مال سال ها قبل از ازدواج شماست. زمانی که دانشجوی بودیم و گاهی واسه امتحانات میومدم خونتون. تمام این سالها نتونستم حرفمو بزنم که مبادا رفیقم ازم ناراحت بشه. مبادا فکر کنه به خواهرش چشم داشتم.

گلویش خشک شده بود و آب دهانش را به زحمت قورت داد و نفسی تازه کرد:

– درست روزی که به خودم جرأت دادم و خواستم حرفمو به مهرداد بزنم فهم یدم فرزام خواستگاری کرده. وقتی متوجه شدم. ..

مکث کرد، هنوز هم با یادآوری آن روزها قلبش فشرده می شد. پلک زد:

– وقتی متوجه شدم جوابت مثبته خودمو کشیدم کنار؛ چون چیزی که واسم مهم بود خوشبختی تو بود نه دل خودم. رفتم مشهد که نبینم، نشنوم، که مبادا دلم بلرزه با دیدن خواهر رفیقم.

خواهر و برادر در سکوت به ناگفته ی عاشقانه و رنج آور سامیار گوش می دادند. نفسش را که از یادآوری غم آن روزها یش سنگ ین شده بود ب یرون داد و گفت:

– وقتی مریم خانوم به رحمت خدا رفت و شهاب بهم زنگ زد. به خداون دی خدا قسم فقط واسه خاطر همدردی اومدم و اینک ه اگر کاری ازم برم یا د واسه رفیقم انجام بدم .

نگاه غمگین و پر التماسش را به مهرسا دوخت و ادامه داد:

– آگه می خو این از اینجا ب رین باشه اجباری در کار نیست واسه موندن. اما شما رو به خدا بهم نگید نارف یق ، من تمام این سختی ها رو کشیدم واسه این که مبادا مهرداد به رفاقت و برداریم شک کنه، این حرف واسم خیلی سنگینه. اما یه خواهشم دارم این که بمونید و بهم فکر ک نید. فقط فکر همی ن ...

اشک تا پشت پلک ها یش آمده بود و دیگه توان مقابله با آن را نداشت. سر به زیر انداخت و با گام ه ای بلند از آنجا رفت. مهرسا که حالا خشمش فروکش کرده بود با تأثر به مهرداد نگاهی انداخت و سمت اتاقش رفت. مهرداد در را بست و به دنبال خواهرش رفت. تقه ای به در زد.

– بیا تو داداش.

در را آهسته باز کرد، مهرسا روی تخت نشسته و زانوه ای ش را بغل گرفته بود. موه ای بلندش را روی شانه ریخته و دسته ای از موها یش را میان دست به با زی گرفته بود .

مهرداد کنارش نشست و پرسید:

– می خو ای چکار کنی مهرسا؟ هنوزم م یگی بریم ؟

– تو چی داداش؟ نظرت چیه؟

مهرداد دستها یش را حائل کرد و تکیه زد، نفسی بیرون داد و گفت:

– ببین خواهری خودت خوب میدونی من هیچ وقت تو رو اجبار به انجام کاری نمی کنم. فقط نظرمو م یگم و بق یش با خودت. من هر چقدر با فرزام مخالف بودم و سعی داشتم منصرفت کنم برعکس با سام یار موافقم.

مهرسا متعجب نگاهش کرد و مهرداد ادامه داد:

– سامیار زمین تا آسمون با فرزام فرق داره، براد ریش بهم ثابت شده و بهش اطمینان دارم. می دونم الان واسه تو خیلی زوده به کس دیگه ای فکر کنی نمیگم الان. اما واسه رفتن عجله نکن.

پولک های لباس سفیدش را به با زی گرفته بود و گفت:

– مشکل سامیار ن یست داداش، من دیگه به هیچ کس اعتماد ندارم.

سم ت خواهرش چرخید و دست ظ ریفش را آهسته گرفت، با شست نوازشگونه پشت دستش ک شید و گفت:

- خواهر گلم منم درست مثل تو شکست خوردم، هر دوی ما از همسر، رفیق ضربه خوردیم؛ ب یتر رفیق تو بود و فرزام رفیق من. اما دلی ل همیشه دیگه به هیچ کس اعتماد نکنیم. دنیا پر از آدم ه ای خطاکاره، بخوایم همه رو با یک چوب برونیم که سنگ رو سنگ بند نمیشه. هستن برادرهایی که در حق خواهرشون ظلم میکنن، پس منم برادر بدی هستم؟!

در سکوت فقط به جان پولک های لباسش افتاده بود. لبخند زد و گفت:

- تو رو نمیدونم، اما من تصمیم دارم از تنهایی در بیام. ه مین ایام عید نوروز میرم با خاله مینا صحبت می کنم واسم بره خواستگاری!

مهترسا شوکه از حرف برادرش سر بلند کرد و نگاهش کرد. پلک زد و متعجب پرسید:

- جدی میگی داداش؟ اون دختر کیه میشناسمش؟

از قیافه ی متعجب و کنجکاو خواهرش لبخند روی لبش نشست:

- آره می شناسی؟

- خب کیه؟

دست مهرداد روی موه ای خواهرش نشست و کمی آنها را بهم ریخت، دلش میخواست سر به سرش بگذارد و جواب داد:

- باشه به وقتش می فهمی.

مصرانه گفت:

- اذیت نکن مهرداد، بگو دیگه ...

خندید، با نگاهی خندان لب گشود:

- اسمش ش پیرینه.

ابروه ای دخترک بالا پرید و متفکرانه لب زد:

– شیرین؟! شیرین نمی شناسم که!

در جوابش فقط خندید، از جا بلند شد و خم شد، روی موهای خواهرش را بوسید و گفت:

– بیشتر فکر کن آب جی، اما بازم اگر بگی بریم از اینجا م بریم، تصمیم با خودت.

– تانگی این دختره کیه از فضولی نمی تونم به چیز دیگه فکر کنم؛ بگو دیگه داداش.

با خم انگشت م یاینه و اشاره بینی دخترک را گرفت و آهسته فشرده:

– بقیش برم یگرده به آی کی وی خودت جغجغه!

در مقابل سؤال ها و کنجکاوی های مهترسا بی تفاوت و با لبخند از اتاق بیرون رفت.

** *

ساعاتی بیشتر تا لحظه ی تحویل سال نمانده بود. امروز دیگه بهار حوصله ش سر نرفته بود و کلی کار داشت. سبزی

پلو و ماهی را آماده کرده بود و دسر را داخل یخچال گذاشت. آهسته با خود شعر می خواند.

– نو بهار است در آن کوش که خوشدل باشیکه بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی من نگویم که کنون با که نشین و

چه بنوش که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی نفسی عمیق کشید و در دل گفت:

– تحویل امسال با پویا و آرتان! چه سالی شود... داخل پذیرایی گوشه ای دنج را انتخاب کرد و میزگرد چوبی را

گذاشت. پارچه ی ساتن طلایی رنگ را پهن کرد و تور پر از زرق و برق را هم روی آن.

لحظه ای غم در دلش نشست و زیر لب زمزمه کرد:

– مامان شیرین کجایی؟ اولین سالی که بدون تو دارم تحویل می کنم.

با نفسی عمیق بغضش را قورت داد، جام های لب ط لایی پر از سیر و سماغ و سمنو را با سلیقه و آرامش روی میز

چید. آینه و شمعدان نقره ای؛ قرآن و سبزه را هم گذاشت.

تنگ بلوری ماهی را که برداشت لبخند روی لبش نشست و با انگشت لبه ی تنگ زد و چینی به دماغش انداخت و

گفت:

– ببخشید کوچولو موجهه ای خوشگل که اینجا اسیرتون کردم، قول میدم فرد ای عید شما رو تو دریا آزاد کنم.

تنگ را هم گذاشت و کنار آن گل دانی از سنبل ه ای رنگانگ. سیب سرخ را داخل کاسه ای بلوری که کمی آب و گلبرگ ه ای سرخ داخلش بود غلتاند. هفت س ی ن که کامل شد چند قدم به عقب برداشت و نگاهی به میز انداخت. همه چیز خوب و مرتب بود. با خودش گفت:

– این که عالی شد، برم تو اتاقم یه هفت س ی ن کوچ یک واسه خودم پهن کنم.

با شوق قدم سمت پله ها برداشت و وارد اتاقش شد، کنار قفسه ی کوچک کتاب ها میزش را چید. پارچه ای ترمه دوزی شده و ظروف آبی رنگ و سفالی.

همه چیز را آماده و مرتب می دید الا خودش که از فرط خستگی عرق کرده بود و بدنش کوفته بود. صد ایی از بیرون شنید و گفت:

– وای نه، این دو تا چقدر امشب زود اومدن، من هنوز دوش نگرفتم که...

سم ت در رفت تا نگاهی به بیرون ب یاندازد که با شنیدن صد ای بم و ناآشنای پشت در خشکش زد و دستش در هوا معلق ماند. با ترس آب دهانش را قورت داد و گوشش را آهسته به در نزد ی ک کرد.

– تو که گفتم کسی تو ویلان یست! غذای گرم رو گاز گذاشتن.

صد ای زمخت و ناآشنای دیگری بلند شد:

– همه جا رو بگردین، یه نفر دیگه تو ویلا هست ی اشاید چند نفر.

دخترک از ترس قالب تهی کرد و به سرعت سمت حمای که در اتاقش بود رفت، وارد حمام شد و در را قفل کرد. قلبش تند و کوبنده می تپید و تنش می لرزید. صد ای باز شدن در اتاق پاه ایش را سست کرد. از پشت در آهسته کنار رفت و به دیوار تکیه زده بود. کنار دیوار نشست و حلقه ای از اشک در چشمه ایش جمع شد که دستگ یره ی حمام بالا و پائین رفت. همان صدای ک ریه و زمخت بلند شد:

– می دونم این جایی در رو باز کن تا نشکوندمش.

اشکها یش تند تر ریخت و دست را روی دهانش می فشرد. صدای دیگر گفت:

– چی شده؟ کسی اونجاست؟

– آره، در قفله. مطمئنم اینجاست.

– شلیک کن...

با شنیدن این جمله به عقب خزید و دست و پاهای لرزان روی کاشیهای سفید کف حمام کشیده می شد. با شلیک گلوله در با صدای ناهنجاری شکست و دخترک از ته دل جیغ کشید. در با لگد باز شد و قامت بلند و ورزیده‌ی دو مرد در جلوی در ظاهر شد.

مردی که سياهپوش بود و سیبیل‌های پهن و بلند داشت با ردی از بخیه درست روی گونه‌ی راستش، لبخند دندان‌نم‌ای زد و چند قدم به جلو آمد:

– به به... اوم دیم ماهی صید کنیم شاه ماهی افتاد توی تور.

مرد دیگر که قوی هیكل بود و موهای لختش را پشت سر جمع کرده و بسته بود با خنده‌ی کریهی گفت:

– بگو پری دری‌ای.

هر دو قهقهه زدند و مرد سیاهپوش جلو آمد، با هر قدم بهار هم به عقب می خزید و به دیوار سرد حمام چسبید. زبانش خشک شده بود و قطرات داغ اشک بر گونه‌های سردش می چکید. مرد دستش را جلو برد یقه‌ی تونیک سرخابی دخترک را در دست گرفت و او را مثل پرکاهی از زمین جدا کرد، با دندان‌های کلید شده غرید:

– تو چکاره‌ی اون سرگرد انگل میشی هان؟!

بهار زبانش بند آمده بود و نفسش به سختی بیرون می آمد، تکانش دید مرد و فریاد دوباره اش زبانش را باز کرد:

– د حرف بزن لعنتی.

– خ... خوا... خواهرشم!

لبخند کجی گوشه‌ی لب مرد نشست، دخترک را به دنبال خود کشید و از حمام بیرون می برد و با لحنی چندانش آور گفت:

– عه خواهرش ی؟ داداش جونت با بد کسی در افتاده. ب اید بدونه پا تو کفش آدمخوار کردن چه عقوبتی داره.

از شنیدن نام آدمخوار مو به تنش سیخ شد. تنش لرزید و آب دهانش را با ترس قورت داد. مرد نگاه بد و شیطانی اش را به صورت معصوم و مضطرب دخترک دوخت و چانه ی ظریفش را در دست فشرد:

– چه شبی شود امشب! بعد از اینکه دخل سرگرد و اون جوجه سروان رو درآوردیم یه جشن حسابی هم با وجود این پری دریایی می گی ریم.

صدای قهقهه شان در اتاق پیچید که پس ری جوان و لاغراندام با موه ای بسیار کوتاه و زنجیر ضخیمی بر گردن با عجله وارد اتاق شد و گفت:

– آقا اومدن.

مرد به سرعت بهار را بغل گرفت و دست بر دهانش گذاشت. تیزی چاقو را روی پهلویش نشانده. زمزمه کرد:

– صدات درآد می کشمت.

و رو به زیر دستش گفت:

– برو ب بیرون، ترتی ب هر دو رو بدین.

با بیرون رفتنش اشک های بهار سرازیر شد، جان برادرش در خطر بود و ب اید کاری می کرد. صدای پویا بلند شد:

– بهار جان، بهار عزیزم کجای ی؟ ما اومدیم.

ریشه ه ای روم یزی هفت س ین دست بهار را قلقلک می داد، کمی دستش را بالا برد و پارچه ی ترمه دوزی شده را در دست گرفت. می دانست به قیمت جانش تمام می شود اما به خود شهادت داد و در دل گفت:

– خدا یا کمکم کن!

با حرکتی ناگهانی رومیزی را کشید. تنگ بلور و ظرف ه ای سفالی با صدای گوش خراش روی سرام یک ه ای اتاق افتادند و صدای تیراندازی بلند شد. همزمان در دی سوزنده و عمیق به پهلویش چنگ زد.

مرد بهار را به گوشه ای هل داد و فریاد زد:

– لعنتی... –

با عجله از اتاق بیرون رفت و نفس هـ ای دخترک کش دار و دردناک شد. ما هی قرمز بین آب تنگ و خون دخترک روی زمین بالا و پایین می پرید و درست مثل بهار برای نفس کشیدن تقلا داشت. پنجه ی خون آلودش را روی سر می کشید و عرقی سرد بر بدنش نشسته بود. با صدایی دردمند که به سختی از گلویش آزاد می شد لب زد:

– پ... پو... پویا

صداه ای بیرون کم و کمتر می شد و دیدش تیره و تاریک؛ ما هی دیگر تقلا نداشت و تسلیم شده بود، درست مقابل چشم هـ ای بهار کف اتاق آب شش هایش باز و بسته می شد و بهار پلکهایش آرام آرام بسته شد.

* **

ساعتی بیشتر تا لحظه ی تحویل سال نمانده بود. مهرداد و مهسا امسال را در خانه ی خاله مینا بودند تا با دیدن چهره ی خاله مینا که بی شباهت به مادرشان مریم نبود دلتنگی هایشان کمتر شود.

سفره ی هفت سین سه قاب عکس داشت. عکسی از فرگل و عکسی از مریم خانوم و عکس دایی محسن. آقا عارف روی کاناپه نشسته بود و با دامادش شهنام صحبت می کرد. شهاب هم کنارشان نشسته بود. مینا خانوم لایوانی از شیر گرم شده را برداشت و خواست برای نازگل شیرعسل آماده کند، نازگل که کمی سرماخورده بود و گلوی شش درد داشت رو به مادرش گفت:

– نه مامان، عسل نریز! شی رین می شه دوس ندارم.

مینا خانوم گفت:

– وا... شکر که نیست دختر، عسله واسه گلو درد خوبه.

مهسا که مشغول چیدن شی رینی داخل ظرف بود ناگهان یا د حرف هـ ای مهرداد افتاد و با صدای بلند گفت:

– آها... الان فهمیدم! شیرین اسمش نیست. اسمش شی رینه! عسل شیرینه! و ای آره ...

عسل... عسل شیرینه!

صد ای بلندش توجه همه را جلب کرده بود و در عین حال هیچکس جز مهرداد از حرف هایش چیزی نمی فهمید. مهرداد ری ز ریز می خندید و سر تکان می داد. شهاب با ابروه ای بالا انداخته گفت:

— خدا شفا بده... خوب میشی مهردا جان، لحظه سال تحویل واسه شفای عاجلت دعا می کنیم.

همه می خن دیدند و مهردا فارغ از خنده ها و سردرگمی بقیه با ذوق رو به برادرش می گفت:

— وای عسل... اسمش شیرینه.. می شناسمش! چقدر خوشحالم واست دادا شی.

نازگل دست مهردا را گرفت و گفت:

— دختره خل و چل شده! تازه فهمید ه عسل شیرینه. بیا بریم سفره رو آماده کنیم کلی کار داریم.

مهرداد که هنوز ته مایه ای از خنده بر چهره داشت وارد آشپزخانه شد، صندلی چوبی م یز غذاخوری را عقب کشید و کنار خاله مینا نشست. سیب سرخی از داخل سبد برداشت و گفت:

— خاله جون یه زحمتی واستون داشتم.

مینا خانوم همان طور که با دستمال م یوه ه ای شسته را خشک می کرد و داخل ظرف بلوری می چید لبخند زنان گفت:

— جانم خاله، بگو.

مهرداد نفسش را بایرون داد:

— می خوام از تنهایی درآم خاله. البته با اجازه ی شما. خواستم در نبود مادرم شما واسم مادری کنی.

لبخند مینا پهن تر شد:

— خاله به فدات. کار خوبی می کنی. حالا کی هست این دختر خوشبخت؟!

سیب سرخ را در دستش چرخاند:

— دختر عم وی دوستم سامیار، اسمش عسل دانشج وی پرستاری؛ فقط.. ..

در حصار گذشت ه
حرفش نیمه تمام ماند و مینا خانوم پرسید:

- فقط چی خاله؟

دستی م یان موها یش کشید و جواب داد:

- فقط چند تا مشکل هست... اینکه خب شاید غسل با ازدواج قبلی من مشکل داشته باشه، و اینکه من تا سال مامان تموم نشده نمی تونم جشن و مراسم بگ یرم. خب اون که تا حالا ازدواج نکرده شاید راضی نشده به این شرای ط و اینک ه می خوام مهترسا تا ازدواج نکرده پیش خودم بمونه.

مینا ظرف بلوری پر از میوه را کنار زد و گفت:

- ازدواج کرده باشی قبلا. ربطی نداره، بچه که نداری مادر. صحبت می کنیم فعلا نامزد بشین بعد از سالگرد مامانت عقد و عروسی با هم می گ یرم. اینا که مشکلی ن یت،

مهترسا هم حالا یه فکری واسش می کنیم، اول اینکه جوونه و خوش بر و رو. شاید تو این یه سال ازدواج کرد بعدم م ن که نمردم خودم رو جفت چشم ازش مراقبت می کنم.

مهرداد نخودی خندید و جواب داد:

- قریونت برم خاله جون، کاش همه چی همین قدر راحت حل می شد.

- می شه ع زیم، چرا نشده؟ ماشالله هزار ماشالله هیچی از جوونی و برزندگی کم نداری، بیتا ل یاقت نداشت.

با شنیدن اسم بیتا سیب م یان دستش فشرده شد و نگاه مینا به پسرش افتاد که فرشته را مثل عروسکی در آغوش گرفته بود و بالا و پاین می برد. معترضانه گفت:

- نیما مراقب باش، از دستت نیوفته!

نیما بچه را آرام تکان داد و گفت:

- خوشگله دا یشه، فداش بشم من. نه مامان خی الت راحت مراقبم.

مهرسا و نازگل کنار سفره ی هفت سی ن نشسته بودند. نازگل دانه ای سنجد برداشت و همان طور که مزمزه می کرد گفت:

— مهرسا بعد از تعطیلات یه کاری رو شروع کن ، یه سرگرم ی... اینجوری نشین تو خونه ماتم بگیر.

مهرسا شکلات ی از داخل ظرف برداشت و جواب داد:

— چکار کنم مثلاً؟ حوصله و انگ یزه ی هیچ کاری ندارم.

— برو باشگاه رزمی، چیزی که آرزوت بود اما به خاطر اون فرزام بی همه چی یز نرفتی. بشو همون مهرسای که بودی و به خاطر اون رنگ عوض کردی.

حلقه ی اشک در چشمها یش نشست و لب زد:

در حصار گذشت هـ

— نمی تونم نازگل، سخته... دل مرده شدم.

نازگل جلوتر خ زید و گفت:

— نشدی، نب اید ب شی. به جای اینکه به فرزام فکر کنی و زانوی غم بغل بگیری به سام یار فکر کن و سعی کن بشی همون مهرس ای سابق. به خدا وقتی گفتم سامیار بهت ابراز علاقه کرده گفتم ای ن مردیه که می شه واسه زندگی بهش تک یه کرد.

دسته ای مهرسا را گرفت و کمی فشرد، خیره به چشم ه ای ش گفت:

— اون سال ها عاشقت بوده، با اینکه ازدواج کردی، شکست خوردی، از اون شخصیتی که بودی فاصله گرفتی اما بازم از عشقت بهت کم نشده. این آدم کسیه که می تونی باخیال راحت همسفرش بشی و از مشکلات زندگی نترسی.

ریشه ه ای شال زرشکی اش را به بازی گرفت و مغموم گفت:

— می ترسم، از اعتماد دوباره، شکست... آمادگیشو ندارم.

— مگه نگفتی ازتون خواسته اون جا بمونید و فقط بیشتر فکر کنی. خب قبول کن! این همه سال صبر کرده مطمئنم بازم صبر می کنه. اما تو هم تلاش کن از این حال در بیای.

مهرسا لب گزید و مردد پرسید:

— نازگل یه سؤال!

— جانم؟

— تو بعد از آرتان، تونستی دوباره عاشق بشی؟

لبخند کمزنگی روی لبهای دخترک نشست و گونه ها یش رنگ گرفت. نگاهی به شهنام انداخت که مؤدبانه کنار آقا عارف نشسته بود و گپ می زدند. رو به مهرسا گفت: راستشو بخو ای از وقتی شهنام فهمی د من تو ماجرای فرگل

مقصر نبودم و رفتارم باهام عوض شد دلم بهش گرم شده. نمی گم عاشق اما ازش خوشم اومده. دروغ چرا؟!

از خدا می خوام اونم منو بپ ذیره و مثل بقیه ی زن و شوهرها زندگی کنیم.

—
طره ای از موهای مهرسا را که از زیر شال بیرون ریخته بود را کنار زد و با لبخند گفت:

— مگه یه زن از مرد زندگیش چی می خواد؟ محبت، امنیت، آرامش. وقتی حس کنی کنار یه مرد امنیت داری، بهت محبت کنه و آرامش بده دلت بهش گرم می شه. بهش دل می بندی. واسه همینه میگم به سامیار فکر کن. بهت قول می دم با عشقش تو رو هم عاشق کنه.

مهرسا سر جنباند و گفت:

— ولی یه زن عشق اولش رو نمی تونه فراموش کنه. نفر دوم را شاید خیلی دوست داشته باشه اما عاشقش نمی شه.

نازگل لب هایش را پر از باد و خالی کرد، با حرص جواب داد:

— بین مهرسا، یه روز یه مار عاشق می شه اما وقتی به عشقش می رسه می بینه مار نبوده شیلنگ بوده. می فهمی؟ تو به فرزام رسیدی ولی واقعا همون بتی که تو ذهنت ازش ساخته بودی بود؟ نبود دیگه!

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

— فرزام یه آدم مغرور، خائن، ظاهربی ن بود که اصلال یاقوت عشق پاک تو رو نداشت. تو که رفتی دیدی، شناختی فرزام چه جور آدمیه چطور می تونی اونو بازم عشق خطاب کنی؟! عاقل باش مهرسا، منم عاشق آرتان بودم اما وقتی فهمیدم عشقم اشتباه بوده گذاشتمش کنار. راحت نبود برای تو اما راحت نیست اما برای کنار گذاشتن و فراموش کردنش تلاش کن.

مهرسا نفسش را ب بیرون فرستاد و لب گ زید، سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

حرفات درسته نازگل، حرف حساب جواب نداره.

آقا عارف با صد ای تق ریبا بلن دی گفت:

— بیا بین کنار سفره، چیزی تا تح ویل سال نمونده.

همگی دور سفره ی هفت سین نشستند، آقا عارف بالاتر از همه و مینا خانوم سمت راستش نشست. سمت چپش شهنام و کنارش نازگل بود. شهنام دست نازگل را در دست گرفت و کمی فشرد، لبخند روی لب دخترک نشست و با محبت نگاهش کرد. مهرداد کنار خاله مینا نشسته بود و به عکس مادرش نگاه می کرد، در دل گفت:

— مامان دعا کن واسم، دعا کن بتونم زندگی خودم و مهردا رو سر و سامون بدم .

آقا عارف قرآن می خواند و بقیه آهسته زیر لب دعا می خواندند. صدای ت یک تاک ساعت و نزدی ک شدن به لحظه ی تح و یل سال از تل وی زیون به گوش می رس ید. سال تحویل شد و صدای ی ا مقلب القلوب خواندن بلند شد .

همگی مشغول تبریک گفتن و شادباش بودند که تلفن خانه به صدا درآمد. نازگل حینی که فرشته را از آغوش نیما می گرفت گفت:

— بفرما، تب ریكات تلفنی شروع شد، قول می دم اولیش خانوم جون باشه و اول ین حرفشم اینه که مادر به عفت زنگ بزن با هم آشتی کنید.

همه خندیدند و مینا خانوم با تشریحی ری بی گفت:

— اول سالی سر سفره غیبت نکن دختر.

آقا عارف گوشی را برداشت و با لبخند گفت:

— راست میگه، خانوم جون.

مشغول صحبت و احوالپرسی شد که طولی نکشید رنگ از رخس پرید و مضطرب پرسید:

— الان کدوم بیمارستانن؟ حالشون چطوره؟

نگاه همه به آقا عارف خیره ماند و مینا خانوم دل نگران پرسید:

- چی شده عارف؟

گوشی تلفن در دست عارف فشرده می شد و عرق بر پیشانی اش نشست. به سختی لب زد:

- چشم، چشم مادر...
www.darhasan.ir

گوشی را قطع کرد و با پریشانی به نگاه منتظر و مضطرب بقیه نگاه کرد و آهسته لب گشود:

- پویا، پویا و آرتان...

نازگل فرشته را محکم تر در آغوش گرفت و بند دلش پاره شد. پرسید:

- پویا و آرتان چی بابا؟

عارف عرق از پیشانی پاک کرد و ادامه داد:

- تو مأموریت درگی ر شدن، تیر خوردن...

مینا به صورتش چنگ زد.

- یا باب الحوائج.

مهرسا که رنگ پریده و چشم های سرخ نازگل را دید از جا بلند شد و سمتش رفت، فرشته را از آغوشش جدا کرد.

نازگل پلک زد و اشکش سرازیر شد:

- حالشون چطوره؟ کدوم بیمارستان؟ عارف سر تکان داد و گفت:

- تهران نیستن، تو شمال درگ یر شدن. هنوز دقیق نمی دونیم، فقط عفت به خانوم جون زنگ زده گفته.

مینا سراسیمه گفت:

- عارف پاشو، پاشو بریم خونه خانوم جون. ب ریم ببینیم چی شده؟

ساعتی بعد خانه ی آقابزرگ از جمعیت پر شد، عارف و مینا، عفت و احمد همه با فرزندانشان دور هم جمع بودند. آقا بزرگ تلفنی با امیر صحبت می کرد و از جزئیات می پرسید. بر خلاف جمعیتی که حاضر بودند سکوتی سهمگین فضا را گرفته بود. آقابزرگ تماس را که قطع کرد گفت:

– پویا ظاهراً خوبه، تیر از کنار بازوش رد شده و فقط زخم برداشته. اما آرتان تو اتاق عمله، تیر به پاش خورده؛ انشالله که به خیر می گذره.

خانوم جان آهسته اشک می ریخت و با تسبیح شاه مقصود زدر رنگش ذکر می گفت.

نازگل اشک هایش را با سر انگشتان پاک کرد و با غیظ گفت:

– عادت کردیم تو مصیبت دور هم جمع بشیم، هر وقت این جمع دور هم بوده مجلس عزا بوده. بیست و چند سال پیش یه نامزدی بهم خورد و سالها من و خواهر برادرم تاوان دادیم.

عارف با اخم نهیب زد:

– نازگل الان وقت این حرفا نیست.

معترضانه از جا برخاست و موه ای مشکی و لختش را زیر شال برد، جواب داد:

– پس کی وقتشه؟ نامزدی عمه عفت و آقامی ر بهم خورد، عفت با مینا چپ افتاد بعد چوبشو بچه ه ای ع لی خوردن. ما روع ین گوشت قربونی ب ین هم تقسیم کرد ین و حق یقت ر ازمون پنهون کر دین که مبادا به خاطر ما مجبور بشین با هم رفت و آمد کنید.

فرگل که مرد آرتانم دارم از دست می دم. تنها عضو خانواده ی واقعیم.

پاهایش توان نگه داشتن وزنش را نداشت، روی زانو نشست و با دستهایش صورتش را پوشاند و اشک می ریخت. مهرسا کنارش آمد و دلج و یانه او را در آغوش گرفت و نوازش کرد. آقا بزرگ دسته ی مبل را در دستش فشرد و با حرص گفت:

– نازگل درست میگه، تقصیر منم هست که بزرگتری نکردم و گذاشتم شماها هر کار دلتون خواست بکنید.

احمد که کنار آقابزرگ نشسته بود، با اخم به عفت نگاه ی انداخت و طعنه زد:

– شای د عفت از زندگی با من راضی نبوده که هنوز کینه ی امیر و خانوادش رو به دل داره. اگه حس خوشبختی داشت فراموش می کرد همه چ یو...

عفت که تا آن لحظه اخم به چهره داشت، گره از ابرو برداشت و با نگرانی گفت:

– نه احمد، این چه حرفیه؟ من همیشه ه از تو و زندگیم رض ایت داشتم.

احم دگ لایه مند جواب داد:

– ولی من همیشه خودم رو سرزنش کردم که نتونستم اون قدر خوشبخت کنم که درد گذشته رو فراموش کنی.

– اشتباه می کنی احمد... جلوی چشم همه دارم میگم از زندگی باهات راضی بودم و هستم. الانم آرتان خوب بشه، آرتان از اتاق عمل به سلامت بیاد بیرون، من کینه از همه عالم برمی دارم.

از جا بلند شد و هق هق کنان سمت ح یاط رفت. عروسش کتا یون برای دلداری به دنبالش قدم برداشت.

نازگل با بغض رو به آقابزرگ خطاب کرد:

– بهار هم همراه پ ویا بوده. دای ی امیر نگفت بهار کجاست؟!

آقابزرگ با تأسف پلک بر هم زد و سرش را پای ن انداخت. نگاه ه ای مضطرب همه خیره به آقابزرگ بود و نازگل که می دانست آرتان دلپسته ی بهار شده با نگرانی پرس ید:

– بر ای بهار اتفاقی افتاده آقابزرگ ؟ سر جنباند وگفت:

– چاقو خورده تو پهلوش، حال چندان مساع دی نداره. خدا به جوونیش رحم کنه.

نازگل بی طاقت شد و از جا برخاست، کیفش را برداشت و رو به شهنام گفت:

– پاشو، پاشو شهنام بریم شمال... بریم من اینجا طاقت ندارم.

مهرسا و مینا خانوم خواستند مانع شوند اما نازگل کنارشان زد و با بچه ای که در بغل داشت سمت ح یاط رفت.

کفش های ش را پوشید و چند قدم برداشته بود که بازویش اس یر دست شهنام شد. ایستاد و سمتش برگشت.

شهنام خیره به چشم ه ای خیس نازگل با م لایمت گفت:

در حصار گذشت هـ

– نازگل جان کجا می خوای بری؟ من با این دست شکسته و این بچه ی کوچ یک کجا راه بیوفتیم؟ صبور باش عز یزم.

– آرتان بهار رو دوس داره، اگه اتفاق ی واسه بهار بیوفته آرتان چی میشه؟

شهنام دستش رو پشت سر نازگل گذاشت و او را سمت خودش کشید، سرش را روی قلبش گذاشت و گفت:

– اتفاقی نمیوفته، نه بر ای آرتان نه بهار. آروم باش گلم.

صد ای احمد بلند شد و هر دو به عقب برگشتند:

– آماده بشید یه ساعت دیگه من و عفت راه م یوفتی م شما هم همراهمون بی این.

* * *

پویا با ابروه ای در هم تنیده دلخور و زمخت رو از پدر و مادرش گردانیده و از پنجره ی کنار تخت به بیرون خیره شده بود. دست زخمیش بانداژ شده و از گردنش آویخته بود.

با ملامت گفت:

– اگر شما بهار رو تنها نمی داشت ین و قبولش می کردین، نیازی نبود همراهم بشه و این بلاسرش بیاد. دختر بیچاره جونشو به خاطر من داد.

نسرین با ندامت گفت:

– بهم حق بده مادر، کدوم زنی بچه ی هووی خودشو قبول می کنه؟ نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

– من کاری ندارم بابا چرا زن گرفته، چرا طلاق داده! اختلاف سر چی بوده؟! به هیچی کار ندارم... حرفم اینه بهار بی گناهه، نبا ید تاوان می داد. نب ای د آواره می شد.

به پدرش نگاه کرد و گفت:

– اگه بهار سر و صدا نکرده بود، الان من و آرتان سینه ی قبرستون بودیم. دعا کنید به هوش بیاد وگرنه به خدا نمی بخشمتون!

پلک ه ای آرتان لر زید و آهسته چشم باز کرد، با اولین تکانی که خورد پایش تیر کشید و صورتش از درد جمع شد. تازی دیدش رفته رفته کمتر شد و چهره ی نگران و مشوش احمد و عفت را با لای سردید. با زبانش آهسته روی لب کشید و گفت:

– بهار... بهار کجاست؟ حالش چگونه؟ عفت اشک از گونه زدود و با شفقت گفت:

– بیهوشه مادر... دکتر گفته باید منتظر بشیم به هوش بیاد تا وضع یتش رو بررسی کنیم.

صدای آشنایی با گریه نامش را برد:

– آرتان... داداشی.

سر برگرداند و نازگل را کنار تختش دید، با لبه ای بی رنگ و خشکیده اش لبخند بی جانی زد، نازگل دستش را روی گونه ی آرتان کشید و لب زد:

– خوبی داداش؟

پلک برهم زد و آهسته گفت:

– خوبم، فقط گریه های تو اذیتم می کنه.

نازگل تند تند اشکه اش را پاک کرد و با لبخندی تصنعی گفت:

– گریه نمی کنم، خوشحالم که خوبی!

پرستاری وارد اتاق شد و گفت:

– وقت ملاقات تموم شده، لطف کنید اتاق را خالی کنید.

امیر نگاهی به پویا انداخت و تسبیحش را در دست چرخاند:

– انشاءالله حال بهار خوب می شه، به هوش بیاد واسش جبران می کنم.

- چه جور ی؟ با پول؟ نسرین مداخله کرد:

- نه مادر، جون تو رو نجات داده. می برمش خونه. می شه دخترم... رو چشم مراقبشم.

پرستار دوباره تذکر داد:

- لطفا س ریعترا اتاق رو ترک کنید.

نازگل خم شد و پیشانی برادرش را بوسید، همگی از اتاق بیرون رفتند. شهنام دخترش را در آغوش گرفته و منتظر آمدن نازگل بود، با دیدنش از جا برخاست و با لبخند گفت:

- خوبی؟ حالشون خوب بود؟ سر جنباند و جواب داد:

- پویا و آرتان خوب بودن، بهار فقط به هوش نیومده.

حینی که فرشته را از شهنام جدا می کرد صدای موبایلش بلند شد، گوشی را از داخل کیفش برداشت؛ شماره ی شمیم ا بود.

- جانم شیمیا؟

صدای نگران و مضطربش به گوش رس ید:

- الو نازگل، کجای ی؟ پویا خوبه؟

- نگران نباش شیمیا جون، پویا حالش خوبه شاید همین فردا مرخص بشه. جای نگرانی نیست.

شیمیا نفسی از سر آسودگی کشید و زیر لب خدا را شکر گفت.

اولین ساعات سال جدید را همه در نگرانی و اضطراب به سر بردند، و حالا با به هوش آمدن آرتان و بهبودی حال پویا همه منتظر باز شدن پلک های بهار بودند.

آفتاب صبح سومی ن روز بهاری از لای پرده ی ح ریر اتاق سرک می کشید و پلک ه ای بسته ی آرتان را نوازش می داد. با لرزشی خفیف آهسته چشم باز کرد و دوباره پلکهایش را به خاطر تابش نور بر هم فشرد. روگرداند و صورتش مچاله شد، نگاهش به پویا افتاد که با لبخند نگاهش می کرد و با دیدنش لب گشود:

– بیدارش دی؟ انگار تزریق مسکن خیلی گیجت می کنه. چند بار صدات زدم اما بیدار نشدی.

با صدای خش داری جواب داد:

– آره، انگار بیهوش می شم. هیچی ن می فهمم.

پویا با شوق گفت:

– نمی پرسی چرا می خواستم بیدارت کنم؟ اخم ظریفی کرد و سر تکان داد:

– واسه چی!

– خوش خبری بده... بهار هم به هوش اومد.

خوشحال شد و حی نی که با ذوق می گفت:

– جدی میگ ی؟

با شتاب نیم خیز شد و خواست از جا بلند شود که زخمش تیر کشید و دوباره دراز کشید. پویا گفت:

– مواظب باش پسر! الان با هم می ری م پیشش.

این بار با دقت بیشتر از جا بلند شد و با کمک پ ویا از تخت پا ین آمد. با نگرانی پرسید:

– حالش چگونه؟ دکتر مع اینه کرده؟ مشکلی نداره؟

– آره هیچ مشکلی نداره، حالش خوبه.

آرتان را تا پشت در اتاق بهار رساند و بازویش را رها کرد.

– من یه کاری دارم، برمی گردم الان.

رفت و آرتان تقه ای به در زد. قلبش با هیجان خودش را به سینه می کوبید و عرق بر پیشانی اش نشسته بود. در را آهسته باز کرد و وارد اتاق شد. بهار با لباس های صورتی بیمارستان روی تخت دراز کشیده و سرم به دست ظریفش وصل بود. چتری های لخت و مشکی مثل هم یسه روی پیشانی دلبری می کرد. شبنم اشک در چشم های دخترک نشست و آرتان با تعشق نگاهش می کرد. نفس های حبس شده در سینه توان حرف زدن از هرد ویشان را گرفته بود. آرتان به زحمت لب باز کرد:

خدا رو شکر.
niceroman.ir

بهار پلک زد و اشکش سرازیر شد. آرتان حالا کنار تختش ایستاده بود. دخترک میان گریه گفت:

خوشحالم آرتان، خوشحالم تو و پویا حالتون خوبه.

قدرشناسانه نگاهش کرد:

ما جونمون رو م دیون تو هستیم.

نگاه پر محبتش را به آرتان دوخت. آرتان تلخن دی زد و گفت:

اون شب... اون شب با پویا صحبت کرده بودم. می خواستم باهات حرف بزنم. می خواستم بگم یه روز مجبور بودم با یه اسم مستعار، با یه خانواده ی جعلی، با یه هویت جعلی پیام سراغت.

بغضش را قورت داد و با صدای لرزان ادامه داد:

مجبور بودم دلتو بشکنم. اما... اما امروز می خوام، می خوام بگم من با اسم واقعیم، با هویت واقعیم... من، آرتان، متولد شده تو خانواده ی نعی می و بزرگ شده تو خانواده ی مشکات. بهت علاقه مندم. حاضری گذشته رو فراموش کنی و دوباره بهم بله بگی؟ گونه های بهار رنگ گرفت و با نازی دلبرانه میان گریه گفت:

قول میدی دوباره تنهام نذاری؟

آرتان لبه ایش را به داخل فشرد و آزاد کرد، همراه با نفس سنگینی که بیرون می داد گفت:

قول میدم.

** *

ابرهای سیاه و پر بار فروردین ماه می غریدند و باران بهاری شروع به باریدن کرد. پنجره‌ی اتاق باز بود و بوی نم و باران فضای اتاق را پر کرده بود. پنجمین روز از سال جدید رو به اتمام می‌رفت. شهنام کنار پنجره ایستاده و از دیدن بارش باران لذت می‌برد. گچ دستش را باز کرده بودند و احساس سبکی داشت.

نازگل پیراهنی سفید و بلند با گل‌های ریز قرمز بر تن داشت و گلسری قرمز رنگ را هم روی موه‌ای مشکی‌اش نشانده بود. با فنجان قهوه وارد اتاق شد و فنجان را روی میز مطالعه گذاشت. شهنام با لحنی آمیخته به محبت گفت:

– ممنون، زحمت کشیدی.

– نوش جون.

عقب گرد کرد تا برود که میچ دستش اسیر دست شهنام شد و ایستاد.

– بمون، باهات حرف دارم.

نگاه منتظر و کنجکاوش را به شهنام دوخت و او برای گفتن حرفش نفس کم آورده بود.

آب دهانش را قورت داد و لب باز کرد:

– نازگل من... من می‌خوام... می‌خوام که دیگه فقط پرستار دخترم نباشی، مادرش باشی... همسرم باشی.

نازگل مات و مبهوت فقط نگاهش می‌کرد، شهنام که قلبش از هیجان تند و کوبنده می‌تپید ادامه داد:

– من، من دوستت دارم نازگل.

دخترک شرمگین لب‌گزید، شوکه شده بود و توان پاسخ دادن نداشت. خودش را از حصار دسته‌ای شهنام آزاد کرد و از اتاق بیرون رفت.

غم روی دل شهنام سنگینی می‌کرد و با خود گفت:

– حق داره منو پس بزنه وقتی اون بلا رو سرش آوردم! چطور قبول کنه و همسرم بشه!

نگاهش به آسمان ابری افتاد که دیگر برایش زیبایی نداشت، بلکه دلگ‌یر و غم‌انگیز بود.

قهوه ی تلخ و سرد را مزمه کرد و به یاد شیطنت ه ای نازگل لبخند محوی روی لبش نشست. روزی که برای تحویل گرفتن جزوه به خانه شان رفت و اتفاقاتی که افتاد. از اتاق بیرون رفت تا قهوه ی سرد شده را عوض کند که صدا ی زنگ تلفن بلند شد، نازگل گوشی را برداشت.

– سلام مامان جون خوبی؟ چه خبر؟

– سلام دخترم، به خوبیت، زنگ زدم بگم ما داریم می ری م سفر.

– به سلامتی. کجا انشالله؟ مینا خانوم با شور و شوق گفت:

– می ریم مشهد مادر، می ریم خونه ی عم وی سامیار. دختر عموش غسل رو واسه مهرداد خواستگاری کنیم.

نازگل با خوشحالی گفت:

– جدی میگی مامان؟ چقدر خوب... انشالله بله که بگی رید مراسم تهرانه دیگه هان؟

– اون که آره مادر، ولی خب تا یه سال دیگه که نمی شه مراسم گرفت، عزاداری م. فقط نامزد می کنن این پسر از تنهایی درآمد و خیالشم راحت بشه.

– امیدوارم به خوبی و خوشی برگردین. خدا بیامرزه خاله م ریم رو.

مینا با یادآوری غم خواهرش آهی کشید و خداحافظی کرد. نازگل تماس را که قطع کرد متوجه شهنام شد؛ روی کاناپه نشسته و نگاهش می کند. لبخند زد و گفت:

– مامان سلام رسوند، دارن میرن مشهد واسه مهرداد خواستگاری.

شهنام آهسته زیر لب جواب داد:

– سلامت باشن... به خیر و خوشی.

لحن و کلامش دلخور بود و نگاهش سنگین؛ به نازگل ابراز علاقه کرده بود و دخترک بی هیچ جوابی اتاق را ترک کرده و

حالا انگار که هیچ اتفاقی ن یوفتاده. نازگل که متوجه دلخوریش شده بود مقابلش ایستاد، انگشتانش را به هم می

پیچاند و با گونه های سرخ به زحمت گفت:

– آگه حرفی نزدَم، واسه این بود نتوستم .یعنی انتظار شنیدن اون حرفا رو نداشتم شوکه بودم...

شهنام حرفش را قطع کرد:

– می دونم با کاری که من باهات کردم، حق داری نتونی منو به عنوان همسرت قبول کنی، من انتظارم زیاد بوده.

نازگل دستپاچه گفت:

– نه، نه این جوری نیست! من...!

لحظه ای مکث کرد و نفس گرفت، نگاهش را به زمین دوخت و ادامه داد:

– من دوستت دارم.

نماند و ن دید که چطور با این جمله اش دل شهنام را لرزاند و صورتش را غرق شادی کرد

. لبخند عمیقش را ندید و از مقابلش رفت. تمام لحظات تا آخر شب بر ای نازگل با سختی و به کندی می گذشت.

فرشته را روی تختش خواباند، از اتاق که بیرون رفت، نگاهش ب ین اتاق خودش و شهنام می چرخید. امشب را

کجا ب اید می خوابید ؟ در دل گفت:

– آگه می خواست کنارش بخوابم حتما خودش بهم می گفت، شای د هنوزم ن می تونه منو توی اون اتاق قبول کنه!

شانه بالا انداخت و سمت اتاقش رفت. گیره ی موه ایش را باز کرد و دستش را لا به لای موها یش کشید. دلش گرفته بود

و خودش را به خاطر ابراز علاقه اش سرزنش می کرد؛ غافل از اینکه شهنام هم در اتاق مقابل بی صبرانه منتظرش هست و

شرم دارد خودش سراغ نازگل برود.

دخترک پ یراهن خ واب قرمزش را که بلندی آن تا کمی بالاتر از زانو بود پوش ید، روی تخت به پهلو دراز کشید و بغض

گل ویش را می فشرد.

– مگه نگفت دوسم داره، می خواد کنارش باشم! پس چرا هیچی نگفت کجا بخوابم؟ چرا ن یومد سراغم؟ شاید پشیمون

شده! کاش بهش نمی گفتم دوسش دارم. اه لعنت به من.

در حصار گذشت هـ

با صدای تقه ای به در رشته ی افکارش پاره شد و فوراً چشم ها یش را بست. وانمود کرد خوابش برده. شهنام آهسته در را باز کرد و وارد اتاق شد. نزد یک شدنش به تخت را حس کرد، آهسته گفت:

– نازگم خوابیدی ؟

دلش قنچ رفت از میم مالکیتی که در اسمش برد، پلک ه ایش لرزی د و بدون اینکه نگاهش کند جواب داد:

– داشتم می خوابیدم.

با تردید گفت:

– نمی ای اتاقم بخوابی؟ کاری باهات ندارم فقط م ی خوام کنارم باشی.

نازگل چشم باز کرد و به چشم های مهربان و خندان شهنام نگاه کرد. لبخند روی لبش نشست و حرفی نزد. شهنام این لبخند و سکوت را نشانه ی رضایت دانست و در کثری از ثانیه دخترک را از روی تخت برداشت و در آغوش گرفت. دسته ای نازگل دور گردنش حلقه شد و جیغ خفه ای کشید. سمت اتاقش رفت و با ضربه ی آهسته ی پا در را باز کرد. نازگل را روی تخت خواباند و زیر نور کمرنگ آباژور کنارش دراز کشید. بوسه ای روی گونه اش نشانده و پلک ها یش را بست.

نازگل دستش را بی ن موه ایش لغزاند و گفت:

– می خوامی بخوابی ؟

با پلک های بسته جواب داد:

– آره

دستش آهسته از ب بین موه ای شهنام تا روی صورتش کشیده شد و شستش را روی لب شهنام کشید. اخم ظریفی کرد و تشر زد:

– بخواب دختر.

یک ت ای ابرویش را بالا انداخت و با ش یطنت گفت:

- خوابم نمی آد.

- الان که اومدم گف تی داشتی می خوابیدی که!

لبها یش را جمع کرد و با ناز جواب داد:

- آره، اما آور دیم این جا بد خواب شدم.

شهنام چشم باز کرد و با لبخند کمرنگی پرسید:

- چه کار کنم خوابت بیره؟!

خنده ی ریز و شیطنت آم یز دخترک بند دلش را پاره کرد و اختیار از کفش برد.

* * *

میز غذاخوری دوازده نفره سر تا سر چ یده شده بود و از مرغ شکم پر و ماهی سوخاری تا سالاد سزار و کاهو؛ ژله و پاناکوتا همه و همه روی می ز به چشم می خورد. نس رین در حالی که یقه ی کت قهوه ای رنگش را مرتب می کرد، تق تق کنان با کفش ه ای پاشنه بلندش وارد پذیرای ی شد و کلفتش را صدا زد:

- زیور... همه چی آماده اس؟

- بله خانوم جان. خیالتون راحت.

یلدا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- مامان نس رین مطمئنی کار درستی انجام میدی؟ پشیمون نمی شید؟ این دختره بهار بیاد اینجا دو روز دیگه دست مامانشم می گیره میاره هم ین خونه آگفته باشم.

نسرین نفسش را ب یرون داد و دستی به موه ای شرابی اش کشید و جواب داد:

- نه پشیمون نمی شم؛ این دختر جون پوی ا رو نجات داد. در ضمن مادرش پونزده سال حبس داره! بهار نه ایتش یک سال اینج ا هست بعد از سالگرد م ریم عروسیش رو می گیرم میره پی زندگ یش.

لب های ش را جمع کرد و با حسد گفت:

– لابد مراسم خواستگاری و نامزدیش هم همین جاست آره؟ شما که چشم دیدن عفت رو نداشتین چطور می خوا
ین اجازه بدین عفت واسه آرتان بیاد تو این خونه خواستگاری بهار؟

نسرین کلافه رو به عروسش خطاب کرد:

– یلدا، این قدر سعی نکن منو از کارم پشیمون کنی! من تصمیمم رو گرفتم. توام به جای این حرفا برویه دستی به صور
رت بکش عرق کردی آرایش پخش شده. الان پوی او بهار می رسن.

یلدا لب فشرد و با غیظ از روی مبل بلند شد و از پله بالا رفت. امیر در حالی که با موبایلش صحبت می کرد از راه
رسید و حینی که کفش هایش را از پا در می آورد و صندل می پوشید می گفت:

– نگران نباش، درست میشه. باشه... خداحافظ.

تماس را قطع کرد و نسرین همان طور که به استقبالش می رفت گفت:

– سلام چی شده؟ کی بود؟ امیر سر تکان داد و آهی کشید:

– سلام. شهاب بود، بشین حالا یه آبی به دست و صورتت بزنم میا حرف می زنیم.

سمت اتاقش رفت و نسرین روی کاناپه منتظرش نشست. خدمتکار سینی چای را روی عسلی گذاشت و رفت.
لحظه ای بعد امیر کنار نسرین نشست و گفت:

– چه خبر؟ چرا بهار و پویا هنوز نیومدن؟

نسرین پا روی پا انداخت و فنجان چای را برداشت:

– زنگ زدم پویا گفت کارش اداره طول کشیده، الان هم که تو ترافیک موندن. می رسن هر جا باشن. تو بگو شهاب
چی می گفت که گفتی نگران نباش!

امیر فنجان را از نسرین گرفت و جرعه ای از چای داغ نوشید.

– سیمین بعد از فوت محسن با ارثیه ای که واسش مونده رفته تو کار تجارت، داشته خوب سود می برده که شریکش کلاه بردار از آب دراومده. تمام دارایی سیمین رو برده و سیمین مونده باک لی بدهی!

نسرین تکیه اش را از مبل گرفت و متعجب گفت:

– چی داری میگی؟ الان سیمین کجاست؟ چکار می کنه حالا؟ امیر دستی به محاسن جوگندمیش کشید و جواب داد:

– الان تو بازداشت! شهاب فردا سند می ذاره کاراشو می کنه موقت آزاد بشه.

نسرین با تأسف سر تکان داد و لب زد:

– اینم ثروتی که سیمین به خاطرش زندگی منو زهر کرد و رفت زن محسن شد. فقط زندگی من نبود، طلعت و مریم رو هم سوزوند!

امیر فنجان را روی میز گذاشت و دست نسرین را گرفت، با ملایمت گفت:

– نسرین خانوم، می دونم بهت سخت گذشته. چه اون موقع که بقیه بهت زخم زیون زدن و سرزنش کردن به خاطر خواهرت. چه الان که به خاطر اختلافمون تو اون دوران فهمیدی من چه خبطی کردم و حالا هم می خوای دخترم رو توی ای ن خون راه بدی!

نسرین سمت امیر متمایل شد و به چشمهای همسرش خیره شد، خوب شوهرش را می شناخت و می دانست وقتی حرف از تعریف و تمجید و قدردانی می شود خواسته ای دارد. چشم ریز کرد و گفت:

– دیگه چیه؟ می خوای چکار کنی؟ برو سراغ اصل مطلب.

امیر از این زیر و زبانی نسرین لبخند روی لبش نشست:

– بین نسرین الان سیمین یه ریال پول نداره. شهاب مونده و سهمی که از کارخونه داره. سیمین و دخترش شیما آواره ان.

نسرین دندانهاش را فشرد و گفت:

– نگو که می خوای نسرین و شایما رو هم بیاری تو ای ن خون!

در حصار گذشت ه
ام یر دست نسرین را آهسته فشرد:

– فقط برای چند روز! شهاب دنبال یه خونه واسه اجاره می گرده اما همه ی کارها که با هم نمی شه. فعلا دنبال کار ای
سیم ین باید بریم.

ح ریر اشک در چشم ه ای نس رین نشست و میان بغض گفت:

– امیر داری منوخی لی تحت فشار میذاری! با قضیه ی ازدواجت کنار اومدم. بهار روت وی خونم راه دادم. اجازه دادم
عفت بیاد تو این خونه واسه خواستگاری بهار. دیگه این و ازم نخواه.

ام یر دست همسرش را نوازش کرد و با عطوفت لب گشود:

– تو خیلی خانوم تر از این حرف ای نس رین خانوم. بیا بیرون از حصار گذشته، فراموش کن هرچی بوده. یه نگاه
به حال و روز الان آدمای اطرافت بنداز. هر کس اندازه ی گناهِش تاوان داده. سیمین چی نصیبش شد از اون ثروت؟
به مبل تکیه زد و پنجه میان موه ایش فرو برد و ادامه داد:

– کینه ها و انتقام جویی ها فقط قربانی گرفت. اون ای که اصلا تو گذشته سه می نداشتن بی گناه تقاص دادن. بهت حق
میدم از خواهرت دلگیر باشی ولی یه نگاه به جگر گوشه ی خودت به پویا بنداز! موهاش داره سفید میشه و به
انتظار نشسته تو و سیمین موافقت کنید که با شیما ازدواج کنه .

صدای زنگ آیفون بلند شد و لحظه ای بعد خدمتکار گفت:

– آقا پویا و بهار خانوم اومدن.

ام یر از جا برخاست و نگاهی به نس رین انداخت:

– پویا خیلی معرفت داره که صبر کرده با رضایت ما ازدواج کنه، اما صبر هم اندازه ای داره... شهاب می خواد مادر و
خواهرش رو بیره خونه رفیق مهرداد، خونه یه آدم هفت پشت غریبه! به غیرتم بر خورد زن و بچه ی داداشم برن
خونه غریبه و خونه ی هزار متری من خالی باشه. اما باز تو بگی نه، نمیارم.

در باز شد، پویا و بهار وارد شدند و امیر به استقبالشان رفت. نسرین دستی روی گونه اش کشید و از جا برخاست.

سعی کرد لبخند بزند و با روی باز به استقبال برود.

پنجره ی اتاق مهمانپذیر رو به گنبد ط لای حرم باز شده بود. مهرسا کنار پنجره ایستاده و منظره ی زیبای روبه رویش را تماشا می کرد. آسمانی صاف و آبی، گنبدی که همچون تکه ای جواهر می درخشید و در مقابل زیبایش خورشید با همه ی نور و درخشندگی خود هیچ بود.

مهرسا و خاله مینا در یک اتاق بودند و مردها هم در یک اتاق.

تقه ای به در اتاق خورد و مینا خانوم در را باز کرد. مهرداد وارد شد:

— آماده شدین؟ دی ر میشه.

مهرسا نگاهی به برادرش انداخت، کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید، با لبخند گفت:

— الهی دورت بگردم داداش اینقدر خوش تیپ و قیافه ای. مبارکت باشه.

مهرداد لبخند زد و خواهرش را در آغوش کشید.

— فدای یه دونه خواهرم؛ فعلا که تازه داریم میریم خواستگاری، بذار بله بگیریم بعد بگو مبارکه.

مهرسا روی پنجه ی پا بلند شد و بوسه ای روی گونه ی برادرش نشانید و گفت:

— همین که اجازه ی خواستگاری دادن و گفتن بی ایم مشهد یعنی...

صدایش را کش آورد و ادامه داد:

— ب...له

لحظه ای بعد همگی از مهمانپذیر بیرون رفتند و با خریدن گل و شی رینی راهی منزل آقای شمسایی شدند.

مهرداد رانندگی می کرد و آقا عارف کنارش نشسته بود. خاله مینا، مهرسا و نیما هم صندلی عقب نشسته بودند. نیما با

خنده گفت:

— جالبه، خواستگاری تو مسافرت! تجربه ی جدید.

– عقد کنون هم می گیریم همین جا. اون جالب تره!

مینا خانوم ابروی بالا انداخت و کنجکاوانه پرسید:

– تو خیلی مطمئن ی مهرسا، نکنه عسل بهت چیزی گفته ما خبر نداریم.

– نه نگفته؛ ولی من مطمئنم خاطر مهرداد رو می خواد. از نگاهش و رفتارش مشخص بود.

لبخند محوی بر لب ه ای مهرداد نشست. جلوی خانه ی آقای شمسایی که رسیدند مهرداد سبد گل را در دست گرفت. جعبه ی شی رینی هم در دستان خاله مینا نشسته بود.

با فشردن زنگ، در باز شد و سام یار به استقبال آمد. پیراهنی آبی آسمانی و شلوار جین مشکی به تن داشت، با لبخند گفت:

– سلام. خوش اوم دین بفرما ید.

مهرسا حالا سامیار را بیشتر از قبل زیر نظر داشت و به رفتارها یش توجه می کرد. سامیار را با فرزام مقایسه می کرد... بیشتر مثل مهرداد ساده و صمیمی بود و شباهتی به فرزام مغرور و ج دی نداشت. و چه بسا که مهرداد هم سام یار را مثل یک برادر و بیشتر از یک رفیق دوست داشت.

بعد از طی کردن مسیر حیاط هفتاد هشتاد متری که باغچه ی کوچکی داشت وارد خانه شدند. برادر آقای شمسایی شباهت اندکی به او داشت و چند سالی هم جوان تر بود. احوالپرسی و خوش آمدگویی گفتند و همه در پذیرایی روی مبل ه ای چرم کرمی رنگ نشستند.

عسل باکت و دامن شیری رنگ و شال زیتونی زیبایی که بر سر داشت محبوب و سر به زیر کنار مادرش نشسته بود.

صحبت ه ای آقایان از آب و هوا، کار و اقتصاد که گذشت آقای عارف با ایما و اشاره های مینا تک سرفه ای کرد و گفت:

– خب آقای شمسایی، اگه اجازه ب دین بهتره بریم سر اصل مطلب که حوصله ی خانوما حسابی سر رفته.

آقای شمسایی، پدر عسل با لبخند جواب داد:

– صاحب اجازه اید، بفرماید.

عارف نگاهی به مهرداد انداخت و بعد رو به پدر عسل گفت:

– خدا رو شکر آقا سام یار و پدر محترمشون لطف کردن و یه سری از شرای ط و خصوصیات آقا مهرداد رو مثل ازدواج قبلی و موقعیت شغل حضورتون گفتن و ما خدمت رسیدیم. حالا اگر اجازه بدین این دو تا جوون برن حرفاشونو بزنین، اگر به تفاهم رسیدن ما بریم سر وقت بقیه ی مسائل.

آقای شمسایی جواب داد:

– بله حتماً.

و رو به عسل گفت:

– دخترم، آقا مهرداد رو راهنمایی کن.

عسل از جا برخاست و با قدم هایی کوتاه و آهسته سمت اتاق رفت و مهرداد هم با فاصله ی کمی پشت سرش وارد اتاق شد.

دیواره ای اتاق به رنگ یاسی بود و دکور ترکیبی از یاسی و سفید. میز کوچک با ظرفی از میوه و دو صندلی را آماده برای صحبت کردن گوشه ای از اتاق گذاشته بودند. نشستند و مهرداد سکوت و سر به زیری عسل را که دید، گفت:

– اول من از خودم بگم یا شما میگ ی؟ عسل لب گزید و گفت:

– شما.

مهرداد پنجه ه ای ش را م یان هم فرو برد و گفت:

– خب ما تا حدودی هم رومی شناسیم و از یه سری مسائل مثل شغل و تحصیلات با خبریم.

اما مسائلی هست که باید بهتون بگم تا بدونم نظرتون چیه؟ مثلاً محل زندگی، یا حضور تنها خواهرم تو زندگیم.

عسل با لحنی آمیخته به شرم لب گشود:

در حصار گذشت هـ

– خب محل زندگی اگر تهران باشه من مشکلی ندارم، تازه واسم بهتره به لحاظ موقعیت شغلی. اما در مورد مهرسا...

سکوت کرد و این سکوتش در دل مهرداد آشوبی به پا کرد. نه می توانست مهرسا را تنها بگذارد و نه توان دل کندن از

عسل را داشت. منتظر نگاهش می کرد که عسل ادامه داد:

– ببخشید اینو می پرسم اما مگه مهرسا چون نمی خواد با سامیار ازدواج کن؟! جوابش چی بود؟

ناخودآگاه اخم ظری فی بین ابروه ای مهرداد نشست و با لحنی مستأصل گفت:



من نمی دونم جوابش چیه! فقط قرار بر این شده فکر کنه. از سام یار مهلت خواستهبر ای فکرکردن و اینکه با دلش کنار بیاد. اما اگر جوابش منفی باشه من که نم ی تونم به خاطر راحتی خودم وادار به ازدواج کنم...

عسل با دستپاچی حرفش را قطع کرد:

— نه اصلا منظورم این نبود، من مهترسا چون رو مثل خواهرم دوشش دارم و هیچ مشکلی با حضورش تو زندگیم ندارم. فقط کنجکاو بودم بدونم جوابش به سامیار چیه ؟ غمی که چند لحظه ی پیش روی دل مهرداد نشسته بود با این حرف از م یان رفت و پرسید:

— یعنی مشکلی با شرایط من ندا رین ؟ محل زندگی، اینکه خواهرم تا هروقت ازدواج نکرده کنار ما باشه، و من تا بعد از سالگرد مادرم نمی تونم مراسم نامزدی و عروسی بگیرم.

عسل نگاهی گذرا به چشمه ای مهرداد انداخت و جواب داد:

— محل زندگی رو که گفتم تهران واسم بهتره، در مورد مهترساجون و گرفتن مراسم هم اتفاقا این تعهد و وفاداری شما به خانواده و حس مسئولیت پذیریتون واسم تحسین برانگیزه. زندگی من با شما و مهترسا تو یه خونه و بر نخوردن به مشکل برمی گرده به سیاست رفتاری شما و برخوردتون که مطمئنم با تعریف ه ای که سام یار از شما کرده و شناخت خودم، شما به خوبی از پیش برم یای.

لبخندی عمیق روی لب های مهرداد نقش بست و زیر لب گفت:

— ممنونم، قول می دم تمام تلاشم رو بکنم واسه فراهم کردن آرامش و خوشبختی شما.

عسل تمام تنش یک پارچه آتش شده بود و عرق شرم بر پیشانی اش نشسته بود. نفس کم آورده بود و لب باز کرد:

— اگه حرفی باقی نمونده بهتره بریم ت وی جمع، داره طولانی میشه غیبتمون.

مهرداد با رضایت و لبخند از جا برخاست و گفت:

— نه عرضی نیست، خواهش می کنم.

همراه هم از اتاق بیرون رفتند و نگاه منتظر همه دوخته شده بود به عسل. مینا خانوم با لبخند و شوق پرسید:

- شیرینی رو بخوریم یا نه عسل جون؟

لبخند ملیح و سکوت عسل صدای صلوات و تب ریک باش را در فضا حاکم کرد و مهرسا از جا برخاست. گونه ی عسل را بوسید و او را در آغوش کشید. آهسته گفت:

- تب ریک م یگم عسل جون، امیدوارم زندگیتون هم مثل اسمت شی رین باشه.

سالن پر از جمعیت دخترها و پسرهای ی بود که با وضعی نا به هنجار با صدای بلند آهنگ م یان هم م ی لولیدند و می رقصیدند. بیتا گوشه ای از سالن ایستاده بود و حتی صدای بلند آهنگ شاد و دیدن شادی ب قیه لبخند روی لبش نمی آورد. چشم هایش خیره به جمعی ت بود اما زندگی و گذشته اش بود که در مقابل چشم هایش رژه می رفت. صدای مهرداد در گوشش می پیچید...

- بیتا عاشقتم، بیتا دوستت دارم.

جامی از نوشیدنی را برداشت، جرعه ی اول را نوشید؛ میان نجواه ای عاشقانه ی مهرداد صدای گریه ه ای نوزادی می پیچید.

جرعه ی بعد را با حرص بیشتری نوشید، این بار کودکی صدای ش میزد.

- مامان... مامانی... مامان بیتا

اشک از چشمه ای ش سرازیر شد و جرعه ی بعد را طولانی تر نوشید. فرزام را م ی دید و التماس های خودش که در سرش اکو می شد...

فرزام دوستت دارم. به خدا عاشقت شدم. اولش بازی بود اما الان نه!

سرش انگار میان ظرفی مسی بود و ک سی دنگ دنگ به آن ضربه می زد. درد در مغز سرش م ی پیچید و گوش هایش جز صداه ای در هم آمیخته ی مهرداد، نوزاد و فرزام چیزی نمی شنید. پلک هایش را تند تند بر هم زد و اشک هایش را مهار کرد. چشم هایش همچون دو گودال پر از خون بود. گوشه ای از سالن کودکی را می دید صورتش به سفیدی گچ، چشم هایی کبود و گود رفته با اندامی لاغر و استخوانی.

—
کودک سمتش می آمد و تکرار می کرد:

— مامان، مامان بیت ا...

بیتا آشفته و هراسان سرش را تند و پی در پی به طرفین تکان داد .

— نه، نه برو گمشو... من مادرت نیستم، برو عوضی.

صدای درگوشش نجوا می کرد و شانۀ اش را محکم می کشید.

— بیتا، بیتا خوب ی؟ بیتا باکی هستی؟ چی میگ ی؟

رو برگرداند تا به صاحب صدا اعتراض کند اما فرزام را می دید، بلند بلند می خندید و سیگار می کشید. جیغ زد، فر یاد زد.

— نه، نه ولم کنید.

سراسیمه و هولناک با قدم ه ای تند از سالن خارج شد. کجا بود؟ روی ابرها؟ روی زمین؟ همه جا تاریک بود... باز فرزام را می دید، دوان دوان سمتش رفت. فاصله ای نداشت. ناگهان میان زمین و آسمان معلق شد، شاید روی ابرها پرواز کرد یا... درد شدیدی در تمام بدنش پیچید. م ایعی گرم از روی چشم ها، بینی و دهانش روان شد ... تنش می لرزید.

صدای جیغ بلند شد. دختری لب استخر خالی از آب وسط باغ ایستاده بود و به جسم بی جان بیتا چشم دوخته که کف استخر افتاده بود .

جمعیت دور استخر جمع شد.

حیاط خانه ی آق ای شمس ای ر یسه بن دی شده و چراغانی بود. ورودی در طاق ی از بادکنک ه ای سفی د و سرخ و مس یر حیاط تا ساختمان خانه با گل ه ای رز تزئین شده بود .

میز و صندلی ها در حیاط چیده شده بودند و روی م یز انواع م یوه و ش یرینی به چشم می خورد.

اتاقی در طبقه ی اول بر ای عروس و داماد در نظر گرفته شده بود و سفره ی عقد را چید ه بودند. مهرسا صورت آرایش شده و زیبا یش زیر توری سفید پنهان شده بود و روی صندلی کنار سام یار نشسته بود . صد ای عاقد از پشت در اتاق بلند شد.

— بسم الله الرحمن الرحيم. النکاح سنت ی فم ن رغب عن سن تی فلیس منی. بان وی محترمه و معظمه سرکار خانوم مهرسا سپهری آیا به بنده وکالت م ی دهید تا شما را به عقد دائم آقای سام یار شمسای با مهر معلوم در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟

بهار بالای سر عروس و داماد قند م ی سابید، نگاهی به غسل و شیمای انداخت که با لبخند دو طرف تور را گرفته بودند. لب خندان صدای یش را بالا برد:

— عروس رفته گل بچینه.

نازگل که روزه ای آخر بارداری یش را می گذراند روی صندلی کنار مامان آذر نشسته بود، فرشته در آغوش مادر بزرگش بی قراری می کرد، دردی خفی ف به کمر و شکم نازگل فشار آورد. صد ای عاقد دوباره بلند شد:

بان وی محترمه و معظمه، سرکار خانوم مهرسا سپهری آی ا به بنده وکالت می دهید تا شما را به عقد دائم آقای سام یار شمسای با مهر معلوم در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟ این بار غسل با صد ای بلند جواب داد:

— عروس رفته گلاب بیاره.

دخترها ریز ریز خن دیدند. درد شدیدتر شد و باز به پهلو ی نازگل چنگ زد، صورتش از درد جمع شد و لب به دندان گرفت. عرق بر پیشانی اش نشست. عاقد باز تکرار کرد:

— بر ای بار سوم می پرسم، بان وی محترمه و معظمه، سرکار خانوم مهرسا سپه ری آیا به بنده وکالت می ده ید تا شما را به عقد دائم آق ای سام یار شمس ای با مهر معلوم در بیاورم؟ آیا وکیلیم!؟

آذر خانوم نزد یک نازگل زمزمه کرد:

– نازگل خوبی دخترم؟

نازگل با حرص لب جوید و جواب داد:

– نه، ولی منتظرم بله بگه .

صد ای ظریف و محبوب مهرا بلند شد، لبخند بر لب گفت:

– با توکل بر خدا و اجازه ی داداش مهرداد و بقیه ی بزرگترها... بله

صد ای کل کشیدن و سوت و هلله بلند شد. سام یار سمت مهرا متم ایل شد و تور سفید را از چهره اش کنار زد. با لبخند و عشق نگاهش را به چشم ه ای مهربان دلبرش دوخت. قلبش از ه یجان لحظه ای که سال ها در انتظارش بود تند می تپید. نوبت به در دست انداختن حلقه ها بود که درد با شدت بیشتری به پهلو ی نازگل چنگ زد و نازگل از شدت درد دندان بر هم فشرد. دامن ح ریش را میان مشت گرفت و با درد گفت:

– مامان آذر... وقتشه ...

آذر سراسیمه از جا برخاست و از اتاق ب یرون رفت، نگاهش به آرتان افتاد که باکت و شلوار قهوه ای رنگ و پیراهن گرمی گوشه ای ایستاده بود و با پویا صحبت م ی کرد.

مضطرب گفت:

– آرتان، خواهرت دردش گرفته. زود شهنام رو پیدا کن بریم بیمارستان.

آرتان متعجب گفت:

– الان؟!

آذر سرش را به طرفین تکان داد و کلافه جواب داد:

– پس کی؟ دردش گرفته.

صد ای جیغ نازگل بلند شد و آرتان دستپاچه سمت حیاط د وید. مراسم متوقف شد، مه‌رسا از جا بلند شد و نگران سمت نازگل رفت. دست خیس از عرقش را فشرده و پرسید:

– خوبی نازگل؟

با صورتی جمع شده از درد و دندان ه ای کلید شده جواب داد:

– آی... درد دارم، مه‌رسا ببخشید عقدت رو بهم زدم.

– نه بابا دیوونه ای ن چه حرفیه؟! الان می برنت بیمارستان، انشالله به سلامتی زایمان می کنی.

عسل ل با لبخند گفت:

– چه پسر فضولی هم داره، طاقت نیاورد می خواد هم ین امروز بیاد ببینه چه خبره!

دخترها ریز ریز خن دیدند و نازگل با کمک مینا خانوم و عمه عفت از جا بلند شد، با قامتی خمیده و سلانه سلانه از اتاق بیرون رفت. آذر خانوم فرشته را به دخترش شراره سپرد و همراه مینا و نازگل سوار ماشین شهنام شد. شهنام با نگرانی رانندگی می کرد و هر از گاهی به آینه ی مقابلش نگاه می کرد و می پرسید:

خوبی نازگلم؟ الان می رسیم عزیزم.

دانه های ریز عرق بر پیشانی شهنام و رنگ پریده اش خبر از حال آشفته و پریشانیش می داد. تمام مسیر را زیر لب ذکر گفت و به سختی بغضش را نگه داشته بود. پشت در اتاق عمل، بی تاب و بی قرار قدم می زد. آذر مقابلش ایستاد و دستش را گرفت:

– آروم باش پسر، انشالله به سلامتی و خوشی زایمان می کنه.

نگاه درمانده اش را به مادر دوخت و دیگر حریف اشک ه ای سمجش نشد، قطره ای اشک روی گونه اش چکید و نالید:

– یه بار پشت در این اتاق تمام ام یدم نامی د شد و فرشته ی منو بدون مادر تحویلیم دادن. دست خودم نیست مامان، تمام اون اتفاقات داره واسم تکرار می شه و ترس از دست دادن نازگل تمام تنم رو می لرزونه.

— می دونم پسر، اما فرگل ناراحتی قل بی داشت، نازگل شکرخدا حالش خوبه. توکل به خدا کن و آروم باش.

روی صندلی نشست و سرش را میان دست هایش گرفت، ثانیه ها و دقیقه ها به کندی می گذشت. نفس کشیدن برایش سخت بود. در اتاق عمل باز شد و دل شهنام هری ریخت، نوزدای م یان ملافه ای سفید پ یچیده شده بود، پرستار با خوشرویی گفت:

— بفرماید، اینم آقازاده ی گرتون.
niceroman.ir
شهنام اما بدون نگاه به نوزاد، سؤال کرد:

— خانومم، خانومم حالش خوبه؟

— بله، حالشون کاملا خوبه، نمی خوام این پستون رو ببینید؟

میان اشک شوق و لبخند پسرش را از آغوش پرستار جدا کرد و لب زد:

— خوش اوم دی پسر، فرشاد ع زیزم.

آذر و مینا دو طرف شهنام ایستاده و لب ریز شوق بودند از دیدن نوه ی دلبندهشان.

تراف یک سنگین خیابان، فرزام را کلافه کرده بود. صدای پیامک موبایل بلند شد، نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت. شماره ی روشنک بود:

— فرزام جونی خوب ی؟ دلم واست تنگ شده عشقم.

بدون ذره ای احساس و واکنشی خاص، موبایل را روی صندلی کنارش انداخت. چند لحظه بعد موبایل زنگ خورد، این بار شماره ی نوشین روی صفحه به چشم می خورد.

عصبی موبایل را برداشت و خاموش کرد. اطرافش پر شده بود از دختره ای رنگارنگ که برایش دلبری می کردند. اما خسته بود؛ خسته از تمام لون دی ها و نازها... خسته از لباس های شیک و صورت ه ای عروس کی و غرق آرایش. دلش سادگی می خواست، دلش محبتی عمیق و قلبی می خواست. محبتی که بر ای پول و ثروتش نباشد! دلش مهرسار می

خواست که موها یش را ساده ببافد، پیراهن سفید با گله ای صورتی بپوشد و عطر بزند. با ذوق و سلیقه میز شام را بچیند و صدای خنده و شیطنت ها یش خانه را پر کند. مهرس اپی که پر از شر و شور وارد زندگیش شد و بی صدا و آرام از زندگی ش رفت .

دختری که حتی ی ک سکه هم برای مهریه از او نگرفت. صدای همکارش مدام در گوشش پژواک می شد:

– شنیدم سا میار با خواهر مهرداد ازدواج کرده!

آهی از سر حسرت کشید که چه ارزان گوهر قیمتی زندگی ش را از دست داد. سکوت سنگین ماشین عص بیش کرد، صدای آهنگ را بالا برد:

جوونتر که بودم ی کی عاشقم بود منو که نمی دید

دلش می گرفت زود می گفت خیلی وقته دلم پا به

پات ه

در حصار گذشت ه

نمایش رمان

می گفت هر جا باشی نگاهم به رات هـ منم بچه

بودم ، دلم پرپریش ش د بهش اینو گفتم ، اونم

باورش ش د خلاصه نشستیم ، یه روی اکشیدی

م واسه زندگیمون چه خواب ایی دی دی م به هم

قول دادیم که با هم بمونیم تا هر جا که میشه ،

تا هر جا بتونی م

ولی من نمودم ، نه این که نمیشد زدم زیر قولم دلم دم دی شد حالا گاهی وقتا به یادش

میوفت م درست لحظه هایی که یادش م یوفت م تما م وجودم پر از شرم میش هـ به این

خاطراتش سرم گرم میشه به هم قول دادیم که با هم بمونی م تا هر جا که میشه تا هر جا

بتونیم خودم زندگیمو به حسرت سپردم درست خاطر م نیست ولی پاشو خوردم.

* * *

خانه باغ آقابزرگ و خانوم جون مهممه ای به پا شده و آقابزرگ هفت روزه گی نوه اش را جشن گرفته بود. مینا ، عفت

، نس ری ن و س یمین در ح یا ط کنار اجاق بزرگ مشغول

پختن آش بودند. امیر، عارف و احمد داخل سالن روی مبل ها نشسته و مشغول گپ و گفت بودند. بوی آش رشته

تمام فضا را پر کرده بود. نازگل گوشه ای از اتاق نشسته و نوزاد هفت روزه اش را ش یر می داد. شهنام با ظرفی از میوه

وارد اتاق شد و با لبخند گفت:

— پسره شکمو مامانتو کشتی اینقدرش یر نخور فسقلی.

نازگل لبخند زد و شهنام ظرف م یوه را کنارش گذاشت. روی زانو نشست و با پشت انگشت آهسته صورت

پسرش را نوازش کرد:

– قریونش برم اینقدر قشنگ شیر می خوره.

نازگل نگاهش را به نوزاد دوخت و آهسته گفت:

– خیلی شبیه تو شده شهنام.

شهنام نگاه پر محبتش را به نازگل دوخت و گفت:

– اما امیدوارم قلبش به بزرگی و مهربونی تو باشه، هر کس جای تو بود ه یچ وقت منو نمی بخشید.

گونه ه ای نازگل رنگ گرفت و لب گشود:

– باز که گفتی، هم یشه میگم حرفشو نزن.

شهنام خندید و گفت:

– فقط خدا کنه ش یطنتش به تو نرفته باشه!

هر دو خن دیدند. صدای عسل نگاهشان را سمت در کشاند.

– دل و قلوبه دادن باشه واسه ی بعد. فعلا اتاق رو خلوت کن آقا شهنام می خوایم یه قهوه دورهمی بخوریم.

عسل با یک سینی از فنجان ه ای قهوه جلوی در ایستاده بود و مهرسا و شیما و بهار هم کنارش. شهنام با لبخند

جواب داد:

– چشم، الان م یرم.

خم شد، بوسه ای نرم روی گونه ی پسرش نشاند و از اتاق بیرون رفت. دخترها وارد اتاق شدند و کنار نازگل نشستند.

نازگل رو به دخترها گفت:

– چقدر خوبه که همه دور هم جمع شدیم. خونه ی آقا بزرگ پر از صدای خنده و شادی شده.

مهرسا نگاهش را به نوزادی که حالا آرام در آغوش مادرش خوابیده ه بود دوخت و گفت:

– آره، فکرشم نمی کردم یه روز خاله مین ا با عفت خانوم، یا سیمین و نسری ن با هم تو یه خونه و تو یه مهمونی باشن.

شیمای فنجان قهوه اش را برداشت، کمی نوشید و با حسرت لب باز کرد:

– طلعت با انتقام جویی بیشتر از هر کسی به خودش ضربه زد، اون از بیتا که جوون مرگ شد و اونم از خودش که سخته کرد و مثل یه تیکه گوشت افتاده رو ویلچر.

بهار کنار پنجره ی اتاق ایستاد و با شوق گفت:

– یه روز دور هم نشستیم تو رو خدا با حرفای غمگین خرابش نکنید، قهوتون رو بخورید بریم توح یاط والیبال. مهرسا چشمکی زد و جواب داد:

– ایول، من با بهار موافقم اما به شرطی با شوهرم تو یه تیم نباشم. اصلا زنونه مردونش کنیم.

عسل ابروی ی بالا انداخت و متفکرانه گفت:

– ما یه یار کم میا ریم، نازگل که نمی تونه با زی کنه .

نازگل آهسته از جا برخاست و نوزاد خوابیده اش را آرام داخل ک ری گذاشت و گفت:

– من می شینم داوری می کنم، به جای منم نیما رو بب رید.

همگی وارد ح یاط شدند و بازی را شروع کردند. خنده ها و سر و صد ایشان ح یاط را برداشته بود. عشق بود که بین زوج های جوان این خانه : بهار و آرتان، مهرسا و سامیار، مهرداد و عسل، نازگل و شهنام موج می زد و خوشبختی به آنها چشمک می زد. آقابزرگ و خانوم جون در ایوان نشسته و با لبخند و رضای ت به آنها چشم دوخته بودند .

چرا کینه، چرا نفرت؟ در این دنی ای بی

کسوت در این دنی ای مالمال از نخوت

چرا اینجا فقط باطل شدن ها را باید دید؟ چرا عاشق

شدن ها را نمی بینیم؟ چرا روح ما سیه گشته!

چرا عشق در دل ه ای ما مرده ؟ مگر راز

وصالش را نمیدانی ؟

که میدانم، که میدانی، که میدانم که بیزاری ز دل تنگی و

تنه ای ی نده رخصت که این فرصت اگر از دست تو

افت د دگر آب است و هر آبی

ز هر جایی که شد جاری ، دگر رفته تو جا مان دی چقدر خوش

تر اگر گویم فرو مان دی در این دنی ای بس فانی بگو اینجا، در

این د نیای بی پهنا.

چه چیزی غیر همراهی کند چاره غم دل ر

ا که دل در غصه می میرد اگر راه نفس

گیرد اگر آهی ز مظلومی به پا خیزد همه

آفاق می سوزد ولی باید کنی یاری

شوی راهی به راه راهیان عشق و دلداری چه خوش

راهی به بیداری عجب شوقی در ای ن دلهاست که

آزادند از این باری باری آه بکش آهی

از آن روزی که تنه ای

و این نفرت تو را کرده پر از نخوت همان راز

نفس گ یر شب ظلمت

که مستونی شده برت و همه زشتی و

بد بی نی همه راز نفس گ یری تو حتی

شعر من را آن روزی ز ژرف ای دلت

خوانی ولی باید کشم آه ی که میدانم که

تنه ای ی

(حسین خواجه وی.)

پایان.

در حصار گذشته

صد یقه سادات محمدی (نگار)

*

انجمن رمان ن ویس ی ترکان (معصوم ترکان) www.tarcan.ir

در حصار گذشته

نمایش رمان